



صداق چنو

سنگ صبور

شده زمین رو این شاخ و ن شاخ می کنه، نکنه یه هو زمین از رو شاخش بیفته. اونوخت دیگه حساب همه پاکه. همش دلهره. سقف با هزار خروار خاک رو سر آدم خراب بشه و آدم مته خرخاکی اون زیر نفسش بیره و هی بدونه که راه پس و پیش نداره و هی بدونه که داره می میره و کاری ازش ساخته نباشه و بعد هی اون بالا، آدم و خر و گاو بچرن و ریشه درخت از دل و جگر آدم کود بگیره. راسی که اگه زمین دهن واز کنه و شهر رو دُرسه قورت بده کیه که بتونه نگاه چپ بش بکنه؟ مگه نشوه؟ تا دنیا دنیا بوده زلزله هم بوده؛ هیچ وختم تمومی نداره. عقده دل زمین به این زودی ا خالی نمی شه. تموم نشدنی یه. یه روزی جای این همه کوه و تپه که حالا رفته آسمو، دره و دریا بوده. چنون زلزله دل و روده زمین رو به هم ریخته که زیرش رفته رو و روش رفته زیر. «کمک فوری شیر و خورشید سرخ به زلزله زدگان. تا کنون پانصد

پیشکش به بوشهر زارگام

احمد آقا

حالا دیگه عوض همه چی زلزله میاد. نه شب خواب داریم، نه روز آروم. همش ترس و دلهره. هی زلزله، هی زلزله. خودمون زندگی آروم بی سر خری داشتیم که این زلزله های پدر سگم قوز بالا قوز شده و از صب تا شوم مرگ سیاه جلومون و رجه و رجه می کنه. در و دیوار و سقف و درخت و آب حوض می خواد از زمین ریشه کن بشه. اما وختی زمین لرزه میاد آب حوض تماشای یه. آب موج ور می داره و لپر می زنه و از سر حوض می ریزه بیرون. گاو خس اش

شایدم. یه دفه دیدی رفتی زیر آوار، کسی چه می‌دونه. دس کم کاری کن که یه چیزی ازت بمونه. تو که کسی نداری. زاد و رودی هم نداری اگه همین حالا زیر آوار رفتی چی ازت می‌مونه؟ از کجا معلومه که نوشته‌هامم با خودم زیر آوار نره. از اول دنیا تا حالا چقده چیز رفته زیر خاک. چقده نوشته از بین رفته. عرب و مغول چقدر شو سوزوند و نابود کرد؟ نوشته‌های ساسانی کو؟ کلیه و دمنه رودکی کو؟ کارهای بیهقی کو؟ و کوصدها چیزای دیگه که ما اسم‌شونم نمی‌دونیم؟ از تو می‌پرسم این مملکت هیچ نداشت؟ هخامنشی و اشکانی و ساسانی از زیر بُته در اومدن؟ نه کتابی، نه هنری، نه اقتصادی، نه مذهبی، نه قشونی، نه قصه‌ای، نه شعری، نه ساختمانی، هیچ؟ این‌ها کجاس؟ اینارو کی نابود کرد؟ بی‌شرفا، عرب برای ما هیچ چی نیورد. هر چی م داشتیم نابود کرد. به درک. لابد لیاقت‌شونو نداشتیم. منم نویسنده نمی‌شم. مرغی

لاشه از زیر آوار بیرون آمده. قند و شکر و دوا و پتو و چادرهای انفرادی متعلق به ساخلو شیر از میان زلزله زدگان تقسیم شده. از دیشب تاکنون سی و سه بار زلزله حادث شده. میزان تلفات حاصله هنوز بدرستی معلوم نیست. کمک‌های سریع از مرکز ارسال می‌شود. هنوز شیراز می‌لرزد. مردم دارند شهر را تخلیه می‌کنند.» تموم شد. باز در رو همون پاشنه می‌چرخه. یکی رفت و یکی موند، یکی سرشو می‌جنبوند. باز آدمی زادا جماع می‌کنن و تولید مثل می‌کنن و تخم و ترکشون مئه موریونه رو زمین می‌گیره. پاشو این هیکل لندهورتو از تو رختخواب بیرون بکش. یه کاری بکن که کار باشه. آخه تو برای چی خوبی، پاشو یه خرده بنویس، از اول زندگی ت هی گفتی می‌خوام نویسنده بشم. اما هیچ غلطی نکردی. همش حرف خالی، همش خودتو گول می‌زنی. مگه نگفتی می‌خوای از رو زندگی گوهر یه چیزای بنویسی؟

نمی‌خوام چیزی بخورم. از خوردن بدم می‌آید. از خوردن دلم آشوب می‌آفته. اینم شد کار که آدم هی بخوره هی خلا پر کنه؟ می‌خوام روزه بگیرم. می‌خوام روزی یه دونه بادوم و یه انگشتونه آب بخورم. می‌خوام جوکی بشم. نمی‌خوام خورا ک بخورم. از خوردن بدم می‌آد. خوردن مال آدمای احمقه. پس حالا که نمی‌خوای چیزی بخوری پاشو برو یش آسید ملوچ. راس گفتی. این شد کار حسابی. فقط این آسید ملوچ دوس منه. از تو هم به من ایغ تره. تو بدجنسی. تو هیچ وخت با من رفیق نمی‌شی. تو منو می‌جزونی. اما آسید ملوچ من رو می‌شناسه. وختی که می‌رم پیشش، مته این که بخواد سلام و تعارف کنه، رو پاهای درازش بلند می‌شه و رو تارهایش تاب می‌خوره و به زبون عنکبوت با من چاق سلامتی می‌کنه. من زبون عنکبوت رو بلدم. من زبون تموم موجوداتی که باشون سروکار دارم بلندم. من حضرت

که انجیر می‌خوره نکش کجه. این همه که او مدن نوشتن کجا رو گرفتن؟ دنیا دیگه چیزی کم و کسر نداره. دیگه چیز نو توش پیدا نمی‌شه. همه چیزا کهنه و یا دس کم، نیم‌داره. راس می‌گی. یه وخت خیال داشتم نویسنده بشم. خیال داشتم از رو زندگی گوهر و این چند تا اجاره نشین که تو این خونه با من زندگی می‌کنن چیزای بنویسم. می‌خواسم از زندگی این گوهر بنویسم. مته آفتابه خلای مسجدنو می‌مونه. اون جا گذوشتنش که هر کی تنگش بگیره ورش داره آب توش بریزه ببردش خلا و کارش که تموم شد گوشه خلا ولش کنه. آخرش م می‌نویسم. اما حالا بذار زلزله‌ها تموم بشه. آخرش یه کاری می‌کنم. حالا دس و دلم به کار نمی‌ره. حالا می‌خوام از زلزله فرار کنم. خیلی خوب. پس پاشو برو زیر بازارچه یه تکه نون بخر بذار دهن‌ت. تو که دیشبم چیزی نخوردی و صب کله سحرم پا شدی رفتی مدرسه تا حالا...

تو از تنهایی وحشت می‌کنی. بذار بات حرف بزنم. تو که هیچ که رو تو این دنیا نداری. اگه من رو هم نداشته باشی که بیچاره می‌شی. اگه من نباشم تو زندگی سگ می‌گذرونی. تو خیال می‌کنی زندگی سگ از من بدتره؟ سگ که دیگه ترس زلزله و نظمیۀ رو نداره. آخر که اگه می‌دونسم کجای من قائم شدی، جاتو داغ می‌کردم تا این قده بام بگو نگو نکنی. خیلی حرفه‌ها. وختی که می‌بینی حوصله ندارم بات یک و دو بکنم، دس از سرم وردار برو گمشو. عجب گیری افتادم. بیرون مو مردم می‌سوزنن تو مو تو می‌سوزونی. اگه ولم نکنی پا می‌شم از دس ت فرار می‌کنم می‌رم میون مردم پرسه می‌زنم تا دیگه صداتو نشنم. می‌رم تا تنها نباشم. اگه از دس من این قده عاجزی من راهشو بت نشون می‌دم. پاشو، چارش یه مثقال تریاکه، بگیر بخور. خودت و منو با هم راحت کن. ای بیچاره یعنی تو این قده نمی‌دونی که مرگ

سلیمونم. اونم زبون جن و انس رو بلد بود. من یه بلقیس می‌خوام. گوهرم بلقیس منه. کاش صیفه نمی‌شد. یه جام بلور تراش بود که از بس آب آلوده ریختن توش مته سفال شده. خواهش می‌کنم یه دقه مو راحت بذار. نمی‌خوام بام حرف بزنی. آره تو از جون من چی می‌خوای؟ من از همه جا و همه کس فرار کردم و اوادم تو کنج این خونه زیر پتو پناه بردم که کسی رو نبینم و با کسی حرف نزنم. اما تو یه آن منو راحت نمی‌ذاری. از صُب تا شوم تو مدرسه با توله سگای مردم سروکله بزنی، حالا هم که می‌خوای یه دقه راحت بکنی این نمی‌ذاره. آخه تو از جون من چی می‌خوای؟ بله، می‌دونم. ترو به حضرت عباس همون صفحه همیشگی رو نذار که از اول تا آخرش از حفظم. تو دوس منی. تو هم‌زاد منی. اگه تو نباشی من نفعه می‌شم. من همه این‌ها رو می‌دونم. اما ولم کن. بذار تو خلوت خودم بیوسم. اگه من نباشم که

بمونم بینم ظلم تا چه حد پیش می‌ره. می‌خوام بمونم و بینم آدم تا چه اندازه قوه ستم کشیدن داره. می‌خوام بمونم و تموم رنگ‌های رنگین کمون دروغ رو بینم. می‌خوام بمونم و بنویسم. می‌خوام مردم و بشناسم. تو خیال می‌کنی شناختن آدمای خوب و بد خودش کم کیف داره؟ کمون می‌کنی دیدن طبیعت و لذت بردن از طبیعت تموم شدنی‌ه؟ چشم‌ت کور، دندت نرم؛ من زنده می‌مونم و تو رم تو خودم حبس می‌کنم و این قده بت شکنجه می‌دم تا بمیری. منم همیشه مته اسید تو تو می‌خورم. حالا می‌فهمم چته. دلت واسیه گوهر جونت تنگ شد. شب نیومد خونه؛ شب اولش بود که بیرون خوابید، تو چه حقی به او داری؟ زن تو که نیس. کارش صیغه رویه. هر شب زیر پی یکی‌ه. تو هم صیغش کن تا مال خودت باشه. حال عزا نگیر. حالا بیا با هم دوس باشیم. پاشو برو پیش آسید ملوچ یه خرده باش حرف بزن. نه، من باید از

من مرگ تو؟ مگه نمی‌گی که تو رفیق منی؟ پس چرا خودکشی پیش پام می‌ذاری؟ چرا خودم رو بکشم؟ نمی‌کشم تا چشم‌ت کور. هنوز زندگی برای من تماشا داره. من تازه بیس و پنج سالمه. دس کم باید زنده بمونم و مردمو بشناسم. این جور نمی‌شه که مته خر بیام مته گاو برم. باید بمونم که ته و توشو در بیارم. ته و توش دراومدنی نیس. همش رنج و شکنجه و کوچ و فراقه. غم آدمی زادم تمومی نداره. همه دس رو دس گذوشتن منتظر مرگ نشسن. برو خیام بخون. این آدم تنها موجودی بود که همه چیز رو حل کرد. بدبختی تو اینه که نه می‌خونی و نه می‌نویسی. گیرم چن سال دیگه هم تو این دنیا لقلق زدی و چند تا گونی برنج و گندم و ده بیست ا گاو و گوسفندم خوردی و بغل گوهر خوابیدی، آخرش که چی؟ حواست پرته؟ زندگی برای من قشنگه. خیلی چیزای دیگه توش هس که من دلم می‌خواد بینم. می‌خوام

آسید ملوچ. یه خرده باش حرف بزن. بین چه جوری اون همه لاشه مگس‌های تو خالی که رmqشونو مکیده دور تا دور کتتره‌هاش چیده و داره رو تارش رقاصی می‌کنه. یاالله آسید ملوچ. رسیدن بخیر. از کجا کی شهر اومدی؟ حالت خوبه، دماغت چاقه؟ مته اینکه هنوز همون لاشه مگس دیروزی که برات آوردم داری نیش می‌کشی؟ دیگه چیزی توش نداره. دیگه بسه ته، ریقشو در آوردی. این چرک و خون و دل و روده مگس که تو داری این جوری بالا می‌کشی چه مزه‌ای داره؟ خیلی به دهن ت مزه کرده؟ لابد مزه حلیم می‌ده. دل و روده و چرک و خون مگس چه فرقی با مال گاو و گوسفند داره؟ من عنکبوتم مگس می‌خورم. تو آدمی گاو و گوسفند می‌خوری. همشون چرک و خونن. علف باید به دهن بزى شیرین بیاد. بازم حرفای گنده‌تر از دهن ت زدی. من آدمم تو عنکبوتی. تو چه لیاقت داری که برابر من اظهار وجود کنی. من

این خونه فرار کنم. همش زلزله میاد. باید برم یه جای قایم بشم. برم سعدی. چه فرق می‌کنه. سعدی مته اینجاس. خیال کردی سعدی تا ترا اونجا دید از گور پا می‌شه دست می‌گیره می‌بره پهلو خودش تو گور می‌خوابونه. می‌رم گهواره دیب رو نوک کوه می‌شتم. اگه شهرم خراب بشه از بالا تماشا می‌کنم. از کجا می‌دونی که کوه نریزه و خرد نشه؟ می‌رم تو بیابون. اونجا هم مته همه جا زمین قاچ می‌خوره. زلزله که دیگه این چیزا سرش نمی‌شه. فکرش رو بکن آدم سر و مرو گنده نشسه باشه نفس بکشه و هزار امید و آرزو داشته باشه، یه هو سقف رو سر آدم برمبه یا زمین دهن واز کنه و آدمو درسه قورت بده. حالا چرا تو همش آیه یاس می‌خونی، تو تازه بیس و پنج سالته و تا مردن خیلی وخت داری. اصلا تو نمی‌میری. تو با همه فرق داری. کون آسمون پاره شده و تو از توش افتادی پایین. تو تافته جدا بافته‌ای. حالا پاشو برو پیش

سریشون تموم نشده فلنگو می بدن. اما من امون شون نمی دم. دو تا شاخ وحشتناک و کوتاه تو مغز سرم دارم که هر وخت بخوام می تونم درازشون کنم و کششون بدم. شاخای من تو خالیه و از توشون می تونم کشنده ترین زهرهارو بیرون بریزم. این کار تو نُک من عجیبه. تو که نمی دونی. تو خیال می کنی سست و نازکه؛ اما از فولاد محکم تره. فولاد کش نمی آد اما این کش میاد. من شب و روز اینجا جون می کنم. من آمپول زهر و تو تن شکارم خالی می کنم و بعد تار پیچش می کنم. واسیه اینکه دلت بسوزه بت می گم وجود من از مال تو کامل تره. من هشتا پا دارم که مته برق می توانم بدوم. اگر بخوام جمعشون می کنم. و شکارمو میونشون حبس می کنن. هشتا چشم تیزبین دارم که راحت می تونم چار طرف خودمو تماشا کنم. حیف که یه خرده نزیک بینم. هشتا عینک دوربین لازم دارم تا بتونم مته شماها ببینم. تو که همین جوری چشای منو نمی تونی

عقل و منطق سرم می شه. من فکر می کنم. من هرکاری که دلم بخواد می کنم. تو خیال کردی من بلد نیستم فکر بکنم. منم دستگاه عصبی و فکری دارم. من مهندسم. من نقشه می کشم. نقشه هایی که من بلدم بکشم تو، تو یکی شون در می مونی. تو خیال کردی من تو گوشه اطاق تو یه جا نشسم و هیچ کاری از دستم ساخته نیس و همش چشم بدس توه که یه مگس کوفتی بگیری بیاری تو تارم ول بدی، این لاشه عنکبوتی که از جنس خود منه می دونی چرا اینجا گوشه کار تو نُک افتاده؟ همین دیشب کلک شو کردم. این نر بود. من ماده ام. تو بغل گوهر می خوابی، منم بغل اون خوابیدم. دیشب تورش زدم. به خیال خودش اومده بود عیش بکنه. گذوشتم عیشش که کرد بعد نعلش کردم. من تا حالا ندوشتم یه دونه نر از دس من جون سالم در بیره. همشون رو کشتم. این کار زحمت داره آقا. اینا خودشون می دونن چه کلکی تو کاره، هنوز خاک تو

داری؟ منم این جور چیزا سرم می شه. تار من هشت ضلعیه بعضی ها هم دوازده ضلعی دُرُس می کنن. اونا بیشتر برای هوای واز خوبه که باد و بارون باشه. تار دوازده ضلعی خیلی محکمه. برای این گوشه اتاق تو همین هشت ضلعی هم زیاده. بعد خونه های مثلثی بزرگ و کوچک میون این رشته ها دُرُس می کنه. آخر سر میون خونه های مثلثی پرده های نازک نازک، که حتا چشم مگس هم نتونه اونا رو ببینه درس می کنم و میون شون ذره های چسب می ذارم. تو تن من پنج جور چسب هس که تو هر قسمت از تارام یکی از اونهارو کار می زنم. اونوخت دیگه مگس که پاش اینجا برسه حسابش پا که. تو خیلی شلخته ای. شاید برای اینکه زنی این قده شلخته ای. ببین، مدتی ه این گوشه کارتونکت پاره شده دُرُسش نکردی. تو چکار به کار کارتونک من داری؟ من اگه دلم بخواد می تونم شبانه روز هزار متر تار بتنم. همون جور که تو دس دلت بکار

ببینی. اگه می دیدی از ترس پس می فتادی. چشای من خیلی ترسناکه. از این گذشته، من اگه از آسمونم به زمین بیفتم باکیم نمی شه فوری پا می شم می دوم. اما تو اگه از یه پله به زمین بیفتی کارت ساخته س. تو هنوز دوکای زیر شکم من رو ندیدی. من از اینا تار می دم بیرون. خودم تار می سازم و خودم می بافم. مته شما نیسَم که پنبه رو یه جای دیگه بکارین بعد بدین به دهن دوکای کارخونه تا واستون نخ بتابه. من خودم تار خودمو می سازم و خودمم می بافم. تو خیال می کنی بافتن کارتونک کار آسونیه؟ باید جون کند آقا. اول یه رشته اصلی افقی می بافم و سرشو به دیوار می رسونم و می چسبونمش اونجا. بعد رشته های فرعی رو می بافم و اونارو هم به دیوار می چسبونم. اگه لازم بشه آخر هر کدوم از این تارا رو یه سنگ ریزه گیر می دم. و شکل شاقول تو هوا ولش می کنم. تو خیال می کنی این تنها تو هستی که از قوه جاذبه زمین و تعادل قوای طبیعی خبر

میرم مته بچه آدم می گیرم و رو سکو می شینم. جات خالی که اونجا چه مگس ای پرورای تو هم وُول می زنی. تا نشسم هنوز شاگرد حلیمی نیومده پرسه «چی می خوری؟» فرزی یه دونه مگس گنده می گیرم می ذارم تو قوطی کبریت. این دُرّسه که من برم واسیه تو مگس بگیرم بیارم و تو عوضش واسم شاخ و شونه بکشی و رجز بخونی و مهندسی تو به رُخم بکشی؟ تو می دونی که جونت دس منه و اگه بخوام می توئم به یک چشم هم زدن میون انگشتم به چلّونم تا ریقت در بیاد؟ اگه من بکشمتم می گن قضا و قدر این طور خواسته بود که احمد آقا بکشدش. اگه ولت کنم خودت نفله بشی، اون وخت می گن اگه هزار لشگر دور و برش گرفته بود که بکشدش، چون خدا خودش نخواس، تونسن کاریش بکنن. همین حالا می کشمت. من رفیق نمی خوام. اما فایده نداره. هر کاری به سرت بیاد

نمی ره که بنویسی، من دس و دلم به کار تابیدن نمی ره. می خواد چکار؟ این خونه خودش امروز فردا خراب می شه. و زلزله می تپوندش زیر خاک. تو هم باید فکری به حال خودت بکنی. خیلی خُب، حالا بیا با هم مته همیشه دوست باشیم. من که از میون تموم موجودات تنها تو رو تو اتاقم راه دادم و بات حرف می زنی و واست مگس می گیرم. تو دیگه نباید منو آزار بدی. همین حالا میرم دکون حبیب دبه یه دونه مگس گنده چاقالو واست می گیرم می آرم. می رم می شینم رو سکوی کاشی تو دکون حبیب. نه. اول از زیر تاق مشیر رد می شم. تاق دروازه و توش همیشه سیاهه. تو دکون حبیب اول سلام می کنم. حبیب خودش پشت دخله نشسه. جومای برنجی پر از پول جلوش گذاشته. می گم «سلام.» حبیب میگه «سلام آقای خودم، بفرمایین.» آدما گوش تا گوش رو سکوهای کاشی نشسن دارن حلیم و فرنی و آش می خورن. منم

تاراش تاب می خوره و چپ چپ به من نگاه می کنه. مته آژانای دم صندوق پست می مونه. تو اصلا چرا به من اجاره اتاق نمی دی؟ چرا من کرایه این اتاق کوفتی رو به میرزا اسدالله بدم و تو انگل من باشی و اونوخت اصلا بمن نگی که گوهر دیشب کجا خوابیده. همش تقصیر این شیخ محمود دیوئه که این بدبختو مایه دَس کرده به این و اون صیغش می ده. خیلی دلم بر اش شور می زنه. هیچ وخت بیرون نمی خوابید. آخه تو چه جور دوسِی هسی که نتونی بگی دیشب کجا بوده. باید از اتاق من بری یا کرایش بدی. من عنکبوت منکبوت سرم نمی شه. اگه تو فکر من نیسی، افلا فکر این کاکل زری باش. افلا فکر این جهان سلطون بدبخت زمین گیر باش که از گشنگی نمی ره. من که بچه داری بلد نیسم. تو کاکل زری رو بیاد خدا ول کردی رفتی پی دلت. اگه به امید منی، من صُب پا می شم می رم مدرسه معلوم نیس تا شوم

می گن خدا این جور خواسته بود. مسخره س. همه چیز رو اتفاقه. وجود مام اتفاقیه. من ممکن بود باشم یا نباشم. اگه دونفر زیر لحاف به هم نچسبیده بودند احمد آقایی وجود نداشت. ممکن بود که او نا اصلا خودشونم نباشن که برن زیر لحاف. اونوخت احمد آقا کجا بود؟ تازه شاید جای من یکی دیگه بود، مته خیلی موجودات دیگه که هسن اما احمد آقا نیسن. شایدم اصلا من احمد آقا نباشم و یکی دیگم. تو هم همین جور. همین حالا، هم می تونی باشی و هم نباشی. این دَس منه. هم می تونم بکشمتم، هم زنده ت بذارم. من خدای توام. منم قهار و بی گذشتم. منم اگه اراده کنم که تو نباشی یا باشی همون می شه. تنها کافیه با لنگه ملکی م درقی بکوبم رو سرت. بعد دیگه کارت تمومه. تو، این گوشه راحت و گرم و نرم بشینی و هی مگس ای منو بخوری اونوخت هر چی سرت بیاد بگن خدا خواسته؟ ببین چه جوری رو

برگردم یا برنگردم. دیگه بات حرف نمی‌زنم. اگرم همین امروز بیایی محل سنگ بت نمی‌ذارم. رو مو ازت برمی‌گردونم. اگرم بیای التماس کنی و رو دس و پام بیفتی دیگه بات کاری ندارم. دیگه نه من نه تو حالا راستشو بگو دیشب کدوم گوری بودی؟ منو بگو که تو این دنیا همش دل مو بتو پتیاره خوش کرده بودم و تو هم این جوری از آب در او مدی. تو که شوور من نیستی. تو خودت می‌دونی که من از صیغه روی زندگی خودم و بچم می‌چرخونم. اگه راس می‌گفتی چرا منو نگرفتی؟ من که دوست می‌دارم. اما تو دختر بکر می‌خوای. برو دختر بکر بگیر. خودت گفتی «بگیرمت؟ مگه سرم رو داغ کردن.» خب چه حقی به من داری. هر جا بودم، بودم. حالا دیگه کارت به انجا رسیده که تو رو منم وامیستی؟

اولش هم جنده بود. او و ختا صیغه هر مردی که می‌شد، سینه می‌کرد می‌آوردش خونه می‌بردش تو اتاقش و نمی‌داشت کسی رنگش رو ببینه. حالا چطوری غیبت زده؟ گاسم مردک خودش خونه زندگی داشته. گاسم شب برده تش باغ، همون جا خوابیدن. نه. اونا که صیغه می‌سونن بیشترشون اهل شهر نیسن. اهل بیرونان. مال بوشهر، مال فیروزآباد، مال زیرگل، چمدونم. همشون میان شاه‌چراغ زیارت - که ایشالو شاه‌چراغ کمرشون بزنه. گاسم این بار یه لُر پاشمی لندهور زلف چتری صیغش کرده برده تش باغ؛ یا برده تش آسیاب ستائی. کمرش مثل پولاد. این پتیاره جایی نمی‌خوابه که آب زیرش بره. خیلی سرش می‌شه. با اون قر و قریله و اتفاری که او می‌آد، زود مردارو خر می‌کنه. لابد بردتش آسیاب ستائی. منم آسیاب ستائی رفتم اما چه رفتنی. روز سیزه بدر با بمونعلی راه افتادیم رفتیم خیابون. دم

بلقیس

من می‌خوام بدونم که این جنده سربازی چطو شده که دیشب خونه نیومده. اینش دیگه تازگی داره. خدایا چه بارونی، مثل این که دنیا داره خراب می‌شه. این همه آب کجای آسمونه. قیومت بگیره، همین جوری داره شرشر می‌باره. چشمم روشن! حالا دیگه خوب راش یاد گرفته، شبم بیرون می‌خوابه. کارش از صیغه رویم گذشته، حالاها دیگه صاف و سر راس زیر پای هر کی رسید، حلال و حروم می‌خوابه، واسش فرق نمی‌کنه. معلومه، این از روز

بزن تا من پیام. " بش می گم: " منم بات میام تو قهوه خونه. " بم می گه: " میون صد تا کیر کلفت کجا میای. تو قهوه خونه که جای زن نیس. تا بخوری من برمی گردم. " نشون به همون نشونی که تنگ غروب مته مرده از گور گروخته از تو قهوه خونه اومد بیرون که بریم شهر. خب مردک، اگه می خوای از صب تا شوم تو قهوه خونه بتپی و بافور بکشی، دیگه من رو چرا سینه کردی با خودت آوردی که الهی ذلیل درد بشی که بقدریه خروسم کار ازت نیما. هر کی رو می بینی مردش دس کم بلده سالی ماهی یه دس خری تو لجن بزنه. اما تو همش بلدی یا پس منقل بافور چرت بزنی یا تو خلا زور بزنی. مرده شور این پیشونی من رو ببره. خلاایق اون چه لایق بود دادن؛ خاک عالم به سر من کنن. گوهر همش جوونای طاق و جفت رو خودش می کشه و مته انار آب لمبو شیره شون می میکه و روز به روز صورتش مته گل انار

دومیل باغشاه، دم دخترای صاب اختیار، با پای پیاده زدیم تو رودخونه رفتیم آسیاب ستائی. رودخونه آب داشت. تا زیر زانوم آب بود. رودخونه خشک بود، اون وخت یه جاش، از میوناش آب داشت. زدیم به آب. اینفده آدم بود که جای سوزن انداز نبود. مته مور و ملخ آدما با هوتول، با درشکه با الاغ پر بودن. مرده شور آسیاب ستائی رفتن منو ببره. خشک و خالی با پای پیاده با این جاکش بافوری مکه همش تو قهوه خونه می تپه، آدم می باس مته گداها بیرون قهوه خونه میون اون همه خلاایق اونفده وایسه تا علف زیر پاش سبز شه تا او بره قهوه خونه بافور بکشه. همش یه دونه سیخ کباب، به قد یه دول انتر، لای یه نصبه نون سنگک خمیر آورد هولکی داد بم و رفت. از بس هولکی بود نصب ریحوناش ریخت رو زمین. بم می گه " بگیر برو زیر درختا بخور تا بگم قهوه چی چائیم واست بیاره. بعد که خوردی همین جاها پرسه

بود و سیاه بخت تو خشت افتادم. هنوز دس راس و چپ خودم نشناخته بودم که ننم مرد و آبله گرفتم. بعد همش از زن بابام تو سری خوردم و مته خر کلفتی کردم تا گیر تو جاکش افتادم که هیچ کاری ازت ساخته نیس. خدا پیشونی بده. هر روز آشناهای طاق و جفت زیر و رو می کنه. الهی به حق ناله های دل ام لایلا که رو تخته مردشور بیفته: تو رو بت می شه گفت مرد؟ دو ساله من رو اسیر کون موسیر کردی یه گوشه نشوندی که همی پیزیت جا کنم و منقل بذارم جلوت؟ آخر زنی گفتن، مردی گفتن، واسیه چی چی زندگی پای تو بسوزونم. واسیه چیت؟ می رم زن یه پا پهن زنی هم شده می شم، دس کم مرده؛ شب می گیردم تو بغلش اینقده می چلوندم تا ريقم در بیاد. کاشکی خدا من رو ور می داشت که جونم خلاص بشه. از به چاله چوله تو صورتمه، اگه یه کپه ی دژ گال تو صورتم بریزن چاله چوله هاش پر نمی کنه. احمد آقا

رنگ وارنگ می شه، اما من خدا تو سر زده، عوضش باید همش پیزی تو رو جا کنم. مته اون پیله ور فیروز آبادیو که پونزه روز آزگار آوردش و بردش تو اتاقش و هی کشیدش رو خودش. جوون مردم مته تیغ ماهی شد رفت. به به، چه سر و گردن و بر و بازویی داشت، خدا نصیب کنه. قد مته رسم، از سیبلاش خون می چکید. نه مته بمونعلی جاکش مردنی که حرکتش نمی شه و سال تا ماه می گذره یه خاک تو سری نمی کنه. همش یا پس منقل بافور خوابه یا تو خلا زور می زنه. از بس بافور می کشه تا لنگ ظهر خوابه. الهی جیگرش زیرپاش بشینه. حالاها دیگه پنجه هم نمی کنه. ازش اقم می شینه. اگه راه و چاهی داشتم می رفتم. خوش به حال گوهر که هم این دنیا رو خوش می گذرونه هم او دنیا جاش تو بهشته. هر کی صیغه مرد مسلمون بشه جاش تو بهشته. اگه سید باشه که دیگه چه بهتر. من از روز اول خدا تو سرم زده

می‌مونه. دس نخورده. اصلن شوورم زورش کجا بود که بچلوندشون. ایشالو جیگرت پایین بیاد مرد؛ همش پنجه. از وختی پات می‌رسه تو رختخواب مته مرده جون به پشت نفس از کون می‌کشی و خبر از دل من نداری. واسیه چی چیت؟ با این راه نزیکت؟ با این زبون خوشت؟ با این پول زیادت؟ با این کمر فرصت؟ طلاقم بده برم یه گورسونی. مهره سولاخ‌دار زمین نمی‌مونه. اگه شوورم پیدا نشد، می‌رم تو محله مردسون جنده می‌شم تا شبی ده تا مرد روم در برن. نمی‌خوام. مهرم حلال جونم آزاد. تو که نه برای دنیام خوبی نه برای آخرتم. اووخت هی گوهر هر شب زیر پای یه نره غولی دس و پا بزنه و هی پشت چشم واسیه من نازک کنه. اونا! ببین لگورش چه جوری داره سر حوض آتیش می‌بارونه که الهی جزت تو جیگر ننت بیفته. تو غافلی که این وصله زمین شده از صب تا شوم چه الو ارژنی تو این خونه می‌بارونه.

حق داره محل سگ بم نذاره. همش سرش یا تو کتابه یا گوشه اتاقش مته دیوونه‌ها با خودش حرف می‌زنه؛ یا زیر زیرکی به قد و بالای گوهر نگاه می‌کنه؛ که ایشالو قد و بالاش رو تخته تن‌شور بیفته. چه کنم، خدا کرده. دس خودم نبود که آبله‌ای شدم. والله تن و بدنم مته گل محمدیه، یه دونه آبله توش نیس. صورتم پر از آبله‌س که ایشالو مرده‌شور صورتم بیره. دو پینه سربازی هی رو دار صیغه برو، هی شب و روز کیر حروم بخور. بازم چشم و دلت دنبال ای طفل معصومه. مگه چه چیزت از من بهتره؟ هی اور و اتفار برایش بیا. خیلی خب. یه آب و رنگی داری؛ اما عوضش پایین‌تنت که آش‌لاشه. از به توش زدن مته دولچه شده. زایمونم که کردی، لگوره هم که پس انداختی. انگار ندیدم کمت مته همبونه می‌مونه. زن هر زایمونی که بکنه یه خشت از تنش ور میاد. خدا رو شکر که من نزاییدم. به خدا پسونام مته لیمو

دوپینه‌های محله مردسون شبا هم بیرون می‌خوابه. تا حالا سفت زناش می‌آورد تو خونه. خوب کرد حاجی زد تو کونش بیرونش کرد. گفت "بچه مال من نیس، مال میرزا حسین تون تابه." صد تا دیدن که چه جووری تو حرم آقام شاه چراغ از دماغش خون ففاره زد. یکی نیس بگه زنکه جنده آبت نبود، نونت نبود. رو ستا هوو نیومدی که اومدی، سوگلی نبودی که بودی، شوورت از پست بر نمی‌اومد، که ماشالو هزار ماشالو گردن حاجی رو تبر نمی‌زنه، اگه جای من بودی که شوور جاکشم مئه خروس اخته می‌مونه چه کار می‌کردی؟ چرا رفتی زیر پای تون تاب حاجی خوابیدی؟ خدایا کاشکی یه مردی بود منو می‌گرفت تو بغلش اینقده می‌چلوندم که هرچی خورده بودم از حلقم در میومد. الهی من بمیرم که یه مرد بغلم نخوابه. خدایا تو راضی می‌شی؟ همش پنچه؟ دوپینه سربازی هر شب یه نره غولی بکشه رو خودش و من

ایشالو کمت رو آب بگیریه یه عالمی از دستت آسوده بشن. از دیشب که ننش گم و گور شده، انگار نه انگار یه ننه‌ایم داشته. از لقمه حروم انتظار از این بیشترم نمی‌شه داشت. عالم و آدم می‌دونن که کاکل زری تخم بواش نیس. خونه شوور که بود می‌رفت ددر. یه لنگش تو خونه بود یه لنگش دم دروازه باغشاه "ای روزا امان امانه - ای علی کاکای زمانه - از به می‌ره کوچه - کسش شده دولچه" آخرش خدا رسواش کرد. تا رفت تو حرم، هنوز دسش به قلف اما قربونش برم نرسیده بود، که جفت لوله‌های دماغ لگورش مئه ففاره خون ترکوند. همه مردم فهمیدن کاکل زری تخم حرومه. بین، بین!

چه جووری داره تو حوض دولا می‌شه. ایشالو کمت رو آب بیفته. چه الو و ارژنی می‌بارونه. یه کاکل زری می‌گه صد تا کاکل زری از دهنش می‌ریزه. اووخت من می‌باس بی زاد و ولد از دنیا برم. حالاها دیگه مئه

از سر و کول هم بالا رفتن. گاسم دیشبم یه لر ممسنی زلف چتری گیر آورده با هم رفتن باغ. این شیخ محمود جاکشم خوب راهش بلده. به یه چشم به هم زدن دعا می خونه دس بدسشون می ده و می کندشون تو بغل هم و خودش در می ره. مردک هی مته گنجشک روش در می ره، هی گوهر قربون صدقش می ره و هی با گل و گردنش و سر و زلفش بازی می کنه. "زن آشیح، جونوم، زیر می رم رو میام." خدایا چقده خوبه مرد آدمو اینقده بچلونه که تو جیگر آدم سولاخ بشه و گوشت تن آدم پف کنه و چاله چوله های صورتش پر بشه و زیر دس و پاش مته بره قربونی دس و پا بزنه و هی عرق بشینه و از حال بره تا بمیره. قیومت! چه بارونی مته دمب اسب. اگه احمد آقا دس روم بذاره مته مرغ کرک زیر دسش تپ می کنم می خوابم. کاشکی اینقده آب که از آسمون می باره تو دل من راه واز می کرد. بین، بین!

آرزو لنگه ملکی یه جوون داشته باشم؟ احمد آقا خوبه؛ اما به من محل نمی ذاره. همش سرش تو کتابه. خیلی خوب بچه ایه؛ اما مگه گوهر می ذاردش به من برسه؟ من زشتم. صورتتم پر چاله چوله س. واسیه همینه که با گوهر می گه می خنده. او شب خوب دز شون رو گرفتم. یواشکی در اتاقش واز کرد این ور و اون ور نگاه کرد بیینه کسی نباشه. من از تو اتاقم نگاش می کردم. تاریک تاریک بود. یواش یواش در اتاقش رو روهم گذاشت و پرید تو اتاق گوهر. احمد آقا خوشگله، جوونه، از من کوچک تره. نازه، جیگرشو برم. اون شب خیلی پشت در اتاقشون گوش وایسادم. از صدای هن و هنشون نزدیک بود پس بیفتم. چقه خوب بود. چه صداهایی ازشون در میومد. چه جوری گوهر قربون صدقش می رفت. کاشکی می شد می دیدمشون، دلم خیلی سوخت. بدون که از سر شب تا صب همش با هم کشتی کمرک گرفتن و

کولی گری در می آرم و دروغکی داد می زنم" بیاین به دادم برسین. کاکل زری افتاده تو حوض مرده. مسلمونون خدا بیاین کمکم کنین. من دیدم مته همیشه داره خوش خندون واسیه خودش تو حیاط بازی می کنه. من ظرفام شسم بردم تو اتاق داشتم جارو می کردم، صدای جارو تو گوشم بود دیگه صدای چیز دیگه نشنفتم. جاروم که تموم شد اوادم تو حیاط دیدم کمش رو آب گرفته. همش یه چش به هم زدن بود. خدا ایشالو به داد دل ننه اش برسه، اگه بفهمه سخته می کنه. شما رو به خدا بکشیدش بیرون. بلکه ام هنوز زنده باشه. ای خدا دیدی چه خاکی به سرم شد. چه بچه بی آزاری بود. اگه یه روز نمی دیدمش جونم در می رفت. بیاین همسایه ها، شما رو به خدا رحم کنین. جهان سلطون به فریاد برس. بچه ی مردم از کف رفت. " اووخت می رن خاکش می کنن. دیگه مته آینه دق رودار تو روم نیس. وختیم

چه جوری تو حوض دولا شده می خواد ماهی بگیره. الهی بچه وصله ی زمین بشی. الان می افته تو حوض و هیچ که خونه نیس بیرونش بیاره. یه عالمی از دسش آسوده می شن. به من چه، خدا کنه که بیفته تو حوض. تا افتاد تو حوض، منم مته این که ندیده باشم می رم تو اتاقم. جهان سلطون پیرسگم که زمین گیره نمی تونه از جاش تکون بخوره. احمدآقا هم که خونه نیس. یا قمر بنی هاشم کمش رو آب بگیره! چطور او بچه داشته باشه من نداشته باشم. به من چه. مگه من بچه پای مردمم؟ همش بم می گه: " بلقیس ترا به خدا چشت به این بچه باشه یه وخت ننش نیس نیفته تو حوض. " به من چه. هیچ که تو خونه نیس درش بیاره. احمدآقا، هم خودش رو دوس می داره، هم ننش رو. تا افتاد تو حوض از پشت شیشه اتاق نگاش می کنم که هی می ره زیر آب و هی میاد رو آب و هی قلپ قلپ آب می خوره تا کمش رو آب بگیره. بعد

می فروشم. نه، نمی فروشمش؛ پیش علی آقا بقال گرو می دارمش. اگه یه دفه احمدآقا بیاد پیش من دیگه پیش گوهر نمی ره. نمی دونه من بعد دو سال که شوور کردم هنوز دختر بکرم. یا شاه چراغ اگه مرادم بدی یه دسه شعم نذرت می کنم.

احمدآقا او مد می رم جلوش جز جیگر می زنم و دروغکی شیون می کنم. مگه من کشتمش؟ خودش افتاده تو حوض مرده. مگه من بچه پای مردم؟ بش می گم "اگه تو ننه شو دوس می داری پس چرا خودت نمی شینی به پائیش." اما من روم نمیداد این جوروی با احمدآقا حرف بزنم. گاسم یه شبی دسم گرفت برد تو اتاقش. حالا اگه گوهر نیاد خیلی خوب می شه. باید برم یه خرده سفیداب شیخ و یه گل سرخاب پنبه ای و یه قوطی حسن یوسف واسیه خودم از بازار حاجی بخرم. سورمه و وسمه هم می خوام. تا یه دسی تو خودم ببرم، گاسم دلش بخوادم. خدا کنه ایشالو گوهر دیگه هیچ وخت برنگرده. یعنی می شه؟ باید برم بند بندازم. یه خرده هم کشمشک بخرم موام پاک کنم. اما پول که ندارم. خوبه پاشم برم خونیه زن مش رضای مسگر، بینم زنش کار و باری نداره بکنم. اگه پول و پله ای پیدا نکنم اون کاسه مسی ام رو

میزنن. مته خون سر مرغ. همیه این ماهیا مال خودمه. احمد آقا گفت «همش مال خودت باشه.» می گیرم می برم شب تو بغل خودم می خوابونم شون. حالا که ننم نیس، تو بغل ماهیا می خوابم. هموجور که دیبو تو بغل ننم می خوابه. اووخ من می شم دیبو و ماهیا می شن ننم. اووخ ننم دردش میاد. ننم قربون صدقش می ره. ننم دیبو رو دوس می داره. از ننم پرسید «این بچته؟» ننم سرش تگون داد گفت «ها.» بعد با هم نشسیم نون خوردیم. بعد ننم رختخواب انداخت خوابیدیم. من او دور دورا خوابیدم. ننم تو بغل دیبو خوابید. منم دیدم. ننم قربون صدقش می رفت. می گفت «من کنیزتم. هر وخ اومدی شیراز بیا پیش خودم. اینجا خونیه خودته.» دیشب پیش احمد آقا خوابیدم. صُب یه دفه چشمم واز کردم دیدم تو اتاق احمد آقا خوابیدم. شب رفته بودم رو پله دم در اتاق ننم نشسه بودم تا ننم بیاد. اما نمی دونم چطو شد که

کاکل زری

ننم رَف رَف تا تاریک شد. یه هو دیبو از پشت درختا در اومد قاپش زد و بردش تو کته زغالی. ننم دیگه نمیادش. در اتاق ننم بسّه. ننم با دیبو رَف تو اتاق خودمون. بعد آقا دیبو تنوره کشید. رَف هوا. ننم رَف تو کته ی زغالی سر دیبو رو بخوره؛ رشک و شپاش بگیره. دیبو افتاده رو ننم. اووخ ننم دردش اومد گفت «آخ مردم.» کچل اومدش بیره، مرده شور کَلش بیره. یک، دو، سه، چهار، چقده ماهی تو حوض هس. مته النگوای دس ننم تو آفتاب برق

آتش بگیره.» خیلی دلم میخواد یکی از ماهیای تو حوض بگیرم تو دسّم باش بازی کنم. دلم میخواد مته ماهیای تو حوض راه برم. ننم نیومدش. ایشالو ننم تنها بیاد خونه. دیو همراهش نیاد.

بعد دیدم تو اتاق احمد آقا خوابیدم. احمد آقا من دوس می‌داره. اما بلقیس هیچ دوسم نمی‌داره. بلقیس ننم و جی جیم دوس نمی‌دراه. ازش خیلی می‌ترسم. صُب خیلی گشتم بود. احمد آقا نونم داد خوردم. بعد رَف گوشه اتاق وایساد با خودش حرف زد. اووخ گفت «من میرم مدرسه. تو برو تو طویله پهلوی جی جی تا ننت بیاد. نری تو حوض دولا بشی که بیفتی ماهیا بخورنت ها.» ننم همیشه می‌گه سر حوض نرو. جی جیم می‌گه بیا پهلوی خودم تا واست مَتَل بگم. تو طویله بو خلا میاد. زیر لحافش یه لگن پر گّه گذاشته. جی جیم می‌گه «بوات خیلی پول داره.» همه بچه‌ها بوا دارن من بوا ندارم. من ننه دارم. تو کوچه که میان با هم بازی بکنیم می‌گن «تو بوا نداری. بوات، ننت رو از خونه بیرون کرده.» اگه بوام بیاد اینجا باش دعوا می‌کنم. می‌گن «برو گمشو با ما بازی نکن.» می‌گم «ننه، من چرا بوا ندارم.» می‌گه «ایشالو بوات جونش

می‌زنه. منم از بس گفته راسپوتین، اسمش گذو شتم «چپ اُروسی» می‌گم «این همه کتاب تو دنیا هس، چرا بیام تو این سن و سال راسپوتین بخونم. مگه کتاب قحطیه. من ده پونزّه سال پیش یه بار این کتابو خوندم.» می‌گه «هرچی بخوانی کم است. خواندن این کتاب خیلی خاصیت دارد. دست کم از خواندن آن از خواص سیانور دوپتاس اطلاع پیدا می‌کنی.» ازش بدم نیامد. خیلی خُل وضعه هرچه مسخره کنی دلگیر نمی‌شه. بازاریا خیلی میدان کولش و کَش می‌کنن. قیافه مضحکی داره. سید لاغر خپله گردن کوتاهیه که موی سیاه چرب پرپشتی رو سرش وز کرده. موهای رو شقیقه‌هاش رو کوتاه می‌کنه و یه کاکل رو سرش می‌مونه. گوشای بلبلی داره. پیشونی‌ش کوتاهه؟ معلومه و ختی که موهاش بریزه تناسب صورتش بهتر می‌شه. چشم و ابروش خیلی تو همه و خیل بد چونس. آدم خیال می‌کنه چونه نداره. اصلا صورتش

احمد آقا

بازم تو مسجد نو دیدمش. هر روز تو مسجد نو و بازار شاه چراغ و سید میراحمد و بازار حاجی و بازار وکیل برای خودش پرسه میزنه و پلاسه. هر وخت دیدمش بیکاره و مته اینکه همیشه دنبال یه چیزی می‌گرده. با مردم کوچه و بازار خودمونه و همه بش می‌گن دکتر هندی. اما اسم مضحکی داره - دکتر سید وکیلی صاحب سیف و القلم. هر وخت بم می‌رسه. می‌گه «تو آخرش کتاب راسپوتین را نخواندی؟» لفظ قلم و با لهجه غلیظ هندی حرف

اصلش از خونه کدوم بدبخت دزدیدن و یا از تن کدوم مرده کندن بردن سر «تل» فروختن. اصلا رخت برای چی خوبه؟ اگه آدم مته حیونا از اولش لخت می گشت چه عیبی داشت؟ کی بود که آدمیزاد دفه اول پس و پیش خودشو یه تکه پوس حیوون آویزون کرد؟ چرا کرد؟ چی وادارش کرد؟ اصلا تاریخ آدمیزاد کو؟ ما از خودمون چی می دونیم؟ دنیا و آدمیزاد به این کهنگی، اونوخت فقط شش یا ده هزار تاریخ دس و پا شکسه؟ چقد دلم میخواس خوب بدونم آدمیزاد عصر حجر چه جوری زندگی می کرده. چه جوری پرستش تو روحش رخنه کرده؟ بچگی های عشق خام و کال چه جوری بوده؟ چه جوری آدم با خودش زمزمه می کرده؟ چه موزیکی داشته؟ ترس چه جور روحشو تو چنگ گرفته؟ چه عکس‌العملی برابر مرگ داشته؟ اول دفه که آتسو دیده چه کرده؟ چه جور بفکر افتاده که خوراکشور رو

شکل لاک پشته. لباس دُرش نیست، اما مته اینکه از تو باد توشون ول میده و اونا رو روهم فشار میده. وختی حرف نمی زنه لباس رو هم چسبیده. مته این که می ترسه یه چیزی از تو دهنش بیرون بیفته. یا شاید آب تو دهنش جمع می شه و می ترسه تا دهنش واز کنه سُری بریزه بیرون. اونوخت، زیر گلوشم زخم بوده حالا خوب شده و جاش صاف و براقه. می گه ماده خنازیر بوده. اما خوب رخت می پوشه، لباسای سفید هندی. سرو وضعش شسه و رفتس. مته اینکه همیشه به مهمونی دعوت داره. همیشه بو عطره میده. اما من تا خودم رو شناختم یه دس لباس نو بخودم ندیدم. هیچ وخت یادم نمیاد رفته باشم پیش خیاط اندازم گرفته باشه و واسم لباس دوخته باشه. نم همیشه رخت کهنه های بابام واسم کوچک می کرد. همین یه دس رخت و این بارونی کوفتیم که دارم از رو «تل علافا» خریدم تنم کردم. معلوم نیس

گلو ش بیرون میده. صداهای خام از گلوها بیرون می‌پره. یه هو پدری دسّ دخترش رو می‌گیره و باش بازی می‌کنه. ماچش می‌کنه و می‌خواد بغلش بخوابه. دختر با نفرت از دسّ پیرمرد فرار می‌کنه. برادر دختر خیز ورمی‌داره و دخترک رو تو بغل می‌گیره و ماچش می‌کنه. هر دو خنده‌های وحشتناک سر میدن و با هم چفت می‌شن. چند تا زن و مرد دیگه هم همین کارو می‌کنن. آوازاها وحشتناک تو غار می‌پیچه و همه میرقصند. برق کشداری دل آسمونو می‌شکافه و غار رو روشن میکنه. دنباله‌اش رعد تو دل خالی کنی غارو می‌لرزونه. مرد و زن و بچه هراسون بهم نزدیک میشن. همه پناه می‌جورن. افسوس که هیچ از خودمون نمی‌دونیم. اما من از رو خودم می‌دونم که غم و شادی دُرُس مته همین امروز بوده. آدمیزاد از روز اولش از ناخوش و زور گویی و گرسنگی و تنهایی رنج می‌برده، و از آسودگی و سیری و هم

آتش پیزه؟ چه جوری با ماده‌ش جفت می‌شده؟ حتما پس و پناه نبوه و جلو همدیگه این کارو می‌کردن. خُب چه عیبی داشته؟ همه چیزا خام و طبیعی بوده. تازه پیش از عصر حجر چه جوری بوده؟ وضع خونواده‌ها و برخوردها و مهرها و غرض‌ها و دو رویی‌ها و دروغ‌ها؟ مالکیت حتما از همون اولش چیز وحشتناکی بوده. آدم می‌خواست هر چیزی مال خودش باشه. یه مشت زن و مرد و بچه لخت و عور و پشم‌آلود تو یه غار، تو هم وول می‌زنن. قیافه‌ها زمخت و وحشتناکه. پیشونی‌های کوتاه و فرو رفته با ابروهای درشت برآمده. پوزه پهن جلو زده و دندونای از لب بیرون افتاده. ناخن‌های بلند و پاهای کوتاه و دست‌های دراز و هیكل‌های نکره. مقداری میوه و تخم و برگ درخت و تخم پرنده جلوشون و لوه. بچه‌های شیر خورده به پسون ننه‌هاشون چسبیدن. زنی گوشه‌ای نشسته آواز دردناکی رو از

که برای این کار لازمه تو تو هست. برای کی بنویسم وختی نمی‌تونم چاپش بکنم؟ برای خودت بنویس، بنویس بذار باشد. وخت چاپش می‌رسه. تو می‌گی گوهر تو منجلاب افتاده. خیلی خب. مگه نمی‌خوای از منجلاب بیرونش بکشی؟ خُب بمردم نشونش بده کسی که حالا او رو نمی‌شناسه. دستش بگیر و از منجلاب بیارش بیرون و با همون هیکل لجن آلودش بمردم نشونش بده. کاکل زری و جهان سلطونم همین جور بلقیس همین جور. اینقده با این سیف القلم نگرد. من از این پسره هندی خوشم نمیاد. با اصرار بردم خونش که کتاب راسپوتینش رو بم قرض بده بخونم. تو محله لب آب یه خونه گنده‌ای با هفت هشتا اتاق اجاره کرده و یه اتاقش رو فرش کرده توش زندگی می‌کنه. اتاقش شسّه و رُفتس. یه گبه قشقایی توش فرش با چند تا میز و صندلی و یه تختخواب تاشو ساخت بروجرد. چند دس لباس هم گل میخ آویخته. یه چمدون نونوار از چرم زرد، ساخت هندسونم گوشه اتاق بود.

زبونی و آزادی شاد بوده. گمونم آدم همیشه دلش میخواسه آزاد و سیر و با یارو جفت باشه. گمون می‌کنم آدم از همون اولش از تنهایی وحشت داشته. آخه منم تنهام. تو که همیشه با من دوس نیسی. بعضی وختها اشکم رو در میاری. من تنهام. سیف القلم هم تنهاس. پس وختی میگم اگه تو رو تنهات بذارم دیونه میشی راس میگم. منم که زشتی و زیبایی رو بت نشون میدم منم که خوب و بد رو برات تمیز می‌دم. تو منو نمی‌شناسی، تو با من آشتی نمی‌کنی. تو منو چرک نکه می‌ذاری. من صفا و آشتی میخوام. تو باید اول از همه با من آشتی کنی. من با همون آدمیزاد عصر حجرم زندگی کردم. اونم مته تو لجباز و حرف نشنو بود. همیشه تو شک و ترس زندگی می‌کرد. اگه من نبودم حالا نسل تو هم مته نسل ماموت منقرض شده بود. تو میدونی چقده جونور رو زمین اومده و حالا نشونی ازشون نمونده. گوش بگیر. پاشو یه خرده بنویس. چاره تو نوشتنه. من بت کمک می‌کنم. تو می‌تونسی بنویسی. اون چیزی

ور دارن، ورداشته بود. عکس که دیدم زد زیر دلم. من از رخت آژان و نظامی وحشت دارم. از هر چی نشون دارم اقم می‌شینه. داشت می‌گفت «من دشمن فقرم. دشمن سیفلیس م. برای اینکه این فواحش هستند که بمردم سیفلیس می‌دهند. من باید روزی قدرتی بدست بیاورم و هر چه فقیر و فاحشه است بکشم. من می‌خواهم این‌ها را بنویسم و کمیته درست کنم. من از دارالفنون «علیگر» فارغ‌التحصیل شدم که بمردم خدمت کنم. من هر چه فقیر و فاحشه است باید نابود کنم. تو هم باید بیایی و در کمیته من معاونم باشی.» اسم کمیته که شنیدم دلم ریخت تو. اگه نظمیة بفهمه که من بایه همچو آدمی سر و کار دارم که می‌خواه کمیته دُرُس کنه روزگارم رو سیاه می‌کنه. گفتم «سید اگه اینجا از این حرفا بزنی چوب تو آستینت می‌کنن. گذشته از این هر کی فقیر و ناخوش شد که نباید کشتش، باید علاجش کرد. معلوم میشه مغزت

تو یه طاقچه هم چندتا شیشه عطر و اودکلن و وازلین سر و اسباب ریش تراشی‌ش زیر یه آینه که تو دل طاقچه آویخته، گذاشته. زندگی‌ش با مال من از زمین تا آسمون فرق داره. رو میزش یه عالمه کاغذ پخش و پرا بود که به انگلیسی روشن چیز نوشته بود. می‌گم «اینا چیه می‌نویسی؟» می‌گه «شرح حال خودمه.» من خنده‌ام گرفت. می‌گم «آخه تو چه شرح حالی داری که قابل نوشتن باشه؟» می‌گه فلفل نبین چه ریزه. تو خبر نداری که من در هندوستان انقلاب راه انداختم و در دسته بندی‌های گاندی و شوکت علی دست داشته‌ام.» اونوخت از تو چمودونش عکس خودش که رخت ژنرالی تنش بود بیرون آورد و بمن نشون داد. عکس عکس خودش بود که قمه و ششلول هم بخودش آویزون کرده بود. شایدم قلابی بود و تو یکی از این عکاسخونه‌هایی که لباس و طیاره و اتومبیل قلابی میدن تا مشتری باشون عکس

کیه؟ یه گدای افلیج که اگه گوهر نباشه هر شب شاش و گه زیرش رو پاک کنه، حیاط تالاب دیوارش گه می‌گیره، و اگه من و گوهر یه لقمه نون تو دهنش نذاریم جونش در میره. بلقیس کیه؟ یه گدا که از صَب تا شوم این خونه اون خونه هزار جور خر حمّالی می‌کنه تا یه شی سنّار در بیاره نون و تریاک بمونعلی رو دس و پا کنه. گوهرکیه؟ هم فاحشه هم گدا. مگه صیغه‌رو با فاحشه فرقی داره؟ هر روز زیر پای یکی می‌خوابه تا یه لقمه نون برای شکم خودش و بچش در بیاره. تازه خودم چکاره‌م؟ یه گدا؟ یه معلم بیس و پنج تومنی که از سراپام اکبیر می‌باره و همیشه هشتم گرو نُهمه. از پس از بقّال چَقّال نسیه بردم دیگه روم نمی‌شه زیر بازارچه رد بشم. اصلا هر کی رو که من می‌شناسم گداس. مدیر مدرسه و همه معلما و شیخ محمود حکاک، همه گداشون هُسن. پس باید همه رو کشت؟ مرده شور اون دراومدی بُرد

عیب داره.» بعد فکر کردم نکنه خود یارو جاسوس نظمیّه باشه. تو پشتم لرزید و از ترسم گفتم «میدونی سید چیه، اینجا هندسّون نیس، اینجا ایرونه. خدارو شکر که ما همه چی داریم. ما لازم نداریم که یه بو گندویی مته تو از هندسّون بیاد و اسمون کمیته آدم کشی راه بندازه.» بعدش با غیظ کتاب راسپوتین رو انداختم رو میز و از خونش اوادم بیرون. هر چه التماس کرد که وایسم یه لیوان شربت بخورم وانسّادم. تموم تنم می‌لرزید. دیگه باش روبرو نمی‌شم. آدم خطرناکیه. من هر چی از این جور چیزا فرار می‌کنم. بازم گرفتار می‌شم. شب تا صَب خوابم نبرد. همش خیال می‌کردم آژان اومده ببردم نظمیّه. مرد که احمق! تازه آدم بیاد کمیته بسازه اونم برای کشتن گدا و سیفلیسی؟ گمونم خودش تخم سیفلیسه که به این فکر افتاده. من اگه قرار باشه گدا بکشم باید اول از همین خونه خودمون بگیرم. جهان سلطون

میومد. تا منو دید با اون صدای دورگه‌ش گفت: «احمد آقا قربونت برم اومدی؟ از گوهر خبری نشد؟» «گفتم، من خبر ندارم. من مدرسه بودم.» گفت «کاکل زری امروز هیچ نخورده. این بلقیس خدا شناسم نکرد یه پر نون بذاره تو دسش. حالا من که هیچ، امروز بمیرم باور کن. فردا بمیرم باور کن. اگه داری یه تکه نون بده به این کاکل زری بخوره خدا عوضت بده. یه چکه آبم بده من، از تشنگی زبونم مته سنگ پا ماله شده.» تو طویله بو گنده میومد. مته اینکه داشتن یه جائی چاه خلا پاک می کردن. هر وخت می روم تو طویله می خوام بالا بیارم. گمونم تا حالا دیکه کرما پوست تنش رو خورده باشن. دیکه روش از دنیا برگشته. اما بازم میخواد زنده بمونه. هنوز محبت تو دلش هس. گوهر و کاکل زری را دوس داره. با این که نصب تنش کرم خورده بازم تو فکر اینه که کاکل زری گشنه نمونه.

که تو از توش دراومدی. همش می ترسیدم از آن بیاد بگیردم. تا صبّ نخوایدم. هی زلزله و هی بارون و هی ترس از آن. گوهر که گم و گور شده پیداش نیس. اومدم خونه دیدم کاکل زری تو آستونه اتاقشون خوابش برده. در اتاق ننشم قفل بود. معلوم بود هنوز گوهر نیومده. بغلش زدم بردمش تو اتاق خودم خوابوندمش. از همه بدبخت تر این پسرک چار پنج ساله‌س. اصلا من باید از این خونه برم یه جای دیگه که دیگه چشمم تو چشم اینا نیفته. از بس گند و کثافت دورم گرفته دارم دیونه می شم. تو هیچ جا نمی تونی بری. بازم اینجا اگه یکی دو ماه کرایه اتاقت پس بیفته میرزا اسدالله بروت نمیاره جای دیگه باید برج تا برج کرایه بدی. از این گذشته. همه جا همین جوهره. همه مردم فقیر و مریض اند. حالا تازه تو با اینا اُخت شدی. کاکل زری رو که خوابندم رفتم تو طویله پیش جهان سلطون بینم زندس یا مرده. همه جا تاریک بود و شر شر بارون

دُشکم کز کرد نشسّ. قربون غریبی ات برم یا ضامن
 آهو که چه جوری یزید شراب می خورد و با خیزرون
 می زد به لبای مبارکت که دل فرنگی واست کباب
 شد. نه او امام حسین بود که یزید سرش رو گذاشته بود تو
 تشت طلا و هی شراب می خورد و هی خیزرون می زد به لبای
 مبارکش. او امام رضا بود که ضامن آهو شد. یه شکارچی بود
 که یه ماده آهوئی گرفت میخواس بیره سرش رو بیره. تو راه که
 می رفت به امام رضا رسید. آهو به قدرت خدا به زبون اومد و
 به حضرت شکایت کرد که من یه بچه شیرخوره دارم که حالا
 وخت شیرشه. اووخ این شکارچیو می خواد من رو بیره. شما
 ضامن من بشین تا من برم بچم رو شیر بدم و برگردم. حضرت
 ضامنش شد. اووخ آهو رف بچش رو شیر داد و برگشت اومد
 پیش شکارچی. اووخ شکارچی م بخشیدش و ولش کرد. اومد
 گفت: «نم نیومدش کجا رفته؟» من نمی دونسم
 چی چی جوابش بدم. گفتم: «لابد رفته خونیه شیخ
 محمود حکاک، واسه ای که زن شیخ محمود آبنه و

جهان سلطان

خدایا چه خاکی ب سرم شد این دختر نیومدش،
 نمیدونم چه بسرش اومده. تا حالا هیچوخت نشده
 بود که شب از خونش بیرون بخوابه. چه شده، کجا
 رفته. منم که پا ندارم پاشم. ای کاکل زری طفلک
 مته مرغ سرکنده واسیه ننش پرپر میزنه، یه پاش اینجا
 یه پاش بیرونه. ظهری بود اومد اینجا، از بس بارون
 خورده بود تر تلیس شده بود. دور و بر خودش نگاه
 می کرد. بخیالش من خوابم. پی ننش می گشت. بعد
 که دید من چشام وازه، مته غریب غربا اومد گوشه

دیروز تا حالا کسی پاکم نکرده. وختی تو خودم در میرم از بوش می فهمم. خودم از بو خودم اقم می گیره. هنوز لگنو همونجا زیرمه. بش گفتم «تو می تونی لگنو رو از زیرم بیرون بیاری پر شده؟» گفت «می تونم.» اما می دونم که نمی تونه. بچه پنج ساله چجوری می تونه لگن پر گه و شاش رو از زیر تنه سنگین یه زن گنده سنی بیرون بیاره؟ اول یکی میاس دس بندازه زیر کمرم بلندم کنه. من که نمی تونم تکون بخورم، همش سقف و زیر چونه آدما رو می بینم، دیگه هیچی. خیلی وخته پا نشدم و ایسم. رف لحاف رو پس زد و رف زیر لحاف. ایقده رو دسام زور دادم که بلکه تکون بخورم، مگه میشه. کف پام رو زمین گیر نمی کنه. مته خمیر رو هم می خوابه. چار دس و پا رف زیر لحاف. گاسم تکونم داد. لگنو زیرم جنبید، اما در نیومد. گاسم داشت می کشیدش که درش بیاره. گوهر نازنینم شوم تا شوم میومد خالیش می کرد، آب توش

میخواد یه بچه مقبول مقبولی مته خودت بیاره.» آخه من دروغش گفتم تا بچه طفلی غصه نخوره. ننش پیش شیخ محمود نیس. معلوم نیس کجا رفته نیومده. بش میگم. دق کش میشه. الهی براش بمیرم که بچم چه پیشونی نحسی داشت. واسش سیاهی کردن. همونجا نشس پهلوم دیگه چیزی نگفت. اووخ من دیدم انگاری نصب تنم تو هوا اویزونه، بعد بوش بلند شد. از بوش می فهمم. همه جا بو گرفته. میاس رو دار زیرم یه لگن باشه. اووختی که زمین گیر شدم، نمی فهمم کی تو خودم در میرم. اما از بوش می فهمم. شبا، گوهر یه عالمه گه و کرم از زیرم پاک می کنه. خدا طول عمرش بده، عزیزش چراغ دلش باشه. هیشکه مته گوهر خانم دلسوز نیس. خدا عوضش بده، ظهری بود او مد کز کرد کنار جام نشس. بغض تو گلوش گرفته بود. ننش رو میخواس. همین جا نشس دیگه چیزی نگفت. تموم خونه بو گرفته بود. آره از

خودم رو فروختم؟ همین جوری که لگن زیر ته. مگه چتو می‌شه. بذار باشه تا خدا ازت راضی بشه. تو یه نفر می‌خوای از صُب تا شوم دسّ بسینه برابرت وایسه تر و خشکت کنه. همچی آدمی تو «در سلب»، سینه «جوون آباد» خوابیده. وختی تو خودم در میرم، اصلا نمی‌فهمم، اما از بوش می‌فهمم. از بوش که تازن و با بو کهنه‌ها فرق داره. اما اوختا که زمین گیر نشده بودم هر و خ می‌رفتم خلا خوشم می‌ومد. اونجا سر گر پا می‌شسم. اما حالو همجوری که خوابیدم تو خودم در میرم. از کاکل زری می‌پرسم «بلقیس کجا رفته؟ برو بش بگو یه سر بیادش اینجا که جون داره تو گلوم قل قل می‌کنه. رفت دو ساعت دیگه برگشت گفت «نم رو می‌خوام.» گفتم: «میادش گاسم پیش زن شیخ محمود باشه. زن شیخ محمود آبسّنه. تو می‌تونی بری زیر لحافم این لگنو رو از زیرم در بیاری؟» گفت «می‌تونم.» اووخت چارچنگولی رف زیر لحاف. من

می‌گردوند و پاکم می‌کرد و دوباره می‌ذوشت زیرم. حالا باشه تا خودش بیاد. میادش. هر جا هسّ امشب دیگه پیداش میشه. بو گند خورد زیر دماغش از زیر لحاف اومد بیرون دوید رف تو حیاط گفت «نمی‌شه.» هر چی به این بلقیس قوآل زنگ باز التماس کردم ثواب داره بیا این لگنو رو از زیر من بنده خدای کُتروم بکش بیرون می‌خواد دل از حقلم بالا بیاد خدا رو خوش نیاد، تو گوشش فرو نرف. گفتم کرما دارن گوشت تنم رو می‌خورن. دسات درد نکنه بیا زیرم رو پاک کن. کرما دارن گوشت تنم رو می‌خورن. انگار نه انگار، مته اینکه با دیوار حرف می‌زنی. جنده زنگ باز مته رقاصای یهودی همش رو پشت بون چشم چرونی می‌کنه. صدتا بد و بیراه می‌گه. می‌گه «خونه مته خلا شده از هف فرسخی ت نمی‌شه رد شد. وختی میام تو طویله بالا میارم. اگه دیگه صدام زدی هر چی تیر تو عالمه واست می‌تراشم، مگه من

بیادش.» برای خودم نون و آب آورد گذوشت پهلوم
و از طویله رفت بیرون. برو مرد که بسوز دل زینب
گرد بد روت ننشینه. برو جوون که تا عمر داری
نونت گرم باشد و آبت سرد. همی جور که از من
کُترم زمین گیر و این کاکل زری یتیم دسگیری
می کنی، علی اکبر حسین خودش دست بگیره.

رو آرنجام زور آوردم. اما هر چی زور زدم نتونستم
رو پاهام بندشم، مته خمیر پاهام رو هم خوابید.
میباس یکی باشه زیر کمر دس بذاره بلندم کنه. بعد
لگنو رو بیرون بیاره. آخرش خود گوهر میاد درش
میاره. آخرش امروزه پیداش می شه. خدا خودش از
حاج اسمعیل نگذره که روز این زن و بچه رو سیاه
کرد. خدا رو بحق گلگون کفن صحرای کربلا قسمش
میدم که تا تنش غلغله کرم نشه از دنیا نره. تا مته من
نشه عزرائیل جونش رو نسونه. آخه من چه کردم که
باید تنم غلغله کرم بشه. منکه حرف نا حق نزدم،
منکه به کسی بهتون نزدم که ایجوری سرم آوردی.
همش تو خونش جون کندم تا آخر به ای روز افتادم.
من گذشتم، اما خدای من نمی گذره، او ترازو
گذوشته و حق و ناحق رو خودش می کشه و سزای
همه رو میده. گفت «تو غصه کاکل زری رو نخور.
من نونش میدم، تو اتاق خودم می خوابونمش تا نش

گائیدن و نسل آدمیزاد رو پس انداختن. همه حرومزاده اندر حرومزاده. چه نقّالای ناشی و جاهلی بودن. چقدّه مزخرف گفتن. خیلی خُب دِ بنویس دیگه. راجع به همین کاکل زری یه چیزی بنوس. حالا دیگه خوب خوب می‌شناسی شون. راجع به گوهر و جهان‌سلطون و کاکل زری و بدبختی‌های گوهر تو خونه حاج اسمعیل و زن‌های دیگه حاج اسمعیل بنوس. حالا که گوهر گم شده، بذار پیداش بشه اونوخت می‌نویسم. دُرُسه، همه چیزو بم گفته. چیزای گفته که نوشتنی نیس. حقیقت‌های عوری از زندگی گفته که اگه کسی جرأت کنه یه روز کاغذ بیاره دشون از بس راسّه، کسی باورشون نمی‌کنه. نویسندگی چه هنر ناقصیه. هیچ وخت نمی‌شه حقیقت رو رو کاغذ آورد. همه چیز بم گفته، ما اونا که او گفته نمی‌شه نوشت. این الفبا نمی‌تونه اونا رو نشون بده. داری بهونه می‌تراشی‌ها. این نیس. صاف و رو راسّ بگو تنبلیه. تنبلی. زنگ و کپک زندگی تو. وختی بت

احمد آقا

اگه نیادش تکلیف کاکل زری چه می‌شه؟ هیچی، با کون پتی می‌فته تو کوچه‌ها به گدایی. باباش که قبولش نمی‌کنه، میگه حرومزاده‌س. با این حرفا، دنیا به این قشنگی را گند زدن. من خودم از کجا معلومه پسر بابام باشم؟ کی یه همچو ادعائی می‌تونن بکنه. تازه بود و نبودش چه فرقی داره، کی اومد اول دنیا دستک و دفتر گذاشت ببینه که کی تخم و ترکه کیه؟ تازه مگه قصه خودشون مسخره نیس. بچه‌های نر و ماده آدم و حوا همدیگه رو

بیخودی لج می‌کنم. برای همینه که مته سگ هار می‌شم و می‌خوام برم پاچه این و اون رو بگیرم. من آبسّتم و می‌خوام بزّام. نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه دارم. می‌خوام بقچه بندیم رو زمین بذارم. دیگه نمی‌تونم با این شکم راه برم. شکمم تو دس و پام افتاده، اگه بخوام جلوش رو بگیرم نمی‌تونم، خودش میاد بیرون. هر چی تو سرمه باید بیرون بریزم. باید هر چی تو هسّ بدم بیرون. باید بزّام خیلی خُب واسیه تو می‌نویسم که رفیق منی، همزاد منی، اما حالا نه یه روزی می‌نویسم. حالا که حوصلش ندارم. هنوز خیلی چیزا هس که باید ازش پرسم. حالا که گم شده. راستی گوهر چه زندگی گندی داره. مته موش تو گوشه خلا زندگی می‌کنه. هی مردا از آب پرش می‌کنن، هی او خلا رو پر می‌کنه. برای همین ساخته شد. تراستایش می‌کنیم که یکتا گوهر بحر مواج آفرینش مائیم. که ما را اندیشه و سخن دادی تا از

میگم خودتو بکش، میگی هنوز دنیا واست تماشائیه. آخه همش که نمی‌شه تماشا کرد. اگه راس می‌گی بنویس. تو تا زنده‌ای باید دسّ کم ادای زنده‌هارو در بیاری. من می‌دونم تو می‌تونی بنویسی، اما تنبلی نمی‌ذاره. بنویس بذاره باشه. آخه برای کی بنویسم؟

برای من بنویس. من خوشم میاد. برای همزاد خودت بنویس. برای مردم بنویس. همه چیزا که گوهر بت گفته، پس دیگه منتظر چه هسی، این اخلاق سگی که داری، بیشتر برای اینه که نمی‌نویسی.

راس میگی. از خودم بدم میاد. برای اینه که نمی‌نویسم. زندگی برام جهنم شده. حالا دیگه کارم پخته و جا افتاده شده. مته شراب جا افتاده و صاف شده. مته جوجه‌ای که از تو تخم به دیوار زندونش تُک می‌کوبه که بیاد بیرون، نوشته‌های منم شب و روز تووم رو می‌خورن و اذیتم می‌کنن که بیاین بیرون. اما من باشون لج می‌کنم و نمی‌ذارم بیان بیرون.

پادوی می کردم. مثلا زلیخا به نمنم می گفت «فردا رُفت و روب دارم گوهر بفرس کمکم کنه.» منم می رفتم خونه حاجی تو دستیش می کردم. بگذار و ردار می کردم. شبم که می شد برمی گشتم خونمون. دختر ده دوازده ساله ای بودم که هیچ غمی نداشتم. عروسک بازی می کردم. عروسکام رو از جونم بیشتر می خواستم. یکی از روزها، حاجی به نمنم میگه بیا گمرگ بات کار دارم. نمنم بعدا واسم تعریف کرد که «وختی رفتم گمرک دیدم حاجی نشسته پشت صندوق آهنی، میرزاشم داره می نویسه.» حاجی زودی میرزا شو می فرسه دنبال نخود سیاه و به نمنم میگه «من می خوام گوهر زنم بشه تا ازش بچه دار بشم. من خواب دیدم که از گوهر بچم می شه.» همووجا بله و بری هاشون می کنن، من که اونجا نبودم ببینم اونا بهم چی گفتن. آخرش روزگار من سیاه شد و دیدم یه روز زن حاجی شدم.

دیگر جانواران ممتاز شویم. که بر تو و آسمانهای ت بیندیشیم. که ترا درود گوئیم و بیم ترا در دل بپرورانیم و مهرت نبینیم. که پیوسته چشمه چشمان از دستم تو بجوشد! «من یه دختر رخسوری بودم که نمنم اسمش خجسته بود و تو خونه های بزرگونا رخسوری می کرد. یکی از اونای که نمنم می رفت خونشون رخسوری می کرد، همین حاج اسمعیل تاجر گمرک بود که تو گمرک حجره داشت. خیلی پولدار بود. از کوچکی من با نمنم می رفتم خونه مردم. ننه رخسوری می کرد و منم واسیه خودم یه گوشه ای بازی می کردم. بعدهام که بزرگ شدم کمکش می کردم، او چنگ می زد و میشس، من آب می کشیدم و پهن می کردم. حاجی ستا زن داشت، اسماشون زلیخا و شیرین و نازنین بود که هر ستاشون تو یه خونه با هم زندگی می کردن. گاهی من تنها می رفتم خونه حاجی و تو دس زناش می پلکیدم و براشون

شوورش داد و از سر وازش کرد؟ دختر بالغ مته میوه رسیده می مونه، اگه نچینی ش خودش لق می شه می فته و دیگه بدرد صاحبا نمی خوره. خب بگو ببینم چه خیالی و اسش داری؟ این دختر وخت شوورشه، نباس گدوشت بترشه.

خجسته

متعجب خیلی خوشحال
بی خیال که نیسم تصدقت بگردم. اگه یه کاسب کار نون داری پیدا شه رو چشم می ذارم ش. منکه نمی خوام ترشی ش بندازم. تا قسمت چه باشه. خدا شمارو از سروری کم نکنه.

حاج اسمعیل

شاد - سرش را می آره پیش
نیا نژیک، حالا شدی زن حسابی. من یه فکری
واسیه گوهر کردم. این شالله خوشبخت می شه.

حاج اسمعیل

با خوشی و خیلی خودمونی
نه جون خوش اومدی، صفا آوردی، حالت
چطوره؟ دماغت چاقه؟ خوب کردی اومدی، کارت
داشتم.

خجسته

متعجب. لحن حاجی براش تازگی داره
پای شما را بوسیدم. از تصدق سر حاجی
زنده ایم شکر. خدا بشما طول عمر بده.

حاج اسمعیل

با حرومزادگی و مار از سوراخ بیرون کشی.
نه، حتما حال و بال ت خوبه، به منم چیزی
نمی گی. تو می دونی مرحوم شوورت بزنده ای خیلی
بمن اعتقاد داشت؟ من دلم می خواد یه کمکی بتو
بکنن. راسی دیروز گوهر و پیش زلیخا دیدم، ماشالله
درشت شده پا به بخته. می دونی دختر باید زودی

بی برو برگرد از او بچت می‌شه.» این قسمت دیگه کار خداس، نمی‌شه جلوش رو گرفت. بگو مبارکه می‌خوام سرش رو به آسمون برسونم. می‌خوام سوگلی خونم بکنم‌ش. می‌خوام غرق طلا و جواهرش کنم و با طاس و سینی نقره و سوزنی ترمه بفرستم‌ش حموم. حالا برو زود ترتیب کارشو بده تا عصری خودم آخوند بیارم عقدش کنم. من اختیار دارم. بگو مبارکه. چیزی که خدا بخواد بنده‌اش نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

خجسته

هاج و واج و ترسیده
خدا مرگم بده حاجی! می‌خواین دخترم رو رو
ستا هوو بیرین؟ نعشش رو که از تو اون خونه در
میارن. شما رو بخدا از این خیال بگذرین. دختر من
کنیز شماس. شما تاج سرمائین. گوهر خاک پای
شماس. بخدا خانم زلیخا می‌کشدش، می‌ترسم. همین

می‌خوام سر بلندش کنم. بگو مبارک باشه. او باید بیاد
تو خونیه خود من.

خجسته

از همه جا بی‌خبر، با شوق
گوهر کلفت شماس. او کسی نداره. اول خدا
دوم شما. هر گلی زدین سر خودتون زدین. خدا
ایشالو سایه شمارو از سر همه ما کم نکنه. البته شما
صاب اختیارین.

حاج اسمعیل

با تردستی

ننه گوشاتو واز کن بین چی بت می‌گم.
می‌دونی که من از این ستا زنام تا حالا هیچ بچم
نشده. پارسال که رفتم هندسون. حکیم فرنگی گفت
تو حتما بچت می‌شه. تا حالا خدا نخواسته. این
گذشت تا پریشب تو عالم خاب دیدم یه سید نورانی
با عمامه سبز اومد بم گفت: «اگه تو گوهر رو بگیری

حرف نزن. باقی‌ش با من. برو خونه خودت ترتیب کارو بده تا خودم عصری با آخوند پیام. اما بین، تا کار تموم نشده نمی‌خواد کسی بدونه‌ها. امروز ساعت خوبه. تو کارت نباشه. گوهر بیشتر بمن می‌رسه تا به دیگری. وختی تو او مدی خونیه من کلفتی، هنوز گوهر بدنیا نیومده بود. مگه یادت رفته؟ گوهر خونه‌زاد منه. بیا این ده تومنو بگیر برو خونت ترتیب کارو بده تا خودم عصری با آخوند پیام. خرج زیادی نکن. یه چیز مختصری باشه برای شگون. من از تظاهر خوشم نمی‌یاد.

از همه جا بی‌خبر، من فلک زده رو هول هولکی بندم انداختن و حموم بردن گربه شورم کردن و آوردن نشوندن پای سفره عقد. دیگه درد سرت ندم، همون شب تو خونیه خودمون، مته مرغ سرکنده زیر تن گنده خرسگی حاجی دس و پا می‌زدم. داشت جونم در می‌رفت. خونین و مالینم کرد که

یه دونه رو دارم. ما فقیر بیچاره‌ایم، می‌باس یکی رو لنگه خودمون پیدا کنیم. شما برای سرما زیادین. همیجوری کلفتی تون می‌کنیم، یه تیکه نون از تصدق سرتون می‌خوریم. خدا عمرتون بده. گوهر قابل کلفتی شمارم نداره تا چه رسه به اینکه زنتون بشه. می‌ترسم خانما بچم رو بکشن.

حاج اسمعیل

با خنده خشم‌آلود

پدر بیامرز معلوم می‌شه تو بعد از پونزده سال که تو خونیه منی هنوز حاجی رو نشناختی که سلوک‌ش با زنانش چه جوریه. زهره دارن نگاه چپ به گوهر بکنن؟ گوهر دیگه دختر تو نیس، زن منه. کسی جرأت داره بش بگه بالای چشت ابروه! جیگرش رو بیرون می‌کشم. بچه شدی. یکی یکی قسم، اگه یکی شون بخواد پشت چش و اسش نازک کنه می‌فرسمش اونجائی که عرب رفت و نی انداخت. تو

تا می خوردن می زدشون. بمن کاری نداشت. همون جوری که آخرشم زلیخای بدبخت رو ناقص کرد. من بچه بودم، اگه کتکی که به اونا می زد به من می زد، می مردم. خدا از سر تقصیراتم بگذره که حاجی برای خاطر من یه روز اینقده زلیخا رو زدش که ناقص شد. خدا خودش می دونه که من تقصیر نداشتم. ما همه مون با هم تو یه خونه گنده زندگی می کردیم و از یه آشپزخونه خوراک می خوردیم. همین جهان سلطون که گوشه طویله افتاده واسیه هممون چیز می پخت. او کلفت خونیه حاجی بود، ازش پرس. او از من بهتر می دونه. یه روزی که من سر همین کاکل زری تو ماه خودم بودم. سر هیچی، زلیخا با من دعواش شد. می دونی چطور بود؟ من پیش از اونکه خونیه حاجی برم زناش همه شون با همدیگه کارد و خون بودن. از صب که حاجی پاش از در کوچه می داشت بیرون اونا مته سگ و گربه می پریدن به پر

لاهی ریشش به خون خودش خضاب بشه. چی بگم که بیهوش و بی پوش افتادم. اصلا نفهمیدم چه شد. یه هفته مته مرده تو خونیه خودمون افتاده بودم و مته سیل ازم خون می رفت حاجی هی می یومد و به نم پول می داد و هی رخت و لباس می آورد. اما کی حال داشت به رخت و لباس نگاه کنه. بعد منه برد خونیه خودش و یه اتاق بم داد نشستم توش. از حق نمی شه گذشت که حاجی خیلی بم مهربون بود، برای اینکه من همیشه صاف و ساده بودم و کینه کسی رو تو دلم نداشتم و پشت سر زنای دیگش حرف نمی زدم. اگه هر از گاهی هم یه رنجشی از هووا می دیدم تو دل نمی گرفتم. هر چی سر کوفتم می دادن و دختر رخشور بم می گفتن، گدا گشنه بم می گفتن، من هیچ نمی گفتم. اما حاجی به زنای دیگش خیلی بد اخلاقی می کرد، و اونام خیلی ازش می ترسیدن. برای اینکه بی هوا می زد. یه هو می دیدی سر یه چیزی کوچکی

من خودم می دیدم که اونی دیگه مته سگ ازش می ترسیدن. منم می ترسیدم. و دم به دمش نمی دادم. حاجی غروب ها که از بازار میومد خونه، اول می رفت تو اتاق زلیخا که سوگلی ش بود. اونجا رختاش رو می کند و می نشس یه چای و تنقلات خوردن. زلیخای بدبخت خیلی پاک و پاکیزه بود. اصلا وسواس داشت. اگه یه لکه آب رو سماورش خشک می شد، دنیا رو بهم می زد و تا پاکش نمی کرد راحت نمی شد. یه سفره ای واسیه عصرونه حاجی می گرفت که بیا به تماشا. اگه تا بسون بود، شیردون بلور از آب هندونه پر می کرد مته خون کفتر. برف می انداخت توش و روپوش مخمل روش می کشید که مگس توش نیفته. سماور رو آتیش می انداخت. دو سه جور میوه می چید دورش. واسیه حاجی جا می انداخت. مخده می داشت. تا حاجی می رسید رختاش رو می کند. خود زلیخا بادبزن رو می گرفت

و پاچه هم و همدیگه رو خونین و مالین می کردن. دیگه فحشی نبود که بهم ندن. اما تا من اومدم خونیه حاجی، اونا همه شون با هم شدن دوس جون جونی و دشمن من یکی شدن. همونائی که اول سایه هم رو با تیر می زدن و بخون هم تشنه بودن. حالا جوری با هم دوس شدن که انگار که سال ها با هم خواهرن. من تنها شدم بده و اونا همشون شدن خوبه. دیگه این قده اذیتم می کردن که جونم به لبم رسونده بودن. این قده جادو و جنبل و سیاهی واسم کردن و خاک قبرسون و پیه گرگ و گراز و آب مردشور خونه و استخونای مرده تو دس و بالم ولو کرده بودن، که دیگه از جونم سیر شده بودم و مرگ خودم رو از خدا می خواستم. می دونی ما هممون تو یه حیاط گنده که دور تا دورش اتاق بود وزیر اتاق ها زیرزمین و حوض خونه داشت زندگی می کردیم. تا پیش از اون که من پیام خونه حاجی، زلیخا سوگلی خونه بود و

زبونم لال زبونم لال، حاجی به قبله نماز نمی کرد، بمن نماز می کرد. بالاتر از حرفم کسی نبود حرف بزنه. من شدم سوگلی اش. از این جهان سلطون پیرسین، روزی که کاکل زری رو آوردم حاجی چه جشنی گرفت و چه سور و ولیمه ای داد. تموم محله رو دعوت کرد. دیگه بگم چکار نکرد. چهار دس قوال و پهلوان. کچلک و جانک و بندباز و انتری تو خونمون می زدن و می کوفتن و بازی می کردن. نذر کرده بود که اگه بچه پسر باشه، یه سالش که شد ببرش کربلا زیر ناودون طلا ختنه اش کنه و موهای سرش رو بتراشه و هموزنش طلا بده به فقیر بیچاره ها. ماه خودم که بودم، روزی یکمی دو بار میون روز، کار و کاسبی ش رو ول می کرد میومد خونه سر بم می زد، و همیشه واسم دسّمال بسّه می آورد. دیگه هووا از سوز داشتن می ترکیدن. اما کاری نمی تونسن بکنن. مخصوصا از بعد از اونی که

دسّش و بادش می زد. چه بادبزناهی قشنگی داشت. دور تا دورشون رو خودش گلدوزی کرده بود و با ابریشم روشون رو گل و بُته انداخته بود و دورشون با پارچه های قشنگ قشنگ دالبر دوخته بود. امروز اینجا فردا روز قیموت، آدم فردا یه وجب جا می خوابه، آدم راسّش رو باید بگه. زلیخا، حاجی رو مته بت می پرسید. حاجی همیشه ناهار و تو حجره می خورد و شوم با هر زنی که شب نوبتش بود می خورد. ناشتائی هم همونجا می خورد که شب اونجا بوده. هر شب نوبه یکی از ما بود که حاجی پیشش نمی رفت. می رفت پیش یکی دیگه که دلش می خواست. اما از وختی که من اومده بدم تو خوئش، بیشتر پیش من می موند. وختیکه سر همین کاکل زری آبسّن شدم، دیگه نمی دونی حاجی از خوشحالی بگم چطوری شده بود. مته بچه ها شده بود. رو پاهاش بند نبود. من دیگه شده بودم چشم و چراغ خونیه حاجی،

توش و خرت و خورتا رو می‌دادم بالا خونه. یه هو صدای داد و فریاد زلیخا بلند شد که یه ریز، مته بارون بمن فحش می‌داد و از پله‌ها بالا می‌اومد. وختی اومد بالا، خیز و رداشت که با پاش بزنه تو گم، خدائی بود که حاجی رسید و زلیخا رو از بالا خونه پرتش کرد تو حیاط. خدا خودش می‌دونه که من بی‌تقصیرم. همون روز دنده‌ش شکس و چن ماه دیگه هم تو خونیه حاجی بود، راه که می‌رفت شل می‌زد. بعد حاجی طلاقش داد و بیرونش کرد. اصلا من یک کلمه نشد به حاجی بگم، مته پلنگ پرید روش و از پله‌ها انداختش پائین. منم رو خون افتادم و هنوز ماهم تموم نشده بود زائیدم. این قده ضعیف شده بودم که نژیک بود آزار بگیرم. حاجی زلیخا رو طلاق داد و دیگه اسمش رو هم نیاورد. منم زائیدم. زنای دیگه حاجی هم حساب کارشون کردن و دیگه بم کار نداشتن، تا یه روزی همچی یه ماهی مونده

حاجی زلیخا رو زد و طلاقش داد، اون دو تای دیگه هم حساب کار خودشون رو کردن. دیگه اون گوشه و کنایه‌ها و زخم زبونا تموم شد. حالا واست میگم دعوای زلیخا با من چه جور بود. یه روزی که من ماه خودم بودم اینقده سنگین شده بودم که از جام نمی‌تونسم تکون بخورم. شکم تو دس و پام افتاده بود. (همین جا بود که من بش گفتم: «پس این شکم تو که حالا مته شکم تازی به پشتت چسبده یه روزی تو دست و پات ولو بوده؟ حالا که خیلی قشنگه. صاف و صف شده.») سر هیچ هیچ با زلیخا دعوامون شد. خدا خودش میدونه من تقصیر نداشتم. من تو اتاق خودم، تو آفتاب خوابیده بودم و از زور زیر دل درد مته مار بخودم می‌پیچیدم. زمسون بود و هوا خیلی سرد بود، همین جهان سلطون داشت اتاقم رو جارو می‌زد. اتاق من بالاخونه بود و زیرش زیرزمینی بود که خرت و خورت توش بود. تابسون می‌رفتم

خوابیده

هر کی لایق دهن خودش حرف می‌زنه. خدا
خودش بهتر می‌دونه. من هیچ‌وخت به حاجی نگفتم
که شب نوبه کسی پیش من بمونه. شما که می‌بینین
من حال این حرفارو ندارم که حاجی رو شب نگه
بدارم. خدا خودش می‌دونه من روز روزونش که
آبسَن نبودم، همیشه حرفم با حاجی این بوده که شب
نوبه کسی پیش من نیاد. خودش میاد. او صاب
اختیاره، جلوش که نمی‌تونم بگیرم. دیشبم که حاجی
اینجا اومد، اینقده کمرم و زیر دلم درد می‌کرد که
داشتم می‌ترکیدم. حاجی گفت: «شاید نصب شب
دردت بگیره. من می‌مونم پیش‌ت.» شب که اومد
خودت ازش بپرس.

زلیخا

با خشم

بود کاکل زری یک سالش بشه، که حاجی اومد
خونه گفت «دس و پات رو جمع کن بریم کربلا.»
من از خوشحالیم نزدیک بود پس بیفتم.»

زلیخا

درنده و خشمگین تو درگاهی سبز می‌شه
آی جنده با توام. چطوره که تاشب یه دقّه
حاجی میاد پهلوت این قده واسش نک و نال می‌کنی
و اور و اتفار میای که اصلا یادش میره شب نوبه کیه
و همین جا پهلو تو کپش می‌ذاره می‌خوابه؟ حالا
دیگه تو هم گل هم هم و مایه ترکمون می‌خوای
بزائی. سگ هفتاش رو میاره و این قده اتفار از
خودش در نمیاره. تو که کست مته ماده سگ پف
کرده و رنگت مته گّه پخته شده، بازم انتظار داری که
حاجی بیاد شبا سفت بزنه؟ ایشالو میون لگنت آتشک
فرنگی بیفته، جنده قرشمال.

گوهر

خودش دو منت رو می‌گیره. باید جواب خدا رو بدی
(می‌زنه بگریه)

زلیخا

گه زیادی نخور دو پینه سربازی، حالا دیگه
کارت بجائی رسیده که...

(خیز بر می‌داره که با لگد به شکم گوهر بزنه، جهان
سلطون خودشو رو می‌اندازه جلو. لگد می‌خورده به قلم پاش.
بعد زلیخارو می‌گیره می‌بره عقب. صدای حاجی از تو حیاط
بلنده. حاجی تازه از بازار رسیده. تو دسش یک دستمال یزدی
پر از نارنگیه که به محض رسیدن تو اتاق، هولکی می‌اندازدش
گوشه اتاق. گوهر رو خون افتاده و زیرش خون ریخته. از ساق
پاش خون سُر میخوره و تو خودش می‌پیچه. زلیخا از دیدن
حاجی یکه می‌خورده و شروع می‌کنه به شیون.) کلات رو
بذار بالاتر! کسی‌ام که دختر رخشور بیاره تو خونش
نباید توقع نجابت ازش داشته باشه، این ما بودیم که
آفتاب پشت دسّمون رو ندید. ایشالو هرچی خوبی

خُبّه، خُبّه، جنده مرده سونی حیارو خورده آبرو
رو قورت داده. همه می‌دونن که حاجی بچش
نمی‌شه. اگه بچش می‌شد. مگه ما سه نفر چمون بود
که تو باید این گل هُم هُم و مایه ترگمون رو بیاری؟
تموم شهر می‌دونن که بچه، بچیه میرزا حسین تون
تابه، که الهی گیسات رو چشات بذارن. دختر
رختشور جنده‌ی جلنبر، که ننت تا دیروز که آب و
رنگی داشت جوون و جاهلای محله‌رو رو بون حموم
«حاج هاشم» می‌کشید رو خودش، وختیم که پیر هف
هفو شد رو تو جاکشی کرد.

گوهر

با ترس نیم‌خیز می‌شه که بنشینه. جهان سلطون
دست از جارو می‌کشه. اگه خودت بوا و ننه داشتی،
پشت سر مرده حرف نمی‌زدی. او که دیگه دسش از
دنیا کوتاهه، روز پنجاه هزار سال، تو می‌دون محشر

آدم کشی‌ها و مثل شتر فحل خرناس کشیدن‌ها و تمدن‌ها و ازگون کردن‌ها، برای به نوا رسوندن پائین تنه‌ها بوده. کی تو این دنیا از خودش اختیار داشته که گوهر داشته باشه؟ به درک! این زن برای همین کاره. همش مجبور! از وختی که دس چپ و راس خودش رو شناخته درون خودش دیوی دیده که چار چشمی می‌پاییده‌اش و او مثل گداها چشمش بدس او بوده که برای گناه نبوده بیخشدش. دیوی که ظالمانه شکنجه می‌ده و گوشت تن آدم رو تو آتش چسبناک جهنم جزغاله می‌کنه. اگر دلش خواس می‌بخشه و می‌آمرزه. اما برای آمریزدن مزد می‌خواد. مزدش گریه و چسناله و زنجوره و سینه زنی و زنجیر زنی و کتل و تعزیه و شاخ حسینیه. او دشمن خنده و شادی و پایکوبی‌یه. از نقاشی و مجسمه سازی و ساز و آواز بیزاره. اگه یه آدمکی از گل دُرُس کنی باید چشمت کور بشه روز قیامت جون بش بدی و زنده ش کنی.

بت کردم و تو خونت زحمت کشیدم مته روغن حلوا پس بدی، دلت خوشه که تخم و ترکه پس انداختی، نمی‌دونی که گم ای قوال زنگ باز رو میرزا حسین تون تاب بالا آورده. تو که بچیت نمی‌شه. مگه حکیم فرنگی نگفت آبت تنکه؟ (حاجی فرصت نمی‌ده که زلیخا حرفش رو تمام کنه مثل پلنگ می‌پره روش و گلوش رو می‌گیره و می‌کشه می‌بردش لب پله و با تمام قوت از پله‌های بالا خونه پرتش می‌کنه تو حیاط زلیخا جیغ بلندی می‌کشه، بعد چند ناله بریده می‌کنه و صدایش می‌بره.)

حالا « حتما مجبورم این گند و کثافت‌ها رو بنویسم؟ که چی؟ اصلا چرا مدتی یه زندگی این دختره تو سرم افتاده؟ این چه نوشتنی داره. بمن چه؟ حالا بیام اشک بریزم که زنی تو منجلاب شرع و عرف دس و پا می‌زنه و از زیر پای این پا می‌شه، زیر پای یکی دیگه می‌خوابه؟ به درک! حالا که آبا از آسیابا افتاده معلوم شده که تموم این شمشیر زنی‌ها و

چه لغات و کلمات طرد شده‌ای رو کاغذ بیاره؟
 اونوخت جواب مردم رو چی بدم؟ آخه شاش و گه
 و چرک و خون و فحش بده آدم رو کاغذ بیاره. اینا
 بده، مهوعه. آدم دلش آشوب میفته. حیف نیس؟ مگه
 نمی‌بینی زندگی گوهر و جهان سلطون چه جوره؟ سرو کارشون
 با چیه؟ تو بهشت زندگی می‌کنی؟ تو پر قو غلت می‌زنی؟ تو
 می‌خوای زبون سعدی رو تو دهن اونا بذاری؟ اینا زندگی شون
 اینه که می‌بینی و زبون شونم همینه که از صُب تا شوم می‌شنوی.
 تو منتظری جهان سلطون از فلسفه ملاصدرا حرف بزنی؟ تو
 یادت رفته که حقایقی هم هس. اگه بخوای چشاتو ببندی و
 نخوای حقیقت رو ببینی و آنوخت نویسنده هم باشی که
 نمی‌شه. تازه مگه میذارن، من باید از هفت بند دیو
 زشت بادیه‌نشین بگذرم و لگد مالش کنم. باید بادیه
 رو آتش بزنی و دمل‌های پر از چرک و خون و
 لونه‌های مار و عقرب‌ها رو از بین ببرم. باید بادیه رو
 با آتش پاک کنم و جاش گندم بکارم. اگه بخوای همش

آدمو چار چشمی میپاد و آدم نمی‌تونه چیزی ازش
 قایم کنه. همه جا با آدم هسش. وختی من بچه بودم
 بمن می‌گفتن همه جا هسش. وختی که می‌رفتم خلا
 از خودم بدم میومد و می‌ترسیدم اونجا هم وایساده
 باشه. بعد شوور می‌کنه. این شم دس خودش
 نبود. حاج اسمعیل شیره شو که خوب مکید، میزنه تو
 کونش بیرونش می‌کنه. می‌گه کاکل زری مال من
 نیس. بعد دس از پا درازتر با بچش میاد تو این خونه
 خرابه جل و پلاش رو پهن می‌کنه با من و بلقیس و
 بمونعلی و جهان سلطون زندگی می‌کنه. هی صیغه
 میره و هی شاش و گه و کرم از زیر جهان سلطون
 جمع می‌کنه و یه مشت نره خر میاره تو خونه جلو
 چشم بچش می‌کشه رو خودش و بعد چن تو من
 می‌ذارن کف دسش و میرن پی کارشون. تازه ثوابم
 داره. آخه این چه نوشتنی داره؟ تو می‌دونی برای
 نوشتن زندگی آلوده و چرک این چند نفر، آدم ناچاره

ابواس با حلاوت دوشیزگان باردار و نوامیس غیر مکشوفه دست نخورده و فراجین متعینه و بضاعین مستوره، که اتفاقاً آفتاب تن شانرا برهنه ندیده، اما شب‌های تاریک از بستر حلال شوی خوی پاورچین پارورچین نزد مهتر، به سر طویله می‌گریزند و در تاریکی تفویض بضع می‌کنند، بنویسم. اما آن هم نه بدان شیوه که اخلاق خواننده فاسد شود. بلکه باید همه چیز در پرده و لفافه و غیر متجاهره و با تقیه باشد. کاری نداره. اگر خدای نکرده از جاده عفاف و اخلاق خارج شدی، یک دستگاه تصفیه اخلاق کوچک جیبی با کتاب خودت برای خواننده محترم بفرست تا پس از مطالعه آثار مستهجن و رکیک تو، توش اُق بزند و اخلاق خودش را تو آن دستگاه بالا بیاورد و پس از تصفیه دوباره آن را هورت بکشد تا اخلاقش فاسد نشود. من باید از ازهار معطر و عندلیبان خوش نوا و فراوانی نعم الهی و ترفیه خلق و تخذیر خلق و محاسن نماز و روزه و آداب استنجاء و قبایح

بترسی که کارت از پیش نمی‌ره. از تو تعجب می‌کنم. تو وختی که با خودت هم تنها هستی، می‌ترسی صاف و رک و راس با خودت حرف بزنی. تو حتی می‌ترسی با خودت هم خلوت کنی. واضحه. مگه تو زلزله رو نمی‌بینی. اونقده هم که تو خیال کردی من فداکار نیستم. مگه جونم رو سر صحرا جُسم؟ نمی‌بینی این زلزله‌ها چه جوری خونه رو، رو سر آدم خراب می‌کنه؟ اصلاً من چرا باید حواس خودم رو متوجه این طبقه چرک مردم بکنم؟ مگه چیزای قشنگ‌تر نیست که من باید گوهر و جهان سلطون رو ببینم که ناچار بشم این حرفهای زشت و رکیک رو بکار ببرم. من باید در باره دخاتیر متعین پساتین رگ کرده و جوانین شریف و اصیل شوایش کف کرده و پساتین پر زهر و عندلیب و بساتیر نرم و اغاشیش گرم و عطریات سُکراور و راز و نیاز عشاق معطره و پول‌مند غلتان در پر قو و از اغذیه و اشربه و افضیه مقوی و مشهی و مبهی و ناز و نعمت مال‌مندان و

پستان خود بر گرفتی و پنهان از چشم رقیبان بمن دادی؟ غلط گفتم دلدارم، مرا ببخش، که چه کلمه زشت و مبتذلی بکار بردم. من نباید از این کلمات زشت و رکیک در نوشته‌های خود بکار ببرم. حق این بود که بگویم که آن گل بر سینه تو جای داشت. درست است که من خود، این انابر بهشتی و این زر دست افشار را کرارا بوئیده و بوسیده و لیسیده‌ام، اما اگر نام آن را بر کاغذ بیاورم از جاده عفاف بیرون می‌گردم. فغان و افسوس که حالا دیگر این گل، طروات و شادابی آن شب را ندارد، زیر خشکیده و پژمرده لای دیوان حافظ من در آرمگاه الهام بخش خود آرمیده. این گل زمانی بر سینه چون تو مه‌روئی مقام داشته. این گل در آن شب بر سینه گل‌ها جا گرفته بود و اکنون بُت من است. کعبه من است. هر روز آنرا پرستش می‌کنم. بر آن نماز می‌برم و از آن نیاز می‌جویم و بر خشک برگ‌هایش بوسه می‌زنم. آن

استمناء و ذمائم استشها بالید و بالقم و رزائل سحق و صفرا بری آبغوره و فوائد مجالس تنویر و پرورش افکار و سنت نوره و واجبی و وجوب غسل ترتیبی و ارتماسی و ثواب آب تربت و خواص شیاف چارشیرینی و تدهین نفس اماره و تنقیه فرج اماره بنویسم. اما همه در پرده و با تقیه. من می‌باید از انجیر و گردو و زیتون و زردالو عنک و خرما خرک و چوب ذرتی و فوائد ماچنگ بنویسم. اما همه بزبان متعینان آراسته و نه بزبان گدایان پیراسته. باید نوشته‌های خود را زیر صد پرده بپوشانم تا در مجالس اعیان زبان بزبان بگردد و سر کلاس درس به نو نهالان آموخته شود. چرا مکتوبی به محبوبه متعین لخت الاغوش خودم ننویسم: الهی بُرخی تو شوم عزیزم. فدای آن چشمان فتان عابد فریب شهلای تو گردم. گلی زیبا و خوشبو از تو به یادگار دارم. بیاد داری در آن شب مهمانی «باغ ارم» آن را از روی

بر تختی الماس ناشن آرمیده بدیدم. عزیزم! بتو التماس می‌کنم که در این شب‌های مهتاب، تو هم به ماه خیره شوی تا بلکه نگاه ما در آن با هم تلاقی کنند و همدیگر را ببینیم. من هیچگاه آن شب مهتابی را که مرا بخانه خود، بی‌باغ خود، به حریم عشق خود خواندی فراموش نمی‌شود. خوب به یاد دارم که شوهرت بسفر رفته بود و باغ خالی از اغیار بود. تو زیر بید، روی کاناپه‌ای خوابیده بودی. (تو میدانی که من بکار بردن لغات فرنگی را جایز می‌دانم. اگر بنویسم میز یا سریر یا نیمکت لوس می‌شود.) خلاصه تو بر کاناپه آرمیده بودی و من بر نوک انگشتان پای تو بوسه می‌زدم. شاخه‌های لرزان بید خطوط ماه را که بر چهره نازنین تو افتاده بود. برقص در می‌آورد و زمزمه فواره استخر بگوشم نوای عشق می‌خواند. آه که آن شب نگاه تو، نگاه سوزنده تو، با سکوت ملکوتی‌ش چسان بجانم بیشتر حرمان می‌زند. می‌دانی

قدر آن را لای حافظ نگاه می‌دارم، تا هنگام مرگ آن را لای کفنم بگذارند: «گر طیبیانه بیایی بسر بالینم، گفتم چاک دهم زندگی از سر گیرم.» محبوب من. آه، چه اوران فراق مرگبار است. یک هفته است؟ نه. دو هفته است. غلط گفتم که نمی‌دانم چه مدت است. من زمان را گم کرده‌ام. گوئی دیگر ساعت هم کار نمی‌کند. عشق تو حساب زمان و مکان و دقیقه و ساعت و روز و هفته و ماه و سال را از من به یغما برده. اما گمان می‌کنم فقط یک روز است که ترا ندیده‌ام. تو مرا بکلی از یاد خود غافل ساخته‌ای. «نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی، که یاد خوشی‌تم از نسیم می‌آید.» نگاه تو کشور وجودم را به آتش کشیده. در خواب و بیداری، شعله جانسوز نگاه تو هستیم را می‌سوزاند. هیچ بیادم هستی؟ هیچ می‌دانی عاشق دلسوخته تو دارد از عشق دیوانه می‌شود. دیشب آنقدر به ماه نگاه کردم تا ترا در آنجا

بیا و شام مرا منور کن. مرا در خلوت خود بخوان جام وصل بدستم ده. هرگاه بیاد حلاوت لب‌های تو می‌افتم. و از این که مرد دیگری... ولو که شوهرت باشد. آنرا در اختیار دارد، از حسد دنیا به چشم تیره و تار می‌شود. گاه فکر می‌کنم که خودم را بکشم و از این همه رنج و غذاب روحی برهم. اما به دو دلیل اینکار را نمی‌کنم، یکی اینکه خودکشی از گناهان کبیره است و دیگر آنکه بامید دیدار توست که می‌خواهم زنده بمانم. دیروز پستیچی همراه مکتوباتی که از خارج برایم رسیده بود یکی از کتاب‌های این ابی‌القضیب الکوندری را نیز که از مصر فرستاده بودند برایم آورد. من از این نویسنده با تو عزیز خیلی صحبت کرده بودم که چقدر از او خوشم می‌آید. نمی‌دانی که این نویسنده چه عفت قلمی دارد. چنان رقیق و لطیف و ظریف می‌نویسد که روح آدم در آسمان‌ها، در حریم فرشتگان، در آنجا که جز

که نگاه تو خاموش است، اما سخن می‌گوید. دل را ذوب می‌کند. دل را تسخیر می‌کند. تو روح منی، تو دنیای منی. وقتی فکر می‌کنم تو برای شوهر امبسیلت (عزیزم چنانکه گفتم من بی‌پروا لغات فرنگی را بکار می‌برم. امبسیل بهتر از نادان و احمق است. تو تصدیق می‌کنی اگر بنویسم شوهر تو نادان و احمق است توهین می‌شود. اما امبسیل شکیل است، با مزه است، متعینانه است. شکل توهین را ندارد و در این نکته لطفی است که می‌دانم تو عزیز آن را بخوبی درک می‌کنی و مرا می‌بخشی) خلاصه وقتی فکر می‌کنم که تو برای این شوهر امبسیل تا این اندازه سهل‌لاوصولی که هر وقت بخواهد می‌تواند ترا با کمال خودخواهی و بی‌اعتنائی تملک کند، مغزم ذوب می‌شود. من و تو برای همدیگر ساخته شده‌ایم. زندگی من به محاق شام ابدی فرو رفته. تنها عشق توست که می‌تواند مرا از این ورطه برهاند. عزیزم،

والا نامه های خود را هم بزبان عربی برایت می‌نوشتم. اما چون ذوق سرشاری در این گونه مسائل در تو هست بذکر این نکته مبادرت ورزید، غرضم نوشتجات این ابی‌القضیب بود. در این کتاب حکایتی از او خواندم که خلاصه آن اینست که در یمن جوانی نوبی جگرگاہ شوهر معشوقه خودش را با خنجر پاره می‌کند. این یک حکایت عاشقانه است که آمیخته به معرفه النفس است. تو نازنین من می‌دانی که معرفه النفس چقدر مهم است. اما نمی‌دانی که آن را با چه عفت و کفّ نفسی نوشته و در عین آنکه آن یک حکایت عشقی ظریفی است، اما بحر فاضل آن ذره‌ای از راه عفاف بیرون نرفته و با اینکه بین‌السطور همه قضایا معلوم و مبرهن است، اما نامی از بوسه و آن عمل شنیع و آن لغات و کنایات و اشارات کثیف و مستهجن و عنیف، که خاص لسان مَثله شده فارسی است در آن نیست. مخلص کلام اینکه این جوان

پاکی و عفت وجود ندارد، به پرواز می‌آید. حافظ من می‌فرماید: «چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است، نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود.» اصلا من ادب عرب را دوست دارم. و این عجب نیست زیرا که من از دوران صبی روبروی تشکچه استاد، صرف میر و سیوطی و مُغنی را فرا گرفته‌ام. با این زبان مقدس اصلا نمی‌توان جز عنیف گفت و نوشت. افسوس که مردم نا فهم‌اند و گرنه برای تنویر و تنقیه زبان فارسی چاره‌ای جز آن نمی‌دیدند که بجای لغات و کلمات غیر عنیف فارسی، لغات عربی بگذارند و اصولا، مهما ممکن باید کوشید تا هر چه بیشتر لغات و کلمات عربی جای فارسی را بگیرند. سر عزیزت را درد آوردم. قرار بود این یک کاغذ عاشقانه باشد، نه در باره تفوق و فضیلت لسان عربی بر فارسی، من زبان عربی را می‌پرستم. حیف و صد حیف که تو نازنین با این زبان غنی آشنائی نداری،

و تنم را فدایت کنن. بیا که آرزومند یک نگاه و یک لبخند توام. آه که «می سوزم اما به پیداست دودی.» خاک بسرت کنن. پس گوهر و جهان سلطون و کاکل زری و بلقیس اصلا وجود ندارن؟ اینا همشون سورمه خدا به چشم کشیدن و نباید کسی اونا رو ببینه. اگه جهان سلطون افلیج و زمین گیره و چن ساله از تو جاش تکون نخورده و زیرش از شاش و گه و کرم لپَر میزنه، آیا باید بنویسی در بستری از گل سرخ خوابیده و با فرشتگان آسمانی هم آغوش است، به درک که خواننده دلش بهم بخوره. کتابتو بیندازه دور، اینا وجود دارن و نفس می کشن و زندگی شون همینه که می بینی و خودتم توشون هستی و باید همین جور که هس نشون شون بدی و زبون خودشون تو دهن شون بذاری و هر کلمه و لغتی که بکارشون می خوره بکار بزنی و با ترازو خودشون وزن شون بکنی. راسّ گفتی بالاخره مملکت همه جور آدم لازم داره، هم نویسنده متعینین و متعینات میخواد، هم نویسنده گدا، منم اگه خواستم نویسنده بشم، میشم نویسنده گداها.

عاشق پیشه، شبانه که معشوقه اش با شوهر خود در بستر خوابیده، با خنجر شوهر او را می کشد و در همان بستر که حوضچه ای از خون بوده، با معشوقه خود جمع می شود. در لابلای این حکایت پرشور و ظریف، صورت تو نمایان بود. یک جفت چشم سیاه فتان که هستی جوان نویی را (چون من) به باد داده و او را واداشته بود تا خار راه را از بین بردارد. ای کاش من چنان جرأتی داشتم. اما چون می دانم ممکن است مرا قصاص کنند و در نتیجه از دیدار تو محروم گردم، حاشا و گلا که به چنین کاری دست بزنم. اما بمن بگو که تو کی به یمن رفتی که من خبر نشدم؟ چرا روزگار آن جوان را سیاه کردی. «معلمت همه شوخی و دلبری آموخت، عتاب و ناز و جفا و ستمگری آموخت.» تو این فتنه گری و جادو گری را از که آموخته ای؟ این را بدان که آفتاب زندگی من بر لب بام رسیده. ای محبوب من! ای بت من! بیا تا جان

اینهمه نویسنده داریم که داریم دسّشون تو پر و پاچه
متعینانه، یه شب میرن به یکی از مهمونی‌های متعینات
و زنگی رو تو تاریکی گیر میارن و باش چش و ابرو
میان، صُب که شد پا میشن و سرگذشت پائین تنه
خودشون رو «برشته تحریر» در میارن و تازه همین رو
مایه دسّ می‌کنن برای جنده بازی‌ای بعدی، و
تخصص‌شونم فقط در همین یه رشته‌س. اونا نه از
گوهر و جهان سلطون خبر دارن، و نه می‌دونن یه
همچو موجوداتی هم هستن، و نه زبون اونارو میدونن.

کشید رف هوا. من شیشه عمرش زدم زمین. یه هو دود شد. گرومبی خورد زمین و دود شد. مته تنوره حموم. من از حموم بدم میاد. دیگه هیچ وخت حموم نمی‌رم، گل سرشورم میره تو چشم. کف دس و پام پیرک می‌شه، ننم هی سنگ می‌کشه روشن دردم میاد. آب صابون و کُناز میره تو چشم می‌سوزه، این قده می‌سوزه که نگو. هی سرم می‌کنه زیر آب هی در میاره، هی آب می‌خورم. هیچ وخت دیگه حموم نمی‌رم. ننم خوراکی میاره تو حموم می‌خوریم - نون و کاهو سرکه. چقده حموم خوبه. هی زنا لقمه می‌گیرن دهن هم می‌ذارن. ننم سرم می‌شوره. آب صابون و کُناز میره تو چشم. گل سرشورم میره تو چشم. ننم رف تو کته زغالی. تو کته زغالی شبه. روزم اونجا شبه. شبم خیلی شبه. من از تو کته زغالی می‌ترسم. دیبو تو کته زغالی قایم شده، اگه من برم اونجا پام می‌گیره می‌ذاره تو دهنش یه لقمه می‌کنه.

کاکل زری

بلبل سرگشته منم، کوه و کمر گشته منم. بوای ظالم من رو کشته، زن بوای بد جنس گوشت من رو خورده و خواهر مهربون استخونام رو با هف آب گلاب شسه و زیر درخت گل خاک کرده. منم شدم یه بلبل پریدم رو درخت. اما من خواهر ندارم. کاکا هم ندارم. من تهنام. تهنا یه تهنا. یه هه! چقده ماهی تو حوضه. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هف، هش، نه، ده، یازده، بیس، سی و صدتان، هزارتان، دیبو از دهنش دود در میاد، مته تنوره حموم. دیبو تنوره

ممه‌هاش چنگ زد، من وختی بچه بودم از ممه‌های
ننم شیر خوردم. هی زورش داد، هی تکون خورد. من
چشام از لحاف بیرون گذاشته بودم سایشون
می‌کردم. ننم هی می‌گفت «آخ مردم. من رو کشتی.»
ننم دردش می‌ومد. اما از دیبو خیلی می‌ترسید. بش
می‌گفت «قربونت برم.» دیبو تنبون ننم در آورد.
میخواست بخوردش. ننم اینقده قربونش رف تا دیبو
خسش شد خوابش برد. بلکم دیگه هیچوخت ننم
نیادش، دیبو خوردتش، من دیگه ننه ندارم. بوام که
ندارم، کاشکی احمد آقا بوام می‌شد.

یه روز سفیدی که آفتاب تو حوضه، با احمد آقا میرم
تو کته زغالی ننم رو درش میارم. اتاقمون همش درش
قلفه. احمد آقا بزرگه، د" یبو نمی‌تونه بخوردش.
احمد آقا وایساد تو آسونه در اتاق خودش. در اتاقش
مته در اتاق مان. در اتاق او وازه. توش پیداس. اما در
اتاق ما قلفه. گف «کاکل زری چکار می‌کنی؟ نگفتم
این قده سر حوض نرو می‌فتی تو حوض ما هیا
می‌خورنت؟ بیا این لقمه نون کباب رو بگیر ببر با
جهان سلطون با هم بخورین.» چقده خوشمزه بود. از
نون کباب خوشم میاد. از شکر پنیر و از پشمک و از
کلوچه و مسقطیم خوشم میاد. اما خیلی وخته
نخوردم. هر چی گیرم بیاد میخورم. ننم نیومدش.
اتاقمون قلفه. تو کته زغالی شبه. درش نمی‌ذاره
آفتاب توش بیفته. آفتاب میفته تو حوض تکون تکون
می‌خوره. توش آبه. توش سیان، مته چشای ماهیان.
چشام درد می‌گیره. دیبو افتاد رو ننم دهنش خورد،

کرمه. از هیچ جای خودم خبر ندارم. همی از بوش می فهمم. پناه می برم بخدا. گفتم «کاکل زری بیا برو پیش احمد آقا بگو یه دفه بیاد اینجا کارش دارم.» من که پا ندارم از جام تکون بخورم بینم شیخ محمود حکاک این بار دیگه به کی دادتش. کاشکی یه شووری براش پیدا می شد همیشگی و دیگه صیغه نمی رفت. تا حالا هیچ وخت نشده بود که شب از خونه بیرون بخوابه. بذار بلقیس از سوز بترکه، جنده مردسونی. اول شیخ محمود میاد تو حیاط، مردک هم دنبالش میاد تو. شیخ محمود میگه «یاالله». مردک هم میگه «یاالله». بعد با هم میرن تو اتاقش. گوهر واسشون چایی دم کرده و روش رو سفت و سخت گرفته. سلام می کنه. اونا می شی نن. شیخ محمود گفت «خانم، مراد خان از خانای در شولیه، قشقائیه (چمدونم مال کدوم زیر پلی یه) طالب شماس.» گوهر میگه من «کنیز ایشونم، اختیارم دس شماس.» شیخ

جهان سلطان

از او روزی که گوهر گم شده، خدا حلال کنه همش یه لقمه نون و کباب و یه ذره آش کارده از گلوم پائین رفته، که خدا عمرش بده احمد آقا داده. چن روزه، نمی دونم. هیچ وخت آفتاب در نیومده که بدونم. همش بارون، همش بارون. شبا و روزا بهم چسبیده. این قده بارون میاد که ای یه نصبه سقف طویله هم می خواد رو سرم بر مبه راحت شم. نمی دونم واسه چی چی جونم نمی سونه راحت شم؟ واسیه چی چی خوبم؟ تموم تنم تو شاش و گه و

لباساش تر تلیس بود. او دور دورا تو آسونه وایساد. اینقده دور بود که من حرفاش رو بزور می‌شنفتم. از بو گندم کسی رغبت نمی‌کنه بیاد نزیکم، از بس بو میدم. بو خلا میدم. بلقیس میگه «تا هف خونه بوت میره.» اونوخت رفتنش، اصلا تو نیومد. مگه میشه کسی نزیکم بیاد؟ او مد گفت «حالت چطوره؟» گفتم «ای، زنده ایم شکر.» گفت «دلت شور گوهر نزنه پیداش میشه. هر جا هس دیگه کم کم پیداش میشه.» اووخت زودی رفتش. از بس بو میدم، همه ازم فرار می‌کنن، غیر گوهر که زیرم پاک می‌کرد. از هیچ کاری رو گردون نبود. یه آدم ایجوری نماز میخواد چیکار کنه؟ میگه «تا نفست میره و میاد و حواست سر جاشه، باید نماز بخونی. مییاس با اشاره چشم و ابرو دو لا و راس بشی، نجسم که باشی عیب نداره.» من نمی‌تونم با اشاره چشم ابرو دو لا و راس بشم. تا کمرم تو کرم و تو گه غرقه. خدا هم مته بلقیس ازم

محمود وکیلش میشه. صیغش میکنه یه چایی میخوره بعد پا میشه میره پی کارش. تا بلقیس سوزوی کور بشه. حیف گوهر نازنین که صیغه بشه. بگو وختی گوهر خونه زندگی داشت، تو، تو کوچه‌ها تپاله ورمی چیدی، حالا که ذلیل شده می‌بینش؟ خدا هیچ تنابنده‌ای رو ذلیل نکنه. روزی که دم و دستگاه داشت صدا تا مته تو مییاس بیان کلفتی‌اش کنن. نفس حاجی که می‌رفت و میومد گوهر بود. گوهر هیچ گناهی نداشت. خدا مصلحتش بود که ذلیلش کنه. مته گل محمدی بود. وختی که او مد تو خونیه حاجی مته صدف دس نخورده بود. میرزا حسین تون تاب چه گهی بود که گوهر نگاش کنه؟ این رو زلیخا از میون لنگش در آورده بود. روزگار خودش و گوهر رو با هم سیاه کرد. او روز خودم با گوهر تو حرم بودم که دماغ کاگل زری خون افتاد. «گفتم برو بین اگه احمد آقا او مده بگو یه سری بیاد اینجا.» احمد آقا که او مد

سیاه کرد. کاکل زری وختی تو خشت افتاد، حاجی هولکی دوید اول به بُلش نگاه کرد. اووخ باورش شد که پسر نه دختر. ورداشت این قده ماچش کرد که قمر بچه رو از دسّش گرفت گفت: «بچه می چاد.» خودم کلیه سحر رفتم خونیه قمر گفتم زود پاشو بیا که گوهر خانم داره باد می خوره. خودم با دسّ خودم واسش خشت بسم، رختاش رو آوردم. نظر قربونی و چل بسم الله و ببین و بسترک و چش بابا قوری و دندون گرگ و نمک تبرزه و کُس کفتار واسش بند کرده بودم و حاضر آماده گذاشته بودم که بندازم به گردنش. کاجی واسش پختم. نیل آوردم خودم رو دیوار چپ و راس کشیدم. هنوزم تو اتاق رو بقبله‌ای نشونی که خودم با تیل واسیه کاکل زری کشیدم هس. بچه هزار ماشالو قدیه کشتی بود. دیگه هر چی شیرینی زیر طاق مشیر بود ما معجومه آوردن خونه حاجی. هر چی قوال بود خبر شدن. ایشالو زبونتون

فرار میکنه، بلکم تا عزرائیل بیاد، از بوم نزیکم نیاد جونم بسّونه، یکروزه بره، ماه حاجیون دو سال تمومه زمین گیرم. حالا ماه حاجیون هنوز نیومده، گاسم اومده و رفته. اووختا، وختی از خونیه حاجی مسلم واسمون گوشت قربونی میاوردن ماه حاجیون بود. شبای عید قربون بره‌ها رو که خریده بودند میاوردن مبینن تو حیاط جلوشون پوس هندونه می ریختن، زبون بسّه‌ها تا صُب که قصاب میومد هی بع بع می کردن. مته اینکه می فهمیدن می خوان سرشون ببرن. خدا بشون گفته «شما بره‌های بهشتی هسین. روز عید حاجیون اگه سرتون ببرن، یه راس میرین تو بهشت.» هی بع بع می کردن و بچه‌هاشون رو بانگ می زدن. مته همین کاکل زری که سه روزه پی ننش می گرده و هی بع بع می کنه. بعد بیست سال با کون پتی زد از خونش بیرونم کرد. بحق خون ناحق ریخته حسین، تا تنش کرم نزنه از دنیا نره، که روز من و گوهر رو

اسمون زمین میاد؟ تو ذله و ذلیمون کردی. جونمون به لبمون رسوندی. بو گندت هفتا خونه رفته. واسیه چی چی نمی میری راحت شیم؟» ایشالو درد و بلای گوهر بخوره تو سر خودت و شوهر باقوریت. هر وخت حموم می رفت نه من تاس و سینی نقره همراهش بود. خودم سر کارش می کردم. گیس، مته گلابتون رشتی رو شونه هاش می ریخت، به تن که می شد می باس یه ساعت شونش کنی تا واز بشه. گیساش مته کمند ابریشم. با سرگیسی های طلا که مته حَب آتیش بشون آویزون بود. تن و بدن مته بلور بارفتن. حاجی روستا هوو آوردش. هر ستاشون اجاقشون کور بود. وختی گوهر اومد. همشون پیشش مته ستاره کوره شدن. وا این قده جادو و جنبل و سیاهی کردن که نگو. به قدرت خدا هر چی اونا جادو و جنبل بیشتر واسش می کردن. حاجی بیشتر دوستش می داشت. همون شب اول که حاجی

غلغله کرم بشه. شما میخواین فردا جواب خدا بدین. پناه بر خدا. حیف از گوهر. به شیخ محمود گفتم «حالا که من کترومم نمی تونم. دولا و راس بشم. نمازم چه می شه؟ میگه «همیجوری که خوابیدی با چشم و ابرو دولا راس بشو و پاشو بشین بکن.» دختر چرا شب بیرون میمونی که مردم واست حرف در بیارن و بچت مته جوجه بی مادر اینطرف و اونطرف بدوه جیک و جیک کنه؟ آدم دلش واسش کباب میشه. نباس بگی ای کاکل زری و جهان سلطون بدبخت تو این خونه خرابه چه بسرشون اومد؟ بلقیس سربازی که رو دس بریده کسی نمی شناسه. گفتم «ترا بهمون کسی که میپرستی بیا یه دقه زیرم بلند کن، کرما دارن گوشت تنم رو میخورن.» میگه «پیر کفتار تو یکی میخوای مته زر خرید جلوت دس بسینه وایسه تر و خشکت کنه. یه همچی آدمی سینه «جوون آباد» خوابیده. مگه واجبه. اگه کپه مرگت بذاری

رو بده. یه وخ حاجی گیسای زلیخا رو پیچوند دور
 دسش آوردش دم یله، یه هو انداختش تو حیاط
 کمرش شکس. تا دیگه بُهتون نرنی. بمیرم برای گوهر.
 وختی دماغ بچه خون اومد، مردم تو حرم بلند بلند
 صلوات فرسادن و واسش راه واز کردن و هلیش
 دادن از حرم بیرونش کردن. اووخ تو صحن همه
 دورش گرفتن. همه داد میزدن «واسیه چی چی بچه
 حرومزاده رو بردی پابوس اقا که مشتت واز بشه؟»
 رنگ تو رو گوهر نبود. آخرش جادو و جنبلا و
 سیاهیای هووا کارشون کردن. روزگار گوهر مته شب
 کتار شد. حاجی گفت «معلوم میشه زیر کاسه یه نیم
 کسه‌ای هس. تاحالا باور نمی‌کردم و خیال می‌کردم
 بچه مال خودمه، اما حالا که تو حرم دماغش خون
 افتاده دیگه حتمه که بچه مال من نیس. امام که دروغ
 نمیگه.» هر چی گوهر ازوجز کرد و دو پایی رفت و
 رو قرآن، حاجی باورش نشد، از خونه‌ش کردش

تصرفش کرد، کاکل زری حجله گیر شد. حاجی نذر
 کرده بود اگه پسر گیرش بیاد، بردش کربلا زیر
 نودون طلا بُلش رو ببره و هموزن موای سرش طلا
 به فقیر بیچاره‌ها بده. اگه او روز من نبودم، زلیخا با
 لغت میزد تو کُمش بچش می‌انداخت. خودم از پشت
 سر گرفتمش تا بخواس خدا خود حاجی از راه رسید
 از پله‌ها انداختش تو حیاط. زنکه جنده واسطه گوهر
 نازنینم در آورد که بچه مال حاجی نیس، مال میرزا
 حسین تون‌تابه. مرده شور ریخت میرزا حسین تون‌تابه
 ببره که مته عُمر گلی میمونه. سرتا پاش بو گه می‌داد.
 او قابل بود که گوهر نگاش کنه؟ خوب حاجی زد تو
 کونش بیرونش کرد. خدایا تو خودت گواهی که بچه
 مال خود حاجیه. من خودم او روز تو حرم همراهش
 بودم که دماغ بچه خون اومد. با چشای خودم دیدم
 که چجوری مشت خورد تو دماغش خون مته ففاره
 ازش راه افتاد و بچه غش کرد. حالا برو جواب خدا

رو نمی‌بینم. من لیاقت پابوسی امام رو نداشتم. باشه.
خدا خودش هرچی خواسته همیشه.

بیرون. زناشم از خوشحالی رفتن کُس شون حنا بَسَن.
هر چی خدا خودش خواسته همیشه. ما بنده ضعیف،
چکاری از دستمون ساخته هس. اما این ظلمه، ظلمه.
تو که اینارو خودت خوب خوب میدونی، نباس یه
دختر بدبخت بی پناهی رو تو شهر مته گنبد شاشو
کنف کنی، تو خودت خوب میدونسی که بچه مال
خود حاجیه. چرا آبروش بردی؟ اووخ کربلامم از
دستم رف. گوهر خانم به حاجی گفته بود» من
بی جهان سلطون قدم از قدم ورنمی‌دارم باید اورم با
خودمون ببریم کربلا.» حاجیم قبول کرده بود که من
رو هم با خودشون ببرن. ای از اقبال سیاه من بود که
باید ای جور بشه. امام نطلبیده بود. اگه زلیخا او روز
ای جر و دعوا رو راه ننداخته بود نه روزگار خودش
سیاه می‌شد، نه روزگار من و گوهر و کاکل زری،
امام نطلبیده بود. دیگه هیچو ختم رنگ کربلا و نجف

بگفتار موبد نهاده دو گوش.
 برفت و گران‌مایگان را ببرد،
 هر آن کس که بودند بیدار و گرد.
 برین گونه تا ماه بگذشت سی،
 همی رزم جستند در قادسی.
 بدانست رستم شمار سپهر،
 ستاره شُمر بود، با داد و مهر
 همی گفت: «کین رزم را بوی نیست،
 ره آب شاهان بدین جوی نیست.»
 بیاورد صُلاب و اختر گرفت،
 زروز بلا، دست بر سر گرفت.
 یکی نامه سوی برادر بدرد.
 نبشت و سخن‌ها همه یاد کرد:
 نخست آفرین کرد بر کردگار،
 کز و دید نیک و بدر روزگار.
 پژوهنده مردم شود بدگمان.

احمد آقا

عُمَر سعد و قاص را با سپاه،
 فرستاد تا جنگ جوید ز شاه.
 چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
 زهر سو، سپاه اندر آورد گرد.
 بفرمود تا پور هرمزد راه،
 بپیماید و برکشد با سپاه
 که رستم بُدش نام و بیدار بود،
 خردمند و گرد و جهاندار بود.
 ستاره شُمر بود و بسیار هوش،

دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد،
 دریغ آن بزرگی و فر و نژاد،
 کزین پس شکست آید از تازیان،
 ستاره نگرده مگر بر زبان.
 برین سالیان، چارصد بگذرد،
 کزین تخمه گیتی کسی نسپرد،
 از ایشان فرستاده آمد بمن،
 سخن رفت هر گونه بر انجمن،
 که از قادسی تا لب رودبار،
 زمین را ببخشیم با شهریار.
 و زان سو، یکی برگشایند راه،
 بشهری کجا، هست بازارگاه.
 بدان تا خریم و فروشیم چیز،
 از آن پس، فزونی نجویم نیز.
 پذیریم ما ساو و باژ گران،
 نجویم دیهیم کند آوران.

گنه کارتر در زمانه منم.
 از ایرا، گرفتار آهو منم.
 که این خانه از پادشاهی تهی ست،
 به هنگام فیروزی و فرهی ست.
 زچارم همی بنگرد آفتاب،
 کزین جنگ ما را بد آید شتاب.
 و بهرام و زهره است ما را گزند.
 نشاید گذشتن زچرخ بلند.
 همان تیر و کیوان برابر شدست،
 عطارد ببرج دو پیکر شدست،
 چنین ست و کاری بزرگست پیش،
 همی سیر گردد دل از جان خویش.
 همه بودنی‌ها بینم همی،
 وز و خامشی بر گزینم همی.
 بر ایرانیان زار گریان شدم،
 زساسانیان نیز بریان شدم.

بکوشیم و مردی بکار آوریم،
 نداند کسی راز گردان سپهر،
 که جز گونه گشست بر ما بمهر،
 چو نامه بخوانی، خرد را مران،
 پرداز و بر ساز با مهتران.
 همه گرد کن خواسته هر چه هست،
 پرستنده و جام‌های نشست،
 همی تاز تا آذرآبادگان -
 بجای بزرگان و آزادگان.
 همیدون گله هر چه داری زاسب،
 بیر سوی گنجور آذر گشسب.
 ز زابلستان هم زایران سپاه،
 هر آن کس که آیند زنهار خواه.
 بذار و پیوش و بیاری مهر،
 نگه کن بدین گرد گردان سپهر.
 کز و شادمانیم و زو با نهیب.

شنهشاه را نیز فرمان بریم،
 گراز ما بخواهد گروگان بریم.
 چنین ست گفتار، کردار نیست،
 جز از گردش گژ پر گار نیست،
 برین نیز جنگی بود هر زمان،
 که کشته شود صد هژبر دمان.
 بزرگان که با من بجنگ اندرند،
 بگفتار ایشان همی ننگرند.
 چو میروی طبری و چون ارمنی،
 بجنگ اند با کیش آهرمنی.
 چو کلبوی سوری و این مهتران،
 که گو پال دارند و گرز گران
 همی سرفرازند ایشان که اند،
 بایران و مازندران برچه اند؟
 اگر مرز و راه‌ست اگر نیک و بد،
 بگرز و بشمشیر باید ستند.

زمانی فراز و زمانی نشیب،
 سخن هر چه گفتم بمادر بگوی،
 نبیند همانا مرا نیز روی.
 درودش ده از ما و بسیار پند
 بده، تا نباشد بگیتی نژند.
 وراز من، بد آگاهی آرد کسی،
 مباح اندرین کار غمگین بسی.
 چنان دادن که اندر سرای سپنج،
 کسی که نهد کنج با دست و رنج.
 همیشه بیزدان پرستی گرای،
 بپردازد دل زین سپنجی سرای،
 که آمد بتنگ اندرون روزگار،
 نبیند مرا زین سپس شهریار.
 تو با هر که از دوده ما بود،
 اگر پیر، اگر مرد برنا بود.
 همه پیش یزدان نیایش کنید،

شب تیره او را ستایش کنید،
 که من با سپاهی بسختی درم.
 برنج و غم و شوربختی درم.
 رهایی نیایم سرانجام ازین،
 خوشا باد نوشین ایران زمین.
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار
 تو گنج و تن جان گرامی مدار.
 کزین تخمه نامدار ارجمند،
 نماندست جز شهریار بلند.
 بکوشش مکن هیچ سستی بکار،
 بگیتی جز او نیست پروردگار.
 ز ساسانیان یادگار اوست و بس،
 کزین پس نبینند ازین تخمه کس.
 دریغ این سر تاج و این مهر و داد.
 که خواهد شدن تخم شاهی بباد.
 تو پیروز باش و جهاندار باش،

بداد و ببخشش، کسی ننگرد.
 شب آید یکی چشم رخشان کند،
 نهفته کسی را خروشان کند.
 ستاننده‌ی روز و شب دیگرست،
 کمر بر میان و کُله بر سرست.
 زیمان بگردند و از راستی،
 گرامی شود کژی و کاستی،
 پیاده شود مردم جنگ جوی،
 سواری که لاف آرد و گفتگوی.
 کشاورز جنگی شوی بی هنر؛
 نژاد هنر کمتر آید ببر،
 رباید همی این از آن، آن از این؛
 زنفَرین ندانند باز آفرین.
 نهان بر از آشکار شود،
 دل شاهشان سنگ خارا شود.
 بداندیش گردد، پسر بر پدر،

زبهر تن شه، بتیمار باش.
 گر او را بد آید، نو شو پیش اوی،
 بشمشیر بسپار پرخاشجوی.
 چو با تخت منیر برابر شود،
 همه نام بوبکر و عُمر شود.
 تبه گردد این رنجهای دراز،
 شود ناسزا شاه گردن فراز.
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر،
 زاختر همه تازیان راست بهر.
 چو روز اندر آید بروز دراز،
 نشیب درازست پیش فراز.
 بپوشند از ایشان گروهی سیاه،
 زدبیا نهند از بر سر کلاه.
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش،
 نه گوهر، نه افسر، نه برسر درفش،
 برنجد یکی، دیگری برخورد،

بجویند و، دین اندر آرند پیش.
 نباشد بهار از زمستان پدید،
 نیارند هنگام رامش نبید.
 چو بسیار ازین داستان بگذرد،
 کسی سوی آزادگان ننگرد.
 بریزند خون از بی خواسته،
 شود روزگار مهان کاسته،
 دل من پر از خون شد، و روی زرد،
 دهان خشک و لبها شده لاژورد.
 که تا من شدم پهلوان از میان،
 چنین تیره شد بخت ساسانیان.
 چنین بی وفا گشت گردان سپهر،
 دژم گشت و از ما ببرید مهر،
 مرا تیر و پیکان آهن گذار
 همی بر برهنه نیاید بکار،
 همان تیغ، کز گردن پیل و شیر

پدر، همچنین بر پسر چاره گر.
 شود بنده ی بی هنر شهریار،
 نژاد بزرگی نیاید بکار،
 بگیتی کسی را نماند وفا،
 روان و زبانها شود پر جفا.
 زایران و از ترک و از تازیان،
 نژادی پدید آید اندر میان.
 نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود،
 سخنها بکردار بازی بود.
 همه گنجها زیر دامن نهند،
 بمیرند و کوشش بدشمن دهند.
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور،
 که شادی بهنگام بهرام گور.
 نه جشن و نه رامش، نه کوشش، نه کام،
 همه چاره و تنبل و ساز دام.
 زیان کسان از پی سود خویش؛

کفن جوشن و خون کالاه من ست.
 چنین ست راز سپهر بلند،
 تو دل را بدرد برادر مبند،
 دو دیده ز شاه جهان برم دار،
 فدا کن تن خویش در کارزار،
 که زود آید این روز آرمی،
 چو گردون گردان کند دشمنی.»
 چو نامه بمهر اندر آورد، گفت:
 که پیونده را آفرین باد جفت.
 که این نامه نزد برادر برد،
 بگوید جزین هر جهاندر خورد.»
 فرستاده ای نیز، چون برق و رعد،
 فرستاد تازان بنزدیک سعد.
 یکی نامه ای بر حریر سفید،
 نویسنده بنوشت تابان چوشید.
 بعنوان بر، از پور و هرمزدشاه،

نگشتی بزخم اندر آورد سیر.
 بُرد همی پوست بر تازیان،
 زدانش، زیان آدمم بر زبان.
 مرا کاشکی این خرد نیستی،
 گر اندیشه نیک و بد نیستی.
 بزرگان که در قادسی با من ند،
 درشتند و بر تازیان دشمن ند.
 گمانند، کین بیش بیرون شود،
 زدشمن زمین رود حیجون شود.
 ز راز سپهری کس آگاه نیست.
 ندانند کین رنج کوتاه نیست.
 چو بر تخمه ای بگذرد روزگار،
 چه سود آید از رنج و از کارزار؟
 ترا ای برادر، تن آباد باد،
 دل شاه ایران، بتو شاد باد.
 که این قادسی گور گاه من ست،

برهنه سپهبد! برهنه سپاه!
 بنانی تو سیری و هم گرسنه،
 نه پیل و نه تخت و نه بار و بُنه.
 بایران ترا زندگانی بس است،
 که تاج و نگین بهر دیگر کس است.
 که با پیل و گنجست و با فر و گاه،
 پدر بر پدر، نام بردار شاه.
 بدیدار او، در فلاک ماه نیست.
 بیالای او، بر زمین شاه نیست.
 هر آنکه که بر بزم خندان شود،
 گشاده لب و سیم دندان شود،
 ببخشد بهای سر تازیان،
 که بر گنج او زین نباید زیان.
 سگ و یوز و بازش ده و دو هزار،
 که با زنگ زرند و با گوشوار.
 بسالی همه دشت نیزه و ران،

جهان پهلوان، رستم نیک خواه.
 سوی سعد وقاص جوینده جنگ،
 جهان کرده بر خویشان تار و تنگ.
 سر نامه گفت از جهاندار پاک،
 نباید که باشیم بی ترس و باک.
 کز ویست بر پای، گردان سپهر،
 همه پادشاهی ش دادست و مهر.
 وزو باد بر شهریار آفرین،
 که زیبای تاجست و تخت و نگین.
 که داد بفر، اهرمن را ببند،
 خداوند شمشیر و تاج بلند.
 پیش آمد این با پسندیده کار،
 بیهوده این رنج و این کارزار.
 بمن بازگوی این که شاه تو کیست؟
 چه مردی و آیین و راه تو چیست؟
 بنزد که جویی همی دستگاه؟

که فرجام کار اندر آید بروی.
 نبیر جهان‌دار نوشین روان،
 که با داد او پیر گردد جوان.
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار،
 زمانه ندارد چنو یادگار.
 جهان‌را مکن پر زنفَرین خویش.
 مشو بدگمان اندر آیین و کیش.
 نگه کن بدین نامه پند مند.
 مکن چشم و گوش خرد را ببند.»
 چو نامه بمهر اندر آید بداد،
 بیروز شاپور فرخ نژاد.
 بر سعد وقاص شد پهلوان،
 زایران بزرگان روشن روان.
 همه غرق در جوشن و سیم و زر،
 سپرهای زرین و زرین کمر.

نیابند خورد از کران تا کران.
 که او را ببايد بیوز و بسگ،
 که در دشت نخجیر گیرد بتگ.
 شما را بچشم اندرون شرم نیست؟
 ز راه خرد مهر و آرم نیست؟
 بدان چهر و ، آن زاد و ، آن مهر و خوی،
 چنین تاج و تخت آمدت آرزوی؟
 جهان‌گر بر اندازه جوئی همی،
 سخن بر گزافه نگوئی همی،
 سخن گوی مردی بر ما فرست،
 جهان‌دیده و گرد و دانا فرست.
 بدان تا بگوید که راه تو چیست؟
 بتخت کیان رهنمای تو کیست؟
 سواری فرستم بدین نزد شاه،
 بخوادم ازو هر چه گویی بخواه.
 تو چنگ چنان پادشاهی مجوی،

کاکل زری ورپریده هم مته جن بو داده دوید رف
دنبالش و وختی از تو اتاقش دراومد، نون و کباب تو
دسش بود؛ برد تو طویله واسیه جهان سلطون، نشس
با هم خوردن. احمد آقا خیلی لاغر شده. از وختی که
گوهر و غیش زده، جوون روز بروز بیشتر زرد و لاغر
می شه. گمونم برای خاطر گوهر بود که گریه می کرد.
حالا که ماه محرم نیس که آدم کتاب جوهری بخونه.
شوم بود. وختی هوا ابره و بارون میاد، آدم نمی دونه
کی شوم می شه. من رفتم یه سری برم شاه چراغ شعم
روشن کنم. شکر خدا مته این که زمین دهن واز کرده
گوهر و قورت داده. می دونم که دیگه نمیادش. گفتم
تا زوده برم یه دسیه شعمی که نذر کرده بودم روشن
کنم که نذر باطل نشه. رفتم یه حموم تو آبی که
نجس نباشم و زودی او مدم بیرون و رفتم تو حرم.
منکه نجس نمی شم. همی ماه تا ماه که بی نماز می شم
لازمه برم حموم. منکه غسل جنابت ندارم. الهی جیگر

بلقیس

الهی پیش مرگ احمد آقا بشم که چه جوهری
گریه می کرد. ایشالو بمیرم براش. گمونم کتاب
جوهری می خوند که گریه می کرد. جیگرم رو آتیش
زد. داشت یه کتابی می خوند و هی گریه می کرد.
مش علی بقالم تو محرم و صفر برای دکون دارای زیر
بازراچه کتاب جوهری میخونه، همه شون گریه
می کنن. اما بلند گریه نمی کرد. چشاش سرخ شده بود
و اشک توش بود. ظهری بود که از مدرسه او مد رف
تو اتاقش. نمی دونم نون خورد، یا نخورد. تا او مد

صیغه میره. اما او شیخ محمود حکاک داره. واسش
مرد پیدا میکنه. چن دفه خودم دیدم که گوهر تو
خونه بود، شیخ محمود با یه مردی اومد تو خونه.
همونجا صیغه رو خوند و اونارو با هم ولشون کرد و
خودش رف. منم کاشکی می تونستم صیغه برم. گفتم
من شور دارم. اما مته اینکه ندارم. شووری که دو
سال تمومه من رو گرفته و هنوز نتونسه یه خاک
توسری می کنه و هنوز دختر بکرم. میشه اسمش
گذوشت شوور؟ من رو گرفت که پیزیش رو جا کنم
و منقل بافور بذارم جلوش. خدا ورشم نمی داره
جونم از دسش خلاص بشه. اما منکه نمی دونم اگه او
مرد و که میخواد من رو صیغه بکنه، اگه صورتم رو
ببینه که پر از چاله چولس، بازم میخوادم یاد نه؟ نه
هرگز نمی خوام. اول می خواد صورتم رو ببینه. یه
نظر که حلاله. وختی که دید، روش بر می گردونه
میره. میگه «نمی خوام.» الهی مرده شور صورتم رو

بمونعلی پائین بیاد که حالاها دیگه پنجه هم نمی کنه.
شاه چراغ خلوت بود. اما از روزی که گروهی با بچش
رفتن پیش آقام شاه چراغ که دماغ کاکل زری تو حرم
آقام خون اومد، خیلی شلوغ بود. زیارت نومه خون
اومد گفت: میخوای واست زیارت نومه بخونم.»
گفتم: «نه برادر من یه دسیه شعم نذر دارم
می خوام روشن کنم برم.» روم رو سفت گرفته بودم.
آخه گناه داره تو حرم آقا آدم روش واز باشه. وختی
میخواسم شعم اولی رو روشن کنم، یه بچه آخوندی
مته هلو اومد پهلوم و یواش زیر گوشم گفت: «بی بی
صیغه میشی؟ یه جوون مسلمون با خدایی هس که
اومده زیارت و مهمون آقاس. تو هم بیا داخل ثواب
شو.» من دلم ریخت تو و یه هو دسّم تگون خورد و
اشکای شعم چکید رو انگشت دسّم آتیش گرفت و
هولکی گفتم: «برادر من شوور دارم.» اووخ آخوندو
تندی از پهلوم رد شد رفت. گاسم گوهر همیجوری

گذوشتم تو آتیش و با مغزش واسیه خودم ابروم رو ختات کشیدم. یه چکه روغن گل سرخم داشتم بخودم زدم و پا شدم رختا رو ورداشتم رفتم که برم پیش احمدآقا. اول از پشت درگوش ایستادم. دیدم مته اینکه داره با یکی حرف میزنه. خوب که گوش گرفتم دیدم مته اینکه شعر میخونه. احمدآقا همیشه سرش تو کتابه. شعر که میخونه مته ایکه آواز میخونه. اما آواز نمیخونه. مته روضه خونای رو منبر میخونه. در اتاقش رو زور دادم دیدم نشسه از رو یه کتابی میخونه و چشاش پر از اشکه. گاسم کتاب جوهری میخونه. تا منو دید کتاب رو گذوشت زمین و روش برگردوند. مته اینکه بدش اومده بود که رفته بودم پیشش. من سی کردم دیدم مته اینکه کاکل زری اونجا نیس. دلم خوش شد. گفتم «رختات واست آوردم.» گفت «بذارش همونجا رو زمین.» و روش رو برنگردوند که بم نگاه نکنه. گفتم

بشوره که مته عروسک رو خشت میمونه. وختی از حرم برگشتم دیدم چراغ اتاق احمد آقا روشنه، بمونعلی نیومده بودش. او دیر میاد. شبا دیر از قهوه خونه میادش. زودی رفتم تو اتاقم و اتو رو آتیش کردم که پیرهن احمدآقا رو اتو بزنم. یه پیرهن و یه زیر شلورای بم داده بود که براش شسه بودم اتوش مونده بود. گفتم تا نم داره اتوش بزنم و یه خرده دیرتر برم تو اتاقش که ای کاکل زری جونمرگ شده خواب باشه. حالای که ننه جنده پتارهش نیس، خودش ریگ تو جو من شده، همش به احمد آقا چسبیده. اگه احمد آقادلش بخواد یه کاری سرم بیاره که جلو کاکل زری نمیخونه. پا شدم یه دسی تو خودم بردم. یه خرده سرخاب سفیداب کردم. اگه میخواستم وسمه بکشم خیلی طول میکشید. باس یه ساعت وسمه جوش رو بیارم وسمه بجوشونم. او مدم هولکی یه دونه هسه شفتالو رو

نکرده بودم. مرده شورم ببرد که دسیه شعم رو زود
بردم روشن کردم. میبایس یه چن روز دیگه هم دس
نگه می داشتم. آخه بعقل راس در نییاد که بچش رو
ول کنه بره دیگه نیادش.

«مته ایکه کاکل زری نیس ش.» هموجور که روش
بدیوار بود گفت. «زن میرزا اسدالله اومد اینجا دید
ننش نیس، بردش پیش خودش نگاهش بداره تا ننش
پیدا بشه. رختا رو بذار همونجا باشه.» دیگه حرف
نزد. اصلا برنگشت بم یه نگاه خالی بکنه. چنونی
حواسش پیش گوهره که خواب و خوراک ندره. من
رختارو گذو شتم دم در و گفتم «احمد آقا کاری
نداری؟» گفت «نه» بازم روش بدیوار بود و برنگشت
یه نگاه خالی بم بکنه. همه سرخاب سفیدام حروم
شد. کاشکی برمی گشت یه نگاه خشک و خالی بم
می کرد. خدا بگم چکارش بکنه. خیلی بداخلاقه. اگه
یه کلمه دیگه می گفتم داد می زد. باگوهر اوجوری
اتفار میاد، اووخ به من که میرسه پشتش را می کنه.
خدا روشکر که خودش این ضعفیه جنده رو گم و
گورش کرد. اما آخه چه جوری می شه که نیادش. او
بچش اینجان. هر جا هس اخرش میادش. فکر این

می‌کنه. و ازشون شیر می‌خوره. و ختی خانم کبری ممش از دهن یوسف در میاره گریه میکنه. اووخ بازم ممش تو دهنش میذاره. دیگه احمد آقا هس، جی جیم هس، بلقیس م هس، ننم نیس. اینجا ممش میز اسدالله و خانم کبری ننه علی آقا و ننه خانم شوکت و ننه خانم عشرت و ننه یوسف هسن. خونیه میز اسدالله خیلی توش خوراکی هس. خونیه مام مال میز اسدالله‌ان. میز اسدالله و خانم کبری میان خونیه ما از احمد آقا و بلقیس و ننم پول میسونن. به ننم میگم «واسیه چی چی پول میدی به خانم کبری که چی چی ازش بخری؟» میگه «ای پول کرایه‌ای اتاقیه که توش می‌شینیم.» که حالا درش قلفه و ننم توش نیس و ننم توش نیسم. هم ای خونه مال میز اسدالله‌ان، هم خونیه ما مال میز اسدالله‌ان. اووخ حالا من تو او خونیم که مال ما نیس مال میز اسدالله‌ان. دیگه از او خونی که مال مان و مال میز اسدالله‌ان او مدم تو

کاکل زری

هم مون نشسیم پای سفره. من و میز اسدالله و خانم کبری ننه علی آقا - که علی آقا از من گنده تره - و خانم شوکت و خانم عشرت و یوسف. یوسف شیر میخوره. تو ننی میخوابه. یوسف سر سفره نبود. هنوز دندون در نیاورده. نمی‌تونه بشینه پای سفره. از ممه‌های خانم کبری شیر می‌خوره. خانم کبری ننه علی آقان. ننه خانم شوکت و ننه خانم عشرت و ننه یوسفم هس. ننم و ختی کوچیک بودم از ممه‌های ننم شیر می‌خوردم. حالا همش مردو با ممه‌های ننم بازی

خانم کبری یه تکه نون پاره کرد گذوشت جلوم و روش واسم کلم پلو ریخ با کله گنگیشکی خوردم. تلیت و گوشت کوفته هم خوردم. میز اسدالله گف. «نه ای چن روزه گم شده؟» خانم کبری گف «نمی دونم. میگن چن روزه.» میز اسدالله یه چیزی گف. اووخ خانم کبری گف «جایی نرفه. با یه مردی رفه چن روز دیگه پیداش میشه.» اوخ علی آقا خنیدید. اووخ میز اسدالله قایم زد پشت گردنش. انوخ علی آقا گریه کرد و برنجا از تو دهنش ریخ بیرون و پا شد از پای سفره رف. اووخ خانم کبری با میز اسدالله دعوا کرد. اووخ میز اسدالله یه چیزی گف. اووخ خانم کبری گف «گفم نکنه بیفته تو حوض بمیره، گناه داره اوردمش اینجا چن روزی بمونه تا نش پیدا بشه. ثواب داره، اووخ بمن گف» یه وخ نری سر حوض بیفتی بمیری ها.» من گفتم «نه.» دیگه میز اسدالله نماز خونده. احمد آقا نماز نمی خونه. بلقیس

خونیه میز اسدالله و خانم کبری و بچه هاشون. خانم کبری دسم گرف نشوندم پای سفره و خودش رف خوراکی بیاره. وختی من نشسته بودم پای سفره، میز اسدالله و علی آقا بودن. خانم شوکت و خانم عشرتم بودن. خانم کبری رفته بود خوراکی بیاره. تو سفره همی نون بود و آب بود و خربیزه بود. بعد خانم کبری با یه معجومه گنده گنده ای اومد. وختی معجومه تو دسش بود کتی کتی راه می رف. آبگوشت و کلم پلو با پیاز و گوشت کوفته تو معجمه بود. کله گنگیشکی هم بود. یه معجومه کوچیکی هم و معجومه بزرگو بود پر از کلم پلو و کله گنگیشکی. اینجا خیلی خوراکی هس. اول میز اسدالله لقمه گرف. دساش حنا بسته بود. یه انگشتری رنگ همون مهره هایی که تو پیشونی خراس تو کوچه هسن تو دس میز اسدالله ن. خانم کبری بمن گف بخور. من خواسم لقمه وردارم، اما دسم بمعجومه نمی رسید.

با ماهیای تو حوض حرف بزنم. او تو در زیر زمین دیدم خیلی خریزه و انار تو زیرزمین هست. اینجا خیلی خوراکی هست. در زیر زمین قلف بود. مته در اتاق ننم قلف بود. من گریه می کردم. خانم کبری از اتاق او مد بیرون با علی آقا جر کرد و گفت «جونم رگ شده چکار شداری میزنی ش؟» اووخ سنار بم داد گفت «برو زیر بازارچه واسیه خودت نخودچی کشمش بخر.» منم رفتم سنارم رو نخودچی کشمش خریدم ریختم تو دومن پیرنم. منکه جیب ندارم. منکه هنوز مرد گنده نشدم که پیرنم داشته باشه. رخت های احمد آقا حبیب داره. علی آقا هم یه جیب کوچیکی داره. آخره او بوا ننه داره که جیب داره. منکه تنبون پام نیس، میزاسدالله گفت «خانم کبری یه دونه از تنبونای علی بده ای بکنه باش، ای جوری بده راه بره جلو دخترا.» اووخ خانم کبری یه تنبونی کرد پام. وختی او مدم خونه، علی آقا تو دالون قایم شده بود

و جی جیم و بمونعلی هم نماز نمی خونن. ننم نماز می خونه. وختی ننم نماز می خونه، من هیچ نمی فهمم چی میگه. هی دولا میشه، هی راس میشه و میشینه و پا میشه. وختی نماز میخونه با من هیچ حرف نمیزنه. با خدا حرف میزنه، وختی نماز میخونه، تا من میرم دم سماور آب جوش بریزم تو استکان. داد میزنه. بامن حرف نمیزنه. من میدونم که باخدا حرف میزنه. اما من میدونم که به یه زبون دیگه تو نماز بمن میگه «نکن. از پهلو سماور برو او طرف.» اووخ که میز اسدالله رف تو کوچه، من و علی آقا رفتیم تو حیاط زیر درخ نارنج بازی کنیم. علی آقا بمن گفت «تو گدائی. ننتم جنده شده رفته. چرا او مدی خونیه ما؟ حالا که تنبون من پات کردی مته لبدی شدی. چرا تنبون منو کردی پات؟» من از علی آقا بدم میاد. بام دعوا میکنه. من رو میزنه. حوض اینا از حوض خونیه ما گنده تره. خیلی یم توش ماهی هست. دلم خواس برم

که من وایساده بودم تنبونم رو در بیاره. اووخ که شوم شد هنوز میزاسدالله تو کوچه بود، خانم شوکت اومد گف «بچه‌ها بیاین قایم موشک بازی، بازی کنیم.» من دلم خوش شد. اووخ منکه از علی آقا می‌ترسیدم سرجام وایسادم و نرفم بازی کنم. اووخ خانم شوکت اومد دسم رو گرف گف «تو هم بیا با ما بازی کن.» خانم شوکت از من گنده تره. خانم عشرتم از من گنده تره. خیلی گنده نیسن که قد خانم کبری باشن، از من یه خرده گنده ترن. اووخ خانم عشرت چش علی آقا رو گرف گف «برین قایم شین.» خانم شوکت دس منو گرف کشید و یواش که علی آقا نشنفته گف «بیا بریم تو کته زغالی قایم بشیم.» اووخ من ترسیدم گفم «من تو کته زغالی نیام دیبو اونجان.» اووخ خانم شوکت گف «بریم تو سرپله.» دسم کشید بردم تو سرپله. از پله‌ها رفتیم بالا، خیلی پله بود. اووخ شوم شوم بود. چراغ نبود. اووخ خانم

زد زیر دسم و هر چی نخودچی کشمش تو دومنم بود ریخ رو زمین، اووخ پنجیرم گرف. اووخ من گریه کردم. کبری خانم یه اناری بم داد گف «نرو باش بازی کن، همین جا پهلو خودم باش.» من پهلو خانم کبری تو مطبخ بودم علی آقا هی میومد سرک می‌کشید و هی روم نیشک می‌انداخت و می‌رف. دلم می‌خواد برم خونیه خودمون پیش احمد آقا. اینجا خانم کبری من رو دوس میداره. اما وختی علی آقا اذیتم میکنه خیلی باش جر و دعوا نمی‌کنه. همش بش میگه «جونم‌رگ شده نکن.» اووخ علی آقا هم میکنه. میخواس تنبونش رو از پام در بیاره. می‌گفت «تنبون منه چرا تو کردی پات؟» همون جوری که دیبو تنبون ننم در میاورد، میخواس تنبونم از پام در بیاره. اما وختی دیبو تنبون ننم در میاورد، ننم خوابیده بود. ننم هیچ نمیگه. خودش دلش میخواد دیبو تنبونش رو در بیاره. علی آقا میخواس همی جوری

عشرت به من حرف نزد دوید رف تو اتاق قایم شد. اووخ من وایساده بودم و هیچ جا نرفته بودم. علی آقا داد زد: «بدو برو قایم شو گمشوا!» اووخ من دویدم و باز رفتم تو سرپله. خیلی تاریک بود. از پله‌ها رفتم بالا. اما از همه پله‌ها نرفتم بالا، میون پله‌ها وایسادم. می ترسیدم برم بالا. دیگه خانم شوکت بام نبود که نترسم. دلم میخوآس بازم خانم شوکت بام باشه ماچم کنه و بلم را بذاره رو بُل خودش. اووخ اونجا خیلی سیاه بود و صدای آدم نمی‌اومد. خواستم برگردم برم تو اتاق. زودی خانم شوکت اومد تو سرپله. پایین پله‌ها وایساد یواش گف: «کاکل زری.» من گف. «بله» اووخ و یواش اومد از پله‌ها بالا. بازم منو گرف تو بغلش ماچم کرد و زورم داد. اما تا خواس بلم رو در بیاره. خانم عشرت اومد تو سرپله. او ما را نمی‌دید. خانم شوکت من رو زور میداد. اما بلم رو در نیارود. بعد خانم عشرت اومد بالا. خانم شوکت

شوکت من رو سف گرف تو بغلش و زورم داد. اووخ ماچم کرد و بلم رو گرف. من خیلی خوشم اومد. اووخ تنبون خودش رو کشید پایین و تنبون منم کشید پایین و بلم رو مالید به بُل خودش. اما بُل او پهن بود مته بل ننم بود. من وختی ننم لخت بوده بُلش رو دیدم. بُل من درازه. بُل ننم پهنه. مته لوز مسقطی بود. من خیلی خوشم اومد، اما تا علی آقا از پله‌ها اومد بالا، منو زودی ول کرد و تنبون خودش رو کشید بالا و داد زد و خیلی خندید و زودی دس علی آقارو گرف برد پایین. من ترسیدم. اووخ تنبونم رو کشیدم بالا و رفتم پایین. بخیالم علی آقا دیده خیلی ترسیدم. اما علی آقا می‌خندید. دیگه دلم نمیخواد برم خونیه خودمون پیش احمد آقا. اینجا بهتره. دیگه خانم شوکت نمیداره علی آقا بزنتم. خانم شوکت از علی آقا گنده تره. علی آقا ازش میترسه. اووخ علی آقا چشِ خانم شوکت رو گرف. خانم

سر مردو که ریش گنده‌ای داشت اووخ ریشش
وراومد افتاد رو زمین. اونا خندیدن. منم خندیدم.

من رو ول کرد. اووخ خانم عشرت ما رو گرف. دیگه
چش بگیریک بازی، بازی نکردیم. اووخ خونیه
همسایه عروسی بود. من و خانم کبری و خانم
شوکت و خانم عشرت و علی اقا رفتیم سیل کنیم.
اینقده چراغ روشن کرده بودن که نگو. همه زنا
رختای سبز و گلی، مته رخت عید برشون کرده بودن.
اووخ خیلی شیرینی و شربت اونجا بود. خیلی قوال
هم بود. یه کاکا سیاهم بود. یه جانک هم اونجا بود.
یه ملو گنده گنده‌ای هم بود می رخصید. جانکو با نی
پا میزد تو کون یه مردی، اووخ همه می خندیدن.
خانم کبری بمن کلوچه مسقطی داد خوردم. یه مردی
بود که ریش خیلی گنده‌ای داشت. جانکو بش
می گفت «تو باید سنگ نیم من بخوری.» مردو گف
«میخورم.» اووخ جانکو گف «باید کفش آهنی بکنی
پات.» مردو گف: «خب میکنم.» اووخ جانکو زد تو

می دونه داره می میره. گمونم دیگه ترس ازین بالاتر نباشه. کاش می شد آدم تو فراموشی و بیهوشی بمیره. کاشکی اصلا آدم نمی دونش که مرگی هم وجود دارد. برای ما بدبختی از این سیاه تر نیس که می دونیم می میریم. فکر این مرگ یک عمر مته موریونه تو مغز سرمون وول میزنه. وختی فکر میکنم که ساعت مرگم چه جور یهو چه حالتی پیدا می کنم رگای دستام و بازوام کش میاد و میخواد دلم وایسه. شاید این تنها وختیه که دلم برای خودم می سوزه و میخوام خودم تو عزای خودم گریه کنم. وختی زلزله شهر و بلعید. هزار سال دیگه مردم میان دور هم جمع میشن و میگن «یه روزی اینجا یه شهری بوده و خاک بلعیده تش.» زلزله که اومد، کوه موج می خوره میره تودل زمین و دل زمین آشوب میکنه و اُق میزنه. نور خورشید تو دل تاریک خاک قایم میشه. بازم همه چی سر جاش می چسبه و باز دنیا سر جاشه و

احمد آقا

دیگه باید از این خونیه تق و لق در برم. هی زلزله میاد و هی تیرای سقف چرق چرق صدا می کنه. حضرت آقای آسید ملوچ! خوب گوشات رو واز کن. من میخوام برم تو مسجدنویه حجره بگیرم توش بشینم. اونجا از اینجا غُرس و قایم تره. حیاطش ولنگ و وازه، تا زمین جُم خورد میدوم میرم تو حیاط. خودش یه حرکتیه. اما یه هو آدم نیس میشه ها. یه تکون خرد کننده آدم رو جا کن می کنه و می شکنه. یه جوری می شه. اصل کار، ترس همون آنیه که آدم

فهم ترا که مدح عالیت کنم، نه ریش ترا که ریشخندت سازم، نه خایه ترا که خایه مالیات کنم.»
 تو هم حرف حالیات نمی‌شه. پس تو برای چی خوبی؟ آخرشم نگفتی که گوهر کجا رفته. حالا فهمیدم! یه شیشه دهن گشاد واست گیر میارم و تو رو می‌ندازم توش و ورمی دارم می‌برم ت تو گوشه حجره مسجدنو ولت میکنم تا اونجا برای خودت یه تار تازه بتنی. کاشکی یه خرده بزرگتر درسش میکردی که منم توش جا می‌شدم و اونجا دو تائی می‌نشسیم با هم برای خودمون تاب می‌خوردیم و مگس می‌گرفتیم و گب می‌زدیم. تو خیال میکنی اگه من برم و تو اینجا تنها بمونی دیگه مگس تو این اتاق بند میشه که تو بگیری شون؟ اینا واسیه خاطر من میان. اگه من برم یکی شونم نمی‌مونه و اونوخت تو از گشنگی می‌میری و لاشه پوکت رو کنتره‌های کهنه گرد گرفته. تاپ میخوره. تو خیال میکنی من بلد نیسم

هیچکس نمی‌فهمه چه بوده و چه جوری بوده و چی شده. چه امیدهایی که تودل خاک، خاک شد. تازه اگه بعدهام یکی از آدم یاد بکنه دیگه چه فایده داره؟ آدمای ماسه‌های نموک، مته کباب لای نون روهم تا میشن و توفشار بی‌هوا و وحشتناک خروارها خاک، له و لورده میشن. اونوخت اونای که جون در بردن، نر و ماده‌ها بالای زمین باز تو تاریکی بهم می‌چسبن و تخم و ترکه پس می‌ندازن. من میخوام از اینجا برم. اما تورو چه جوری جابجات کنم؟ اگه مته آدم حرف سرت می‌شد، بت می‌گفتم «آقا می‌خوام از این خونه خرابه برم. می‌خوام اسباب کشی کنم. از بو گند جهان سلطون و چرق چرق تیرای سقف وحشت می‌کنم، پاشو دس هم رو بگیریم و از اینجا بریم.» اما تو که حرف حالیات نمی‌شه. تو، این شعری که یه شاعر قشقائی برای آغامحمد خان خواجه گفته شنیدی؟ میگه «نه طبع ترا که شعر حالیات کنم. نه

تو هوا که هیچوقت زلزله نمیاد. حالا حظ کردی بدجنس آب زیر کاه؟ باباهای منم تو جنگل همین جور حشره‌ها رو از رو خودشون میگرفتن و لای دندوناشون می‌چلوندن. تو خیال میکنی من حالا دیگه متمدن شدم و حشره نمی‌خورم؟ حالا هم می‌خورم. بچه که بودم کنار دریای بوشهر می‌دیدم بومی‌های گنده از ساحل عربسّون گونی‌های پر از میگ پخته برای فروش می‌آوردن و مردم قحطی زده شکم گونی‌ها رو با کارد پاره میکردن و میگ فروش‌ها نعره می‌کشیدن «میگ اومد! میگ اومد! میگ خوشو! میگ خوشو اومد!» آخرش تو کور باطن هم نفهمیدی میگ چیه؟ خُب خر خدا، میگ همون ملخ خودمونه دیگه. خوشو هم یعنی خوشمزه. تو حق داری که زبون بوشهری نفهمی. تو عنکبوت شیرازی هستی. عوضش عنکبوت بوشهری سرش میشه میگ خوشو یعنی چه. اونوخت ما هم هر روز دم مدرسه سعادت میگ

مگس بگیرم؟ من خیلی از تو فرزت‌ر می‌تونم مگس بگیرم. از باباهام تو جنگل یاد گرفتم. مگس که بروم نشس، چنونی قابش میزنم که تو باید بیایی ازم یاد بگیری. من مته میمون می‌مونم. من اصلا خود میمونم. تا مگس نشس روم، یواش دسّم میارم همچین نزدیکی‌های صورتم، یه جوری که اصلا مگو نفهمه چه خبره، خوب نشونه می‌گیرم. اونجائی که مگو نشسه نشونه نمی‌گیرم، اونجائی که مگسو بعد از اونیکه پا شد در بره نشونه می‌گیرم. بعد یواش نیشک می‌ندازم و یواش پوس صورتم یا دماغم رو تکون میدم. زیر پای مگسو زلزله میفته - مته همین زلزله‌ای که رو زمین ما میفته - وختی پوس صورتم زلزله بجون مگسو انداخت، میخواد بپره دربره. تا پا شد، چنون قاپش میزنم که بیا به تماشا. مگس اگه فهم و شعور داشت هیچوقت رو زمین که همه جاش از زلزله می‌لرزه نمی‌نشس. همش می‌پرید. برای اینکه

مملکت‌شاه. « برادر جان من خوب تماشا کن. شهر فرنگه، از همه رنگه، مسکن شتر گاو پلنگه. اینجا استنبله. دخترای ترکاند که دارن پنیر تو پوس میکنند. تار زلفشون مته گلابتون رشتیه. لامسبا هر کدومشون یه خرمن کون و کیل دارن. یه دونه ماچ از لپاشون ورداری، تا آخر عمرت مریض و بیمار نمی‌شی. این دیگه شیخ صنعونه با دختر ارمنی. ریششو تماشا کن. قرمساق با این پنج من ریش دین و آخرت رو ول کرده رفته دنبال دختر ترسا. ایمون‌شو به شیطان فروخته بیک غاز، و واسیه خاطر دختر ارمنی سنگ نیم منم قورت داده. برادر جچان من خوب تماشا کن. این راجه هنده که داره تو حوض بلور با دخترای نارپستان هندی بوسه بازی میکنه. پسته خندون و شکر پنیر دهن هم میذارن. این زلیخا زن عزیز مصره تو مجلس نشسه با ندیمه‌هاش. اون مرد نورانی که دم در اتاق وایساده خود حضرت یوسفه.

می‌خریدیم و می‌خوردیم. اول سرش و بال‌هاش رو می‌کندیم بعد دو تا پاهای اره‌ای‌ش رو می‌گرفتیم تو دسّمون و تنه شور گوشت آلو‌ش می‌دوشتیم تو دهنمون. مزه زرده تخم مرغ نمک زده می‌داد. نخوندی که سعدیم گفته «ملخ بوستان خورد و مردم ملخ»؟ تا آدم بوده همیشه قحطی هم بوده. و همیشه هم دنبال یه چیزی میگشته تا شکمش رو پُر کنه. وختی که تو رو کردم تو شیشه دهن گشاد، درش رو هم می‌بندم، می‌گیرم زیر بغلم که ببرم تو حجره تازه‌ام تو مسجدنو و تو هم توی اون سرگیجه گرفتی و نمی‌تونی واسیه خودت جا پا پیدا کنی، یه هو آژان زیر بازرچه، پهلوی دکون کله‌پزی، خودش رو تو بارونی بنفش پیچیده و چشاش مته چشای ارزق شامی تو تاریکی برق میزنه، میاد جلو میگه: «تو این شیشه چی داری؟» من میگم «تو این شیشه، عکس و تفصیلات انوشیروان عادل گبر و لختی‌های

مردم از زور خری آتیش میپرسیدند. شمشیر اسلام پدر لامسبشونو در آورد. اگه ذولفقار حیدر گرار نبود، حالا من و تو هم بجای حجرالاسود، میباس آتیش پیرسیم. خوب تماشا کن برادر من، اونیکه میبینی تاج خسروی سرشه خود انوشیروان عادل. اوین همون مردیه که یه نفر ظالم سرتاسر خاکش پیدا نمی‌شد. اون یکی وزیرش بوذرجمهره که اونجا واساده. برادر جان، پرده‌های جواهر نشونو تماشا کن. فرش بهارسون رو تماشا کن. تخت طاوس رو تماشا کن که از هزار من زر ناب ساخته شده. این زنگ بزرگ رو که میبینی از طاق آویزونه خیلی نقل داره. برادر من خوب تماشا کن. این همون زنگیه که سر زنجیرش تو کوچه، تو میدون مال فروشا بوده. هر کی بش ظلم می‌شده یا از کسی شکایت داشته میرفته زنجیر رو می‌کشیده. زنگ تو بارگاه انوشیروان صدا می‌کرده، فرمون می‌داده «برید اونی که زنگ رو زده

ندیمه‌های زلیخای پتیاره، هر یکی یه دونه تُرنج تو دسشون گرفتن میخوان بوس بگیرن. اما از حُسن خدا داد حضرت یوسف حیرون شدن و عوض ترنج دساشونو بریدن. شاعر فرموده «ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم، چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم. خوب تماشا کن. «جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد، که کرد افسون و نیرنگش ملول جان شیرینم. «فرهاد کوه کن رو تماشا کن که چه جوری داره تو خون خودش غلت می‌خوره. اونی که انگشت بدندون حیرون مونده، همون شیرین محبوبه خسرو پرویزه که فرهاد بدبخت هم دل در گرو عشقش داده. شاعر فرمود «فدا کرده چنین فرهاد مسکین، ز بهر جان شیرین، جان شیرین. «خوب تماشا کن برادر جان. اینجا دیگه شهر فرنگ نیس. همون ایرون خودمونه. اینجا بارگاه عدل انوشیروان عادل پادشاه گبراس. اون سال و زمونه

دارد. یک زنگ بزرگ زرین با رسنِ ابریشمن از طاق
آویزان. بامداد پگاه است.

انوشیروان

سردماغ

این چه ریختی است که شرفیاب شده‌ای؟ پس چرا
جبهی وزرات را تنت نکرده‌ای؟ گرز صدارت
کجاس؟

بوذرجمهر

ریخت خنده‌آوری بخود می‌گیرد
قربان اگر خاطر مبارک باشد. چاکر همیشه ستایشگر
سحر خیزی بوده‌ام، ولی امروز این سحر خیزی بلای
جانم گردید. آن جمله نبود که خاکسار عرض کرده
بودم و خدایگان از آن خوششان آمده بود و دستور
فرمودند آن را با حروف زرین بر بالای ایوان نقش

بیاری شید تا بدادش برسم. برید ظالمو بگیرین بیارین
تا شقش کنم. « خوب تماشا کن برادر من بین چی
بودی بکجا رسیدی. مته حالا نبوده که بابا از هرکس
و ناکس زور بشنفیم. یه دقه هم که میخوایم یه جا
و اسیم کاسبی مونو بکنیم آژان میاد بساط و
زندگی مونو بهم میزنه و فریاد رسی هم نیس. ای بر
خرمگس معرکه لعنت. خوب تماشا کن برادر جان
من، این است شهر ظلمات.

تیسفون. بارگاه خسرو انوشیروان عادل خسرو بر تخت
زرین نشسته و بوذرجمهر بی جبه وزارت در پیشگاه
خسرو ایستاده. پرده‌ها گوهرنشان، گل‌دان‌ها و مجسمه‌ها
و ظروف طلا و نقره. شمع‌های کافوری در قندیل‌ها و
شمعدان‌های زرین می‌سوزد. تجمل و حشمت پر زرق
و برق ساسانی چشم را می‌زند. پیکره‌ای از آهورا مزدا
در طاق نمائی نمایان است که بر آتشکده‌ای نگهبانی

مگر نه تو همیشه می‌گفتی کشور در امن و امان است؟
پس حال چطور خودت را هم روز روشن لخت
می‌کنند؟

بوذرجمهر

جا می‌خورد

قربان حقیقت همان است که همیشه بعرض رسانده‌ام.
در این کشور گرگ و میش از پستان یکدیگر شیر
می‌خورند. این فقط یک شوخی بود که دیشب بنظرم
رسید و خواستم امروز با ابراز آن موجبات انبساط
خاطر خسرو را فراهم آوردم. وگرنه جُبه و گُرز
وزارت موجود است. (فورا می‌رود و پس از اندک
زمانی با جبه و گرز وزارت بر میگردد.)

انوشیروان

کنند. منظور خاکسار «سحر خیر باش تا کامروا باشی»
است. همین امروز بلای جان خودم گردید.

انوشیروان

چه شده حکیم؟

بوذرجمهر

قربان همین حالا که داشتم شرفیاب می‌شدم، دزدان
تو کوچه لختم کردند و گُرز و جبه‌ام را بردند. البته
این هم از مواهب سحرخیزی است، زیرا معلوم است
که دزدان از من سحرخیزتر، و در نتیجه کام‌روا تر
بوده‌اند.

انوشیروان

ناگهان جدی

حکیم خوب گوش کن. بما گزارش شده که وضع رعایا خوب نیست. مخصوصا اقلیت های حبشی و خزری و هیاطله و ترک ها هیچ خوب نیست. به آنها ستم می شود و مال و جان و ناموس و معتقدات دینی آنها دستخوش سازش و بازی دهگانان و موبدان شده. تو خوب میدانی که ما با چه لازیکا را گرفتیم، و این تنها رفتار بد و تعصبات ناروای زرتشتیان با مسیحیان آنجا بود که تما زحمات ما را به هدر داد و ما از آن همه تلاش و خونریزی سودی نبردیم.

بوذرجمهر

همچنانکه بر خدایگان نیز پوشیده نیست، ما ناچاریم که همیشه در تقویت دین زرتشتی بکوشیم، و گرنه خدای نکرده باز گرفتار آیین پلیدی همچون کیش مزدک خواهیم شد، برای همین است که تا ایران بوده

شنیده ام اخیرا گروهی از خزرها بمرز تجاوز کرده اند و گاو و گوسفند رعایا را غارت کرده اند. اما تو در این باره بما گزارشی نداده ای.

بوذرجمهر

قربان این دله دزدی ها اهمیت ندارد. ما هم می کنیم، مرزبانان ما زن های آن ها را از بستر شوهران شان می دزدند و باین سوی مرز می آورند. اما آنچه باعث نگرانی بسیار این غلام است، توجه سرشاری است که خدایگان به شایعات خلاف واقعی که مزدکی ها بعرض میرسانند مبذول می فرمایند. بارها حضور خدایگان معروض داشته ام که مقصود اینها جز اخلاص چیزی نیست.

انوشیروان

بوده که خدایگان بیش از حد به حفرهای این ارداویراف نمک‌شناس توجه دارند. این شخص از بس در دربار بیزانس مانده دوستدار رومیها شده و دیگر ایران را دوست ندارد. بخود آهورامزدا سوگند که او علاوه بر آنکه جاسوس رومیهاست، از آن مزدکی‌های دو آتشی‌ای است که تاج خسروی را نمی‌تواند برسر خدایگان ببیند.

انوشیروان

با خشونت ساختگی

کدام مزدکی؟ سرتاسر کشور را بگردی یک مزدکی برای نمونه پیدا نمی‌کنی. یعنی تو نمی‌دانی چه کشتاری از آنها شد؟ حالا خودمانیم، کیش بدی هم نبود. زمین و ثروت میان همگان یکسان پخش شود، این بد است؟ چه لازم است یکی همه چیز داشته باشد و گروهی دیگر به نان شب نیازمند باشند؟ (آه

دین و دولت پشتیبان یکدیگر بوده‌اند و نباید گذاشت دین تازه‌ای در این کشور رخته کند.

انوشیروان

بدبختانه ما اسیر این دین گشته‌ایم و این دین است که بر مردم ما حکومت می‌کند. نه ما حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم پدرم چه آدم روشن و پاک‌اندیشی بود که دست به تضعیف دین زرتشتی زد و بمزدکی‌ها میدان داد. در یک کشور باید همیشه توازن قوا در هر چیز محفوظ باشد. یک دین و یک عقیده و یک طرز فکر ما را به نابودی می‌کشاند. ما باید پیش از این نرمش داشته باشیم.

بوذرجمهر

چرا خدایگان پیش از قتل عام مزدکی‌ها این گونه نمی‌اندیشیدند؟ همیشه نگرانی بزرگ خاکسار این

قربان آنوقت کشور پر از حرامزاده می‌شد و نژادها هم قاتی می‌گشت. خدایگان روا می‌دارند که بر مثنی حرامزاده فرمانروایی کنند؟

انوشیروان

حرامزاده یعنی چه؟ آدم آدم است، نژاد هم معنی ندارد. همین حالا هم نژادها قاتی هستند. هر مزد پسر خودم مادرش ترک است. باید فکر نو آورد و کهنه‌ها را دور انداخت.

بوذرجمهر

نفرین بر این ارداویراف که حرف حرف اوست.

انوشیروان

جدی

می‌کشد) حالا خودمانیم حکیم درست است که من و تو دیگر پیر شده‌ایم اما آرزوی یکی از آن جشن‌های مزدکی که در زمان پدرم بر پا می‌شد بدلم مانده، چه شادی و رامشی، چه زنهایی. همه لخت مادرزاد در آغوش همدیگر. همه از آن یکدیگر بودند. اصلاً مال معنی نداشت. من یک بار در سن هفده سالگی در یکی از این رامش‌ها بودم و در آن رامش بود که معنی لذت همخوابگی را چشیدم. هر زنی که میخواستی مال تو بود. پدرم مادرم را بیک مزدکی داد تا از او کام بگیرد. و چون این کار همگانی بود، چرک و ناپسند - چنانکه امروز می‌نماید نبود بگمانم آنروزها مردم متمدن‌تر از امروز بودند.

بوذرجمهر

بدرگاه آهورامزدا نالیدم و دعا کردم که این زنگ ولو برای یک بار هم شده بصدا در آید و مظلومی زنجیرش را بکشد تا خاطر خدایگان آسوده گردد.

انوشیروان

آمرانه

من نمی‌خواهم این زنگ از صدا بیفتند. چرا باید هر وقت این زنگ صدا کرده باشد من در لشگرکشی باشم. چرا نباید من یک بار صدای این زنگ را بشنوم؟

بوذرجمهر

مگر خداوندگار با آن همه گرفتاری چه گناهی دارند که شب و روز یک مشت مردم نادان مزاحم شوند؟ اگر گذاشته بودیم هر دقیقه این زنگ صدا کند، حالا

این درست نیست. ارداویراف منافع ما را در دربار بیزانس حفظ کرده و ما را سربلند ساخته. ما خدمات او را هرگز فراموش نمی‌کنیم. می‌بینم تو و مهبُد همیشه از او بد می‌گویید. همچنانکه شما وزیران من هستید، او هم مشاور من است. منکه نباید فقط به یک دهن نگاه کنم. من بدهن صد نفر نگاه می‌کنم، اما با دهن خودم حرف می‌زنم. (حرف را عوض می‌کند و بزنگ توی طاق اشاره می‌کند.) خیلی وقت است که این زنگ صدا نکرده، می‌توانی علت آنرا بمن بگویی؟

بوذرجمهر

با دلخوری ساختگی کرارا بعرض رسانده شده کسی از کسی شکایتی ندارد که این زنگ را به صدا درآورد. دیروز که باز در باره صدا نکردن زنگ فرمایش فرمودی، چاکر دیشب ساعت‌ها در آتشکده

بوذرجمهر

خاموش و خود باخته به تنه پته می افتد.
آنچه خسرو فرماید همان است.

انوشیروان

حالا من می گویم. مأمورین مالیاتی شما به پایمردی
آندهگان همان خانه را از دست آن پیشه‌ور بعنوان
مالیات پس افتاده بیرون آوردند و آن پیشه‌ور ناچار
شد به ارمنستان کوچ کند. حالا میدانی چرا مردم
جرأت نمی کنند به این زنگ نزدیک شوند؟ حکیم
یک علت دیگر هم هست که کسی بوسیله این زنگ
تظلم نمی کند، و آن این است که شما تیراندازان ماهر
مأمور کرده‌اید که هر کس به آن نزدیک شود جا
درجا بزنندش. به این ترتیب کدام خری است که به
آن نزدیک شود؟

زبانم لال خدایگان در دارالمجانین گندی شاپور
بستری بودند، مردم را که نمی‌شود اینقدر روشن داد.

انوشیروان

حکیم می‌توانی بگویی آخرین کسی که این زنگ را
صدا درآورد کی بود و چه وقت بود؟

بوذرجمهر

بله قربان، دو سال پیش بود که پیشه‌وری آنرا بصدا
درآورد. خانه او را دهگانی از دستش درآورده بود،
که خدایگان بدادش رسیدند، و خانه را به او مسترد
داشتند.

انوشیروان

میدانی بعد چه شد؟

انوشیروان

زود برو بین و خبرش را بیاور. این بار دیگر می دانم
چکار کنم که زنگ از اینصورت مسخره بیرون بیاید
و به کوچکترین دادخواهی رسیدگی شود. (بوذرجمهر
بیرون می رود) نکند این کار اهریمن باشد که صدای
زنگ بگوش ما نمی رسد. (می رود برابر پیکره
اهورامزدا.) ای آهورامزدا کشور پهناور ساسانی تو
مرا دادی. امپراتوری های روم یکی پس از دیگری
شکست خوردند و باژگزار ما شدند، هیاطله از صفحه
روزگار محو شدند. خزرهای وحشی منکوب شدند.
ترکها به آن سوی جیحون سر جای خود نشستند.
حبشی ها را از یمن بیرون راندم و یمن دست نشاند
ما شد. دو هزار میل لشکرکشی به یمن ، تنها به توکل
و یاری تو انجام شد. اینها تو مرا دادی. تمام تلاشم
این بود که آتشکده خاموش نشود. ای آهورامزدا

(در این هنگام زنگ تکان می خورد. اما صدایی از آن در
نمی آید. چکش بر درون کاسه می خورد. اما زنگ بی
صدا و خاموش است. خسرو و وزیر به زنگ خیره
می مانند.)
عجیب است. اینکه تکان می خورد. اما خاموش است.
من تاکنون چنین چیزی را ندیده ام. این یک کار
اهریمنی است.

بوذرجمهر

شادمان

راستی که این دیگر از عجایب است. گمان خاکسار
این است که یکی از رعایای فضول، یا یکی از این
مزدکی های خیره سر ، شوخی ش گل کرده و زنگ را
بیخود تکان داده، ولی چون در اصل ستمی روی
نداده خود زنگ صدا نمی کند.

قربان یک خرِ گر مُردنی رفته و خودش را به زنجیر
مالیده، اما چون قصدی در میان نبوده زنگ تکان
خورده ولی صدا نکرده.

انوشیروان

با شگفتی

این چه معنی می‌دهد که خر بیاید خودش را به زنجیر
عدل بمالد؟ حتما اهریمن رفته تو قالب این خر. زود
برو بگو موبد موبدان بیاید اینجا و غرض این خر را
بما بنمایاند.

بوذرجمهر

گمان خاکسار این است که خدایگان و موبد موبدان
را در این کار راه ندهند. این معجزه آهورا مزداست.
اگر در خاطر مبارک باشد، همین چند لحظه پیش
فرمودند «کدام خری است که بزنگ نزدیک شود.» و

ساسانیان رایاری کن تا جهان برجاست بر سر یر این
ملک بمانند و آتش ترا فروزان نگهدارند.

بوذرجمهر

نفس زنان سر می‌رسد. انوشیروان بتندی بسوی او رو
می‌کند.

قربان یک اتفاق باور ناکردنی افتاده که جرأت
بازگوی آن را ندارم.

انوشیروان

با تمسخر

بگو حکیم که هر چه باشد از خاموشی زنگ
باورنکردنی تر نیست.

بوذرجمهر

بدادن آن نبوده و شهریار نخواستند آنرا بعُنف و عدوان بگیرند، و این خبر تا کرانه دریای سیاه نشت کرد و آنهمه سپاس و ستایش بدرگاه سرازیر ساخت. اکنون این واقعه از داستان خانه پیرزن نیز دهن پرکن تر خواهد بود. خاکسار اجازه می‌خواهد کار را به غلام واگذار فرمایند و نتیجه نیکوی آن را ببینند.

انوشیروان

سخت شادمان

راستی که تو چه حکیم دانایی هستی بوذرجمهر، نه موبد موبدان و نه مهبذ پیر، و نه برزویه هیچکدام گره گشای این امر نتوانند بود. حتما جز این نیست که این خر از صاحبش ستم دیده و بدرگاه ما بدادخواهی آمده. حالا چه باید کرد؟

بوذرجمهر

در این امر حکمتی است که با جزئی تأمل در آن، مطلب روشن خواهد شد.

انوشیروان

اندیشناک

چه حکمتی حکیم؟

بوذرجمهر

آیا نمی‌شود که این خر صاحبی داشته باشد و از او ستمی دیده و بدرگاه خدایگان برای دادخواهی آمده باشد؟ هم اکنون وقت آن است که از این پیش آمد استفاده شود و خبر آن بدورترین نقاط کشور پخش شود که شهریار ساسانی حتی بداد خر گری نیز رسیده. چنانکه خدایگان آگاهند ما یک خبر جعلی بدهن سفیر روم انداختیم که قناسی کاخ تیسفون برای آن بوده که زمینش از آن پیرزنی بوده که راضی

پس می‌زند و لحظه‌ای با آدم ناپیدائی حرف می‌زند و بجای خود برمی‌گردد.) حالا بمن بگو آیا آن تیراندازانی که مراقب زنگ بوده‌اند که کسی به آن نزدیک نشود، اشخاص قابل اعتمادی بوده‌اند؟ منظورم اینست چطور امر را به آنها متشبه می‌کردید که مطلب درز نکند؟

بوذرجمهر

از میان مُغان متعصب‌تری نشان را انتخاب می‌کردیم و به آنها می‌گفتیم آنهایی که بزنگ نزدیک می‌شوند فقط مزدکی‌ها هستند و قتل‌شان واجب است. جاسوسان ما نیز شب و روز در میان مردم بودند و همین که می‌فهمیدند کسی قصد نزدیک شدن بزنگ را دارد، پیش از آنکه در محوطه میدان زنگ پیدایش شود بوسایل گوناگون سر به نیست می‌شد. گاه نیز مردم بخصوصی را مانند آن پیشه‌ور، عمدا می‌گذاشتیم

این آمد کار خدایگان است. دیگر از این بهتر نمی‌شود. آنچه خدایگان عمری در طلبش می‌کوشیدند اکنون بمعجزه آهورامزدا خود به پیشگاه آمده. صاحب خر را می‌یابیم و سیاست سخت می‌کنیم تا آوازه عدل خدایگان در دنیا پیچد که سرتاسر مُلکش همه در رفاهند جز خری که از صاحب ستمگرش جور دیده و به زنجیر عدل پناه برده و داد خود ستانده.

انوشیروان

اول خر را بیاورید. این خودش جنجالی از شوق در مردم پدید خواهد ساخت. موبدموبدان هم باید باشد تا عمل خر را تعبیر کند. حتما باید جنبه مذهبی بآن داده شود. اما قبلا خودت او را ببین و مطلب را آن چنانکه میدانی باو تلقین کن که جز آن که خواست ماست نکند. (بوذرجمهر می‌رود دم در تالار و پرده را

(در این هنگام پرده پس می‌رود و خر گری همراه با بوذرجمهر و دو سرباز بدرون می‌آیند. سربازن به اشاره بوذرجمهر بیرون می‌روند.)

بوذرجمهر

شادمان

خداوندگار! این خر را آهورامزدا برای خدایگان فرستاده.

انوشیروان روز درهم می‌کشد و خود را متأثر نشان می‌دهد.

بوذرجمهر بین این خر خودش بهترین نشان آن است که حتی چارپایان کشور ما هم گرسنگی و زجر می‌کشند. من طاقت دیدن وضع اسفانگیز او را ندارم و هم اکنون است که خواهم گریست.

بزنک نزدیک شود. حالا اجازه فرمایند بدنبال موبد موبدان بروم و ترتیب بارعام را نیز بدهم. (انوشیروان با تکان دادن سر موافقت می‌کند. بوذرجمهر بیرون می‌رود.)

انوشیروان

(خندان و سبکسر در اتاق راه می‌رود. ناگهان مکث می‌کند و دوباره برابر پیکره آهورامزدا می‌ایستد.)
یک قربانی بزرگ برای آفتاب. یک کشتار عظیم از مانویان و بودائیان و مزدکیان و مسیحیان و زروانیان بردرگاه تو، ای آهورامزدا. بنای یک آتشکده تازه در شیز و یکی در فارس. ای آهورامزدا، من بنده کمترین درگاه توام. من فرزند خود آذرنوش را در راه تو قربانی کردم. اگر هر مزد نیز بخواهد دین خود را عوض کند یا از دستور تو سرپیچی کند، او را نیز نابود خواهم ساخت.

بوذرجمهر

خداوندگار خوبست اینها را در بارعام و پیش مردم
بگویند. حتما موثر است.

خر

قربون زبون خداوندگار، ملاحظه می فرمائین ما به چه
روزی افتادیم. (انوشیروان با وزیر سخت می ترسند و
به آغوش همدیگر پناه می برند.) قربان نترسید. بنده یک
خر بی آزارم. باور بفرمائین حتی رمق ندارم که لنگ و
لگدی بیندازم. اینجا هم کاری نداشتم بزور مرا آوردن
اینجا

انوشیروان

ترسیده

عجیب است که خر حرف می زند. جانور که قرار
نیست حرف بزند. حتما اهریمن در قالب او رفته.

بوذرجمهر

قربان این از جانواران کليلة و دمنه است. آن ها همه
سخن می گویند. شاید این خر گر یکی از حکمای
جانوران باشد. بهر حال هر چه باشد خر است و
آزاری نمی تواند داشته باشد.

خر

بنده غلط می کنم از حکمای جانوران باشم. فقط در
جهان یک حکیم هست و آنهم شما هستید. ما کجا و
حکمت کجا؟ همانطور که فرمودید، من هر چه باشد
خرم.

انوشیروان

به بوذرجمهر

پوسّ انداختن دردناکش. مردم هم از آدم فرار می‌کنن و تف رو آدم می‌اندازن. من رو صاحبم تو بیابون بیاد آهورامزدا ول کرده بود که برای خودم بچرم تا بمیرم. اینا او مدن به زور بنده رو گرفتن و بردن پای زنجیر و اونو برام تکون دادن.

انوشیروان

بُراق می‌شود.

حالا شکایات را بگو. از کی شاکی هستی؟

خر

از هیچکس قربان، شکایتی ندارم.

انوشیروان

آخر این صاحب نابکار تو که عمری برایش کار کرده‌ای حالا باید ترا در بیابان رها کند و تیمارت

زود برو به موبدموبدان بگو بیاید اینجا. موضوع را نمی‌توان شوخی گرفت.

خر

قربان بخودتون زحمت ندین. وختی در کشوری خر بزبون بیاد. موبدموبدان که جای خود رو داره، اگه اردشیر بابکان هم سر از گور بیرون بیاره کاری از دسّش ساخته نیس.

انوشیروان

(حالت خود را باز می‌یابد، و از بوذرجمهر کناره می‌گیرد.) تو چطور توانستی زنجیر را تکان بدهی؟

خر

قربون، بنده ناخوشم. یعنی دور از جان شما گر هستم. این ناخوشی خیلی بدیه. علاوه بر خارش همیشگی و

پیدا بشه شکم مو پاره کنه راحت بشم. اما اون و نون خوراش چکار کنن؟ (بوذرجمهر آهسته پیش می رود و خودش را به انوشیروان نزدیک می کند و مدتی درگوشی با هم صحبت می کنند، سپس از هم جدا می شوند و هر دو خوشحال بنظر می آیند.)

انوشیروان

تو عمری در این آب و خاک زندگی کرده ای و از امکاناتی که برایت موجود بوده استفاده کرده ای. حالا باید وظیفه خودت را انجام بدهی. ما ترا از بیابان می گیریم و در طویله خاصه می گذاریم که به نیکوترین وجهی تیمار شوی و گاه و جو مرتب و علف های تازه بخوری و هیچ کاری هم از گردهات نمی کشیم. فقط شرطش آن است که در بارعام از صاحب خودت شکایت کنی و از ما دادخواهی کنی.

نکنند؟ این ظلم است و ما ظلم را دوست نداریم. باید ترا در خانه ی خودش نگاه می داشت و تا آخر عمر به تیمارت می پرداخت.

خر

می خندد

قربان صاحب من آدم مفلوکی یه. عیال واره. خودشه و چهارسر نون خور. او کارش کودکشی یه و تنها وسیله کارش من بودم. از صُب تا شوم هردومون مته خر کار می کردیم و شب که می شد باز همون خر بود و همون یه پله جو. تازه شکم خودش و زن بچش رو بزور می تونس سیر کنه. من حالا که دیگه نمی تونم براش کار کنم، دلم بیشتر بحال او می سوزنه تا برای خودم. او حالا کارش خوابیده و پول خرید یه خر دیگه هم نداره. باز من تو چرا گاه چند تا تیغه علف ممکنه گیر بیارم به نیش بکشم تا یه روز، یه درنده ای

شما منو نمی‌شناسین. من یک زرتشتی پاک دینم. شت بزرگ زرشت فرموده از دروغ و بهتون دوری کنین که از گناهان بزرگه. اگه شاه‌رگ منو بزنین یه همچو گناهی نمی‌کنم.

انوشیروان

اگر نکنی می‌دهم ترا شقه کنند. (در این هنگام صداهای درهم از بیرون شنیده می‌شود که هر دم نزدیک‌تر می‌شود. خر بی‌توجه پوزه بر فرش بهارستان می‌مالد و آنگاه گوئی بوی ماده‌اش را شنیده. سرش را بهوا بلند می‌کند و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. انوشیروان و وزیر به صداهای بیرون گوش می‌دهند. ناگهان پرده پس می‌رود و یک سرباز با تن خون‌آلود و شمشیر شکسته وارد می‌شود.)

سرباز

خر

آهورامزدا کورم کنه اگه همچو کاری بکنم. من هرگز نمیام یه خونواده رو بدبخت کنم. گذشته از این، هر کپل جوی که از گلوی من پائین میرفته ده جور مالیاتش رو ازم می‌گرفتن. من چرا خودمو مدیون بدونم. اصلا خر چه وظیفه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ من به هیچکده مدیون نیستم.

انوشیروان

تکل ابریشمین و لگام زرین خواهی یافت. می‌دهم چهار نعل طلا به سُم‌هایت بزنند. خوراکت پالوده باشکر خواهد بود، و در بستری از ابریشم خام خواهی خفت. فقط یک کلمه از صاحب‌ت شکایت کن.

خر

خر

کار از کار گذشته و خدایگان باید بفکر جون خودش
باشن.

انوشیروان

دستپاچه و ترسیده

چه گفت؟ حرم من بدست لختی‌ها افتاده؟

خر

بله قربون.

انوشیروان

تو از کجا فهمیدی؟

خر

قربان لختی‌ها ریختند شهر را غارت کردند و ایوان
نیز بدست آنها افتاده.

انوشیروان

شمشیر می‌کشد.

چه می‌گوئی؟ پس سربازان نگهبان و گروه طیار
چکاره‌اند؟

سرباز

قربان همه کشته شدند و تنها من یکی جان بدر بردم.
مردم دهقانان را کشته‌اند. موبدموبدان را هم زنده در
آتش سوزاندند و هم اکنون لختی‌ها در ایوان‌اند و
حرم خدایگان بدست آنها افتاده. (بوذرجمهر آهسته از
در بیرون می‌رود. انوشیروان متوجه او نیست زیرا در
همین موقع سرباز بزمین می‌افتد و می‌میرد.)

انوشیروان

این چه بزبانی است که تو حرف میزنی؟ من با اینگونه اصطلاحات آشنائی ندارم.

خر

این زبون مردم این کشوره که من از تو کوچه و بازار یاد گرفتم. همه مردم این جوری حرف میزنن.

انوشیروان

افسوس که من زبان رعایای خودم را هم بلد نیستم.

خر

معلومه همش سر خدایان رو باین زنگ مسخره گرم کرده بودن. فقط یه راهی هس. اگه بتونین این زنگ رو بصدا در بیارین شاید صداش بگوش رعایای

قربون؛ چون خرم می فرمائین نباید بفهمم؟ مگر نه همین الان سرباز گفت.

انوشیروان

حواسم نبود. کاش می شد پیش برادرزنم خان ترک بروم و بالشگری برای سرکوبی این نامردان برگردم.

خر

برگردین که باز همون خر باشه و یک کیله جو؟

انوشیروان

آخر تو راهی نشان بده.

خر

وقتی جیک جیک مسونت بود یاد زمسونت نبود؟

بی شک آهورامزدا هم نمی تونه زنگ پوستی رو بصدا در بیاره.

آقای آژان سر خودتون راس میگم. تو این شیشه عکس و تفصیلات انوشیروان گبره. اگه باور نمی کنی بیا تماشا کن. این شیشه جام جهان نماس. این اتاق خواب جناب مستطاب آقای آسید ملوچ. عنکبوت منه. این صندوقچه اسرار منه. من همه حرفامو می توئم بش بزئم و می دونم که بکسی نمی گه. حتی این خودش دیده که من بغل گوهر خواویدم. از اون بالا، تو تارش نشسه بود و مارو می پائید. اینم بهمون بدجنسی توه. منو می پاد. همیشه منو می پاد. نمی دونم اگه بمیره چکار کنم. من غم و غصه اونم باید بخورم. اگه بچه داشتم تو فکر مرگ اونم بودم.

آژان

واقعی و مردم فداکار خدایگان برسه و به کمکتون بیان.

انوشیروان

با شتاب می دود و رسن زنگ را تکان می دهد که زنگ را بصدا در بیاورد. باز چکش بدرون خانه زنگ می خورد، اما صدا نمی کند. او با تمام نیرو رسن را تکان می دهد، زنگ تاب نمی آورد و ناگهان همچون بار پنبه ای بزمین می افتد. آنگاه با شمشیر به زنگ حمله می کند و آنرا که پوستی بیش نیست از هم می درَد. سپس شمشیر را بگوشه ای پرت می کند و می دود برابر پیکره آهورامزدا.

ای آهورامزدا ساسانیان را یاری بده.

خر

حکیمانه

بدرک! عوضش من آزاد شدم. داشت اون تو نفسم
پس می‌رفت.

شیشه

هر ذره‌ای از تنم بهم چسبیده بود. قشنگ بودم.
می‌درخشیدم. اما حالا دیگه هیچکس نمی‌تونه همه
اونارو پیدا کنه و مته روز اول بهم بچسبوندشون. تازه
با هم دوس شده بودیم. دیگه تموم شد. «آمد مگسی
پدید و ناپیدا شد.»

آسید ملوچ

تموم کجا شد! حالا باید صب کنی تا اسرافیل صور
بدمه، اووخت هر ذره‌ای ت از یه گوشه دنیا پر
می‌گیره هوا میره مثل آهن ربا بهم می‌چسبن، میشی
مته روز اولت. کور باطن! معلوم میشه مسلونم نیسی
و معادم سرت نمی‌شه. من دیگه رفتم. آزاد شدم. شما

دست به هفت تیر

همونجا که هستی وایسا. (نزدیک میاد و تو صورتم
ماهرخ میره و زود شیشه رو از زیر بغلم قاپ می‌زنه.
شیشه می‌افته می‌شکنه.)

شیشه

منو خُرد کردی که خدا خُردت کنه. تکه‌های منو از
هم جدا کردی. تازه داشتیم بهم اُخت می‌شدیم که
مارو از هم پاشیدی. خیال می‌کردم هزار سال عمر
می‌کنم. مته جوم‌های شیشه‌ای ساسانی که از زیر
خاک در اومدن. حالا چکار کنم؟

آسید ملوچ

خودش رو از زیر خُرده شیشه‌ها بیرون می‌کشه و قاه قاه
می‌خنده. با صدای دو رگه‌اش مته صدای جهان سلطون

سلامتی تو جونور متفکری هستی. گذشته از این، من چرا واسیه یه دونه مگس کوفتی تو، آزادی خودمو فدا کنم؟ تو اتاق خراب شده تو نباشه، گوشه خلا که هست. دس کم اونجا آزاد که هستم.

من

با التماس

بیا منو از دس این خلاص کن. می پره دس بند به دس می زنه می ندازتم تو سیاه چال کریم خانی. اونوخت هیچکه نیس بیاد درم بیاره.

آسید ملوچ

من فقط چند تا دوک زیر شکم دارم که می تونم باشون تار بتم. تارای باریک چسبناک که فقط بتونه مگسو گیر بندازه. من کجا حریف این می شم. این هم جنس تو، جنس من که نیس. خودت باید باش

هم تا می تونین تو سر و مغز همدیگه بزنین. خودتون واسیه خودتون خوبین. هیچ جونوری حریفتون نمی شه.

من

دستپاچه و سخت ترسیده.

ای بی چشم و رو منو با این آژان تنها می ذاری میری؟ من می ترسم. تو اینو نمی شناسی ش. هر دونه انگشت این، به یه رود خون راه داره. دس کم واسیه خاطر اون مگسای که با دس خودم برات گرفتم دادم کوفت کردی بمون.

آسید ملوچ

خودش تکان میده و رو پاهاش بالا و پائین میره. از دس من کاری ساخته نیس. هیچ که نداشته باشی دس کم فکر که تو سرت داری، ازش کمک بگیر. تا

حالا کجا میخوای بری. بیا با من تا بیرمت یه جای خوبی.

من

میت رسم

مته اینکه تو مرده بودی، چطور راه افتادی. من بات نمیام. ازت می ترسم.

گوهر

می خندد

از من می ترسی؟ تو چقده بی چشم و روئی. چقده حرومی بت دادم و شبا از فرق سرم تا ناخون پام ماچ می کردی و روم لیز می خوردی. حالا میگی ازت میت رسم؟ (دسّم رو می گیره و بطرف خودش می کشه) بیا با من تا بیرمت یه جای خوبی.

کلنجار بری. کار من نیس. تو اگه نتونی به خودتم کمک کنی پس واسه چی چی خوبی؟ یه کار دیگه کن. ببر خونه گوهر رو بنداز زیر پاش.

گوهر

با چادر و روبند از اونطرف بازارچه پیدا میشه و خودش رو بمن می رسونه.

سلام، سلام، الهی قربونت برم. حال کاکل زری خوبه؟

من

خیلی خوبه. سُر و مُرو گنده داره با ماهی های تو حوض بازی می کنه. بگو بینم تو کجا بودی؟

گوهر

طناز

صداتو بپر که همچی میزنم دک و دندت رو خرد
میکنم ها. جنده سربازی، چه گُه خوردنا. (او را
می کشد که ببرد)

آسید ملوچ

بابا ولش کن. منم می شناسمش. جنده اونجوری نیس.
یه جور دیگس. جنده با اجازه س. بر اش قانون
نوشتن؛ دادن دسش که صیغه روی کنه. اما هنوز رنگ
محلّه مردسون ندیده.

آژان

نرم میشه
اگه میخوای نبرمت کمیسری، یه دقه بیا زیر طاقو،
بریم تو کارو.

گوهر

من

من نیام. تو مُردی

آژان

پیش میاد دسّ گوهر رو می گیره
چکاره هستی؟ ها! از اون آتشکی های بیس و دو
شوهی محلّه مردسونی. راه بیفت بریم کمیسری.

گوهر

نمی خواد بره. سخت هول خورده.
بخدا من نجییم. خونم زیر بازارچه فیله. بیا بریم خونم
بت نشون بدم، این آقا معلم شاهده. تو خونیه ما
می شینه. (فریاد میزنه) دسّم شکستی. ولم کن.

آژان

تهدید آمیز

آسید ملوچ

برو بریم منم میام تماشا.

شیشه

پس ذره‌های منو کی از رو زمین جمع می‌کنه؟ من دیگه نابود شدم؟ ای وای! باد اومد ذره‌های تن من رو تو هوا بلند کرد. می‌خواد کجا بیردشون؟ دیگه دسّ من بشون نمی‌رسه. دیگه اینا تکه‌های تن من نیسن. وختی با هم بودیم چه خوب بود. حالا دیگه کجا می‌تونیم همدیگه رو پیدا کنیم و باز به هم بچسبیم؟

آسید ملوچ

صّب کن تا اسرافیل شیفور بزنه. اینقده کم حوصله نباش. دیگه چیزی نمونده. دیگه ظلم از این بیشتر

دسّش رو بزور از تو دسّ آژان بیرون می‌کشه
برو گمشو ازت بدم میاد. مرده شور اون اخ و تف
جلو کالات بیره که مته ازبک میمونی. مرده شور
ریخت بیره.

آژان

اگه نیای بریم زیر طاقو، می‌برمت کمیسری. اونجا
چند تا آژان دیگه هم هسّ که با صاب منصب کشیک
میشیم ششتا و هر ششتامون روت در میریم. حالا دیگه
خودت میدونی.

گوهر

بیچاره

حالا که زوره یا حسین، برو بریم زیر طاقو. سگ
خور.

نمی‌شه. همین فردا پس فردا که صدای شیفورش
رو میشنفی.

کردن. منکه زن مسلمون به هندی نمی دم» من می گفتم که این زنکه با مرد حلال تنها نمی سازه و میره دروازه باغشاء نظامیای باغ تخت بلندش می کنن می برنش تو رودخونه لنگش هوا می کنن. نه یکی نه دو تا نه ده تا، شبی یه عالمه مرد می کشه رو خودش. مته من بدبخت نیس که صورتم از آبله مته تُرش بالو میمونه مردا نگاه سگ بم نمی کنن. شوور جاکش مم که کاری ازش نیما.د. همش پنجه، دوسال آزگارهمش پنجه، که خدا ایشالو جیگرت پائین بیاد. آخرش می میرم و یه مرد بغلم نمی خوابه. گوهر پتیاره هر شب یکی، هر روز یکی. دلم میخواد جنده بشم برم محله مُردسون، اونجا سربازای مسّ میان. شب تاریکه حالیشون نیس. چش و چارشون جائی نمی بینه، هی میان روم در میرن. یکی شون بیرون میره، یکی شون میاد تو. اما چکنم که ریختم مته سگ میمونه. احمد آقا بم نگاه نمیکنه، نگاهم میکنه اما همیشه همه حواسش پیش

بلقیس

دیگه گورش گم کرده، معلومه دیگه نیما.د.ش. باونجائی رفت که نادر رفت. گوز از گون قاطر رفت. احمد آقا میگه شیخ محمودم غیبش زده، پیداش نیس. گفته گوهر با یه هندی رفته. اگه گوهر جنده نبود می رفت زن هندی ختنه نکرده بشه. احمد آقا ازش می پرسه «گوهر رو این بار بکی دادیش که خونه برنگشته؟» شیخ محمود میگه «من بکسی ندادمش خودش همین جوری با یه هندی رفته. خودشون همدیگه رو پیدا کردن و با هم ساخت و پاختاشون

اولاش سوگلی خونیه حاجی بود، بحاجی میگه تو که بچت نمیشه. مگه نه رفتی هندسون حکیمای فرنگی بت گفتن آبت تُنکه بچت نمیشه؟ ای بچه گوهر مال تو نیس، مال میز حسین تونتابه. زن میز اسدالله اومد باین نیم وجبی بزمین گرم خورده رحم کنه ورداشت بردش خونشون لقمه از تو دهن بچه‌های خودش درآورد گذوشت تو دهن این کیونی تخم حروم، اوم عوضش رفت یه بچش کون کونک بازی یاد داد که الهی ننت به عزات بشینه. اووخت حاجی جاکش اینفده زلیخا رو کتک میزنه که دندش می‌شکنه و از خونه می‌کندش بیرون و بعدم طلاق نومش واسش میفرسته. یه سالی که از زایمونس میگذره. چو میفته که حاجی میخواد گوهر و بچش بیره کربلا زیر نوودون طلا ختنش بکنه و موهای سرش بتراشه، هم وزن موای سرش پول بده بفقیر بیچاره‌ها. همه کاراشون می‌کنن که حرکت کنن. یه روزی گوهر با

گوهره. از وختی گوهر گم شده اوم حواس خودش رو نمی‌فهمه میبسم فکر و حواسش پیش گوهر باشه. گوهر عزیز دلشه حاجی زنکه سر بزای رو رو سر ستا هوو آوردش. یه دختره رختشور مته ای وختی خودشو زن حاجی به ای پولداری و جا سنگینی میبینه که سوزنی ترمه واسش میخره و مچاش پر از النگو طلا میکنه، یه هو خودشو گم میکنه. حاجی از او ستا زن دیگش بچش نمیشه. نذر میکنه اگه خدا بش بچه بده ببردش کربلا زیر نوودون طلا ختنش کنه. این جندیه یه وجبی هزار تا جادو و جنبل میکنه و وختی میبینه حاجی اجاقش کوره به هوای ای که ارث حاجی رو بخوره میره زیر پای میز حسین تونتاب حموم سر خونیه حاجی میخوابه و این کاکل زری رو که ایشالو کاکلش رو آب مرده‌شور خونه بیفته ترکمون میزنه. چن روز بعد حموم زایمونسش یه شب که نوبه زلیخا بود، حاجی رفت پیش زلیخا که

میذاره بدو. مردم میدوون دنبالش و تو صحن گیرش میارن و دوره‌اش میکنند. آشیخ علی آقای زیارت نومه خون داد میزنه «زنیکه پتیاره چرا آبروی خودت رو میبری و با نطفه حروم بحرم آقا میای. خیال کردی خونیه خالته؟ نمیدونی مشتت واز میشه، با امام شوخی؟» مردم میخوان سنگسارش کنن. این میگه زن کیه، اون میگه ولش کنین بره، که این جهان سلطون که همیشه کارش جاکشی بوده داد میزنه «مردم خجالت بکشین. از پسر موسی بن جعفر شرم کنیم. تو شلوغی حرم دست بدماغ بچه خورد. یه دهاتی دسّش خورد تو دماغ بچه خون افتاد.» مردم هووش میکنند. شیخ علی آقای زیارت نومه خون میره پیش تف میندازه تو صورت جهان سلطون میگه «فلان فلان شده، معجزه از این آشکارتر؟ بی حیا کارت بجائی رسیده که معجزه آقا رو قبول نمیکنی؟» اووخت چک میذاره تو گوش جهان سلطون. مردم میریزن سرشون

همین جهان سلطون پیرسگ پا میشن بچه رو ور میدارن میرن شاه چراغ که بخيال خودشون از امام اذن بگیرن. شب قتل مسلم بود نمودونم، شب شهادت خُر بود نمودنم، حرم شلوغ شلوغ بود که جای سوزن انداز نبوده. بچه بغل گوهر بود و هی با جهان سلطون زور میاوردن که برن قلف امام رو بگیرن. اما هر چی زور میارن مته اینکه پاهاشون زنجیر کرده باشن، قدم از قدم نمی تونسن وردارن. امام قربونش برم می فهمیده که بچه حروم زاد آوردن بپا بوس اش، نمی خواد نزیکش بیاد. جمعیت زوار مته کوه اُخْد جلوشون گرفته بودند و نمیدوشتن نزیک امام بشن. همیچور که داشتن زور میدادن میرفتن جلو، یه هو بخواس خدا، جفت لوله های دماغ کاکل زری مته لوله آفتاب خون میفته. قشقره ای تو جمعیت افتاد که نگو. واسیه اینکه امام قدرتشو نشون بده معجزه کرد و نذوشت بچه حروم مزاده بضریح نزیک بشه. گوهر، بچه بغل، پا

کنه، حاجی هُلش میده از پله بالا خونه میندازدش تو حیاط کمرش میشکنه و گوهر و بچش هر دو تا شونو میذاره تو کوچه میگه «بچه مال هر کیه برو بده بزرگش کنه.» کاشکی تو شاه چراغ سنگسارشون کرده بودن کشته بودنشون تا دیگه نباشه هر روز یه گردن کلفتی بکشه رو خودش. احمد آقا میگه «اگه گوهر نیادش باید به نظمی خبر بدیم.» گفتیم «اتاقش همی جوری قلف میمونه؟» گفت «تا پیداش نشه، نمی‌شه در اتاقش واز کرد.» اگه کلید در اتاقش داشتیم. شب یواشکی که کسی نبینه می‌نداختم رو قلف میرفتم سر یخدونش، بنظرم خیلی چیز داشته باش. دُرُسّه که از خونیه حاجی چیزی نیاورده اما اون دو سالی که زن مشدی رمضون حناساب بود خیلی چیز جمع کرده. اما حیف که النگوای طلاش همیشه تو دسّشه و از خودش جداشون نمی‌کنه. زن میز اسدالله میگه «این گوهر ای جوری سر بزیر نبینش، از

و میخوان بکشنشون، که آژان سر میرسه از زیر پای مردم درشون میاره. اما خدا از اونجائیکه میخواد روشن سیاه کنه حاجی تو حجره نشسته بوده که واسش خبر میرن که بچت تو حرم شاه چراغ جفت لوله‌های دماغش خون افتاده. تاجرای که تو حجره پیش حاجی بودن پا میشن از پیشش میرن. حاجی مته تیر شهاب میره خونه می‌بینه سروصورت کاکل زری پر خونه و هنوزم خونش بند نیومده. حالش بهم میخوره میافته غش میکنه. شیرین و نازنین می‌دون گلاب میزنن صورتش بهوشش میارن. یادش میاد که از گوشه و کنارم شنیده بوده که کاکل زری بچه میز حسین تونتابه. مگه نه زلیخا بش گفته بود که کاکل زری بچه میز حسین تونتابه، کتکش زده بود بیرونش کرده بود؟ پا میشه چوب ورمی داره میافته تو بختار گوهر که اگر شیرین و نازنین نبودن گوهر رو می‌کشت. میون دعوا جهان سلطون میاد میونجی گری

اون جنده‌های آب زیر کاهیه که کسی باین آسونی
سر از تو کارش در نیاره.» راس میگه، خیلی خوب
شناخته‌اتش. آخرشم سر مشدی رمضون بیچاره رو
هم خورد. بعدش بصیغه رُوی افتاد. اسمش صیغه
رویه، اما حالا و حروم هر کی گیرش اومد کشید رو
خودش. نه مته من که همش پنجه، که الهی جیگرت
پائین بیاد مرد. حالو من بایس بشینم اینجو بچه پای
این دو پینه سربازی بشم و خودش جوونای طاق و
جفت از روش در برن.

اومدم یه چیزی یاد بگیرم و یکی دو سطر جیز بخونم بگیر و ببند شروع شد. یه لحاف آس و لاش روش افتاده، بو گندش تا سر کوچه میره. از وختی گوهر رفته، یه عالمه شاش و گه زیرش دم کرده. صاب خونه چن دفه خواسه بذارش تو کوچه، گوهر ندوخته. راسی عجیبه که چرا نمی میره، خیلی وخته مرده. اما چشماش زنده زنده اس، مته چشمای قورباغه تو سرش چرخ میخوره، و آرواره هاش نون خشک می جوه. یه دندون تو دهنش نیس. زیرش کرم وول میزنه. چشماش مته چال مرگ تو طاق طویله افتاده. طاق طویله ضریبه، و از بیرون پشت بونش مته بون حمومه. اگه گوهر تر و خشکش نمی کرد و همین یه لقمه نونم بش نمیداد، تا حالا هفت کفن پوسونده بود. من باید حتما از این خونه برم یه جای دیگه. چه فرق میکنه، بو گند که عوض نمی شه. یه جا یخورده بیشتره، یه جا یخورده کمتره. مرض قرار گرفتی؟ کدوم گوری میخوای

احمد آقا

آخه من و کاکل زری؛ بی تو چکنیم؟ از صب تا شوم چشمامون بدرخونه سفیده. این جهان سلطونم که کسی نیس بش برسه. حیف نیس که این زنکه افلیج بمونه تو نیس بشی؟ با تن لمسش یه گوشه ای افتاده. رفتم تو طویله پیشش. چند دفه از رو دقت، من این طویله رو نگاه کردم که اگه یه روزی پاش بیفته بخوام بنویسم عکسش تو سرم باشه. چه عکاسی احمقی هستم، هی عکس ور می درام و هی می ندازم کنار. ده پونزه سال اول زندگیم که هیچ. بعدشم تا

من هیچ؛ آفتاب لب بونم. امروز بمیرم باور کن، فردا بمیرم باور کن. اما این بچه بی کس چه گناهی کرده؟ کاکل زری وایساده بود و مُفش رو لبش غلت می خورد و برّ و برّ تو چشمای من نگاه می کرد. بعضی وخت‌ها اینقده بآدم نگاه میکنه که آدم از رو میبره. آدم نمی دونه چه فکر میکنه. با نگاهش آدمون خجالت میده. دو تا تخم مرغ رو منقل سرخ کردم با هم خوردیم. یادت میاد خودتم مته همین کاکل زری بودی؟ لابد منم همین شکل‌ها بودم. بسن و سال همین کاکل زری که بودم روزا با نتم میرفتم کنار دریا. نتم یه عالمه رخت چرک بار الاغ شارجه‌ای می کرد و با هم پشت سرش راه می افتادیم. بدریا که می رسیدیم، نتم می نشس رختا را تو آب سبز کف آلود دریا می شس و اونا رو قایم رو تخته سنگ می کوفت. رخت چرک بابام و عموهام و من و کاکاهام. اونوخت اونارو رو ماسه‌ها پهن می کرد. من لنگ

بری؟ آقا، سال هزار و سیصد و سیّزه خورشیدیه، تو هم بیس و پنجسالته بچه هم که نیستی. این زندگی خودت و دور وریا ته. همینه که هس. آس کشک خالته. بخوری پاته نخوری پاته. چسناله و بهونه فرارم مسخره س. اگه از شیراز بخوای بری بوشهر، باید بری نظمیّه جواز سفر بگیری. حالا کدوم گوری میخوای بری. بدبخت پاشو بنویس. خیلی خب زر نزن. هیچ گوری نمیرم. تو همین خلادونی میمونم تا گوهر پیدا بشه. چشماش تو طاق طویله افتاده بود. مته اینکه میخواس جونش در بره. وحشتناک بود وختی چشماش بمن انداخت و حشت کردم. گفت «خیر از جونیات بینی یه سری بزن باین شیخ محمود بین گوهر رو این بار بکی داده تش که هیچ ازش خبر نداریم. ای کاکل زری دیشب مته مرغ سر کنده خواب بچشش نرفت. همش تا صُب با خودش حرف می زد. این بلقیس گیس بریده هم که رو دس بریده کسی نمی شاشه. همسایه باید بدرد آدم برسه. حالا

نمی‌دونم چه جوری از آب در میاد. یه پیرهن، تا زیر نافم، چرک و زمخت مته پوس همبونه، و مف پشت لبم رو ناسور کرده بود. بابام سالی یکی پس می‌نداخت. نمام مته گربه ماده همیشه شش هفتا بچه تو دس و پاش ولو بود و بابام مته گربه نره شب رو پشت بون حموم، دنبال ماده می‌گشت. یه عمامه سفید شل و ول بی‌عرقچین رو یه کدو حلوائی که ریش جوگندمی محرابی چرکی زیرش بسّه باشن. این شیخ محمود حکاکه که همیشه از گوهر وکالت داره که او رو بهر کی دلش خواس صیغه بده. وختی مهر می‌کنه، یه عینک بادومی مضحکی میزنه بچشمش همیشه دور و ور شاه چراغ و بازار حاجی و مسجدنو و سید میرمحمد پلاسه و همش دنبال شکار می‌گرده که تکه باب دندونی گیر بیاره ببردش پیش گوهر. همیشه همه جا هسّس، میره می‌شینه پهلو صحافا و قلمدون سازا و علاقبندای تو صحن شاه چراغ. میره

بی‌تنبون رو ماسه‌ها گوش ماهی جمع می‌کردم و با لاشه پر یاله‌هائی که آب دریا اونارو رو ماسه‌ها قی کرده بود بازی می‌کردم. یه روز، یه سرباز هندی اومد بالای سرم وایسّاد که زیر سایه پر و درازش گم‌ام کرد. یه ده تیر لخت بغلش جسبیده بود. ریشش گرد و سیاه و برّاق بود. یه هو خندید. دندوناش مته گوش ماهیا سفید بود. بعد دس کرد تو جیبش و یه دونه آب‌نباد، که مثل قارچ نارنگی بود و همون رنگ و مزه هم داشت بم داد و باز خندید. من مته همین کاکل زری که امروز نون و تخم مرغ از دسّم گرفت، با ترس و تعجب آب نبات رو ازش گرفتم و چشمام تو چشمش انداختم. شاید او هم وحشت کرد. نمی‌دونم. شاید اینطورو نبود. شاید تو خواب دیدم. شاید اصلا با نمام کنار دریا نرفتم. زندگی من از اولش دروغ بوده. هرچه گذشته دروغ بوده. گذشته مسخره‌اس. اونوی که همیشه ازش می‌ترسم آینده‌مه که

راحت و نزدیک بحرم با تمام وسایل، از هر جهت آماده است. قیمتش هم برای زوّار حضرت نازل است. مُتعه شرعیه حلال طیب و طاهر و جوان سال دست به نقد هم حاضر است و یا احیاناً خادمه و جیهه که از لحاظ حلیت خطبه هم می شود بدست می آید. بسم الله برویم.» تو بازار شاهچراغ لَخ لَخ میکرد میرفت که گیرش آوردم سربسرش بذارم.

من

به به، جناب آقا شیخ سلام علیکم و قلبی لدیکم. اقور باشه، کجا تشریف میبرین؟

شیخ محمود

فرمودند «اُسْتُرُ ذَهَبُکَ وَ ذَهَابُکَ وَ مَذَهَبُکَ.» ذهبی که نداریم که از کسی پنهان کنیم. پس باید مقصد خودمان را پوشیده بداریم حتی الامکان، این جور بهتر است. هیچ، همین طرف ها داشتیم پرسه میزدیم.

من

می شینه رو شیرای سنگی و مته عقاب، زوّار شاهچراغ رو ورنداز می کنه ببینه کدومشون عزوبت یخش گرفته. وختی یکی که باب دندونش باشه پیدا کرد، دیگه محاله ولش کنه، هر جا رفت میره دنبالش. با تمام زیارت نومه خونا رفیقه. وختی که اونا مشغول زیارت خونی اند و قیافه جدی دارن میره یواش زیر گوششون میگه «آشیخ می ندازیم» و خنده شون می ندازه. اونا خوب می شناسندش. فتح الله فُر شونه. وختی حرم خلوته، تو گوشه تاریکی گیرش میارن خایه پیچاش می کنن. هی او داد میزنه و فحش میده. اینا بش می خندند. همش مته سگ سوزن خورده دنبال شکار می دوه وختی که مردک تو حرم وایستاده دعا میخونه میره زیر گوشش میگه «سلام علیکم مومن. عظم الله اجور کم و اجورنا، انشاء الله کسالتی که ندارید و حال شما خوب است. در شهر ما که بشما بد نمی گذرد. کجا منزل دارید؟ خانه خوب و

حالا بگو چرا جواب سلام من رو ندادی، مگه نمی‌دونی که سلام مستحب و جوابش واجبه و همین حالا از تو منکری سر زد؟ تو مگه مسلمون نیستی؟

شیخ محمود

لعنت بر شیطان. استغفرالله ربی و اتوب الیه. حالا می‌دهیم. علیکم السلام. هر وقت بمن می‌رسی یک لنترانی می‌پرانی. لاحول ولاقوه الا بالله. اما من بشما ارادت دارم. امیدوارم خداوند خودش ما را هدایت فرماید. حیف از شمائی که از پدر و مادر مسلمان و در خانواده مسلمان بوجود آمده‌اید و این طور بعضی اوقات... بله، چه عرض کنم؟

من

می‌خواستم خبری بشما بدم. شاید شما خبر ندارید که خیلی وقته خدا مرده.

شیخ محمود

والله مشرک هستی و قتل واجب است.

پس چرا مذهب خودت رو پنهان نمیکنی؟

شیخ محمود

از کی پنهان کنم؟ الحمدلله رب العالمین شکر که تیغ اسلام بُرّاست و احتیاجی به پوشیده داشتن مذهب نیست. این برای صدر اسلام بود که کفار در هر گوشه و کناری بقصد اسلام نشستند. تقیه برای همین است. حفظ جان از جمله واجبات است. خطر جانی بود آنوقت‌ها. اما حالا که دیگر اسلام عالم گیر شده لزومی ندارد

من

پس بای بسم‌الله‌ش از دروغ شروع شد؟

شیخ محمود

والله خونت مباح است.

من

من برای ولیمه دعوت کرد که فردا بخانه‌اش بروم و می‌روم ناهار و خبرش را برایت می‌آورم. اما نمی‌دانی چه آدم نازنینی است. شیعه اثنی عشری است. و دلش مملو از مهر علی است. نمی‌دانی چقدر دست و دل باز است. ای کاش جوانان شهر ما هم مانند این سید هندی با اعتقاد و خدانشناس بودند.

من

این بدبخت رو از کجا تور انداختی گرفتیش؟

شیخ محمود

هیچ، آمد در دکان و خواست برایش مُهر اسمی بکنم و اسم عجیبِ مطوّل‌ی داشت که تمام و کمال را روی یک مهر ورشوی برایش کند. اسمش حکیم و دکتر سید محمد علی و کیلی صاحب سیف القلم بود. میدانم چه هنری می‌خواهد که چنین اسمی روی یک مهر کوچک، بقدر یک ناخن کنده شود؟ این کار از

من

من زندیق‌م. من ده‌ری‌م. من کافر‌م. من ملحد‌م، من مرتدم من مشرک نیستم، منکر‌م، استعمال شئی در غیر ما وضع‌له فرمودید. بگو بینم از گوهر چه خبر داری؟ چن روزه پیداش نیس. این بار دیگه برای کی بقول خودت حلالش کردی؟

شیخ محمود

درست نمی‌فهمم چه می‌گوئی. همین سه چار روز پیش او را برای یک هندی مسلمان لاهوری بعقد انقطاعی درآوردم. چطور هنوز برنگشته؟ البته من او را یک ماهه خطبه کردم و قرار شد همان شب برود بخانه‌اش و بچه‌اش را همراه ببرد خانه آن شخص هندی چونکه این هندی بازرگان است و خانه زندگی دارد از خودش. اتفاقاً همین امروز پیش از ظهر هم، او را در مسجد نو دیدمش، از حال گوهر پرسیدم گفت حالش خوبست و ازش خیلی تعریف کرد و از

چه ایشان می گویند که مشروع بودن آن نسخ نشده و احادیثی که در باب نسخ شدن آیه کریمه قرآنیه نقل کرده اند همه معارض یکدیگرند و قول عمر ملعون که دو متعه در زمان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم حلال بوده و من نهی می کنم از آن دلالت بران میکند که نسخ نشده بوده و بواسطه قول عمر ملعون آیه صریحه قرآنیه را نسخ کردن معقول نیست زیرا که اگر عمر ملعون باجتهاد خود حرام کرده اجتهاد در مقابل نص قرآنی خطاست و اگر روایت از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بود پس چگونه این چنین حکمی بر جمیع صحابه تا زمان خلافت عمر ملعون مجهول بوده باشد؟»

من

آخوند دور ور داشتی، من نگفتم نبر برو. خودت رو خلاص کن بگو گوشتی بگوشتی میخوره آبگوشتی هم نصیب ما میشه. خُب این چه فرقی داره باکاری

عهده هر حکاکی بر نمی آمد، و فقط داعی است که در این کار مهارت دارد.

من

ببین، همین یکی کم بود. زیر پای این پسره لوس و نُرْم خوابیدی؟ خاک بر سرت. اگه دیگه تف تو روت انداختم از خودت کمترم. دیگه آدم تو این خراب شده قحط بود. حالا بیا راستش رو بگو، خودمونیم، این چه معنی داره که تو این زن بدبخت رو مایه دس خودت کردی و مٹ آفتابه خلا رو دار؛ او رو به این و اون کرایه میدی و با چندتا جمله عربی باصطلاح خودت حلالش میکنی؟

آشیخ محمود

آخر تو چرا اینقدر پر مدعا و نافهمی؟ «در بیان نکاح متعه بدانکه مشروع بودن متعه پیش فرقه ناجیه اثنی عشریه اجماعیست و مشروعیت آن بنص قرآن و احادیث موافق و مخالف ثابت است خلاقا للمخالفین

همش چسناله و گدائی! چون زنده‌ام صدقه کنم که تو و امثال تو بنوا برسین؟ زنده بودن که کافی نیس. خر چسونه هم زنده‌س. وختی آدم نتونه از زنده بودن خودش بهره‌مند باشه کجای آدم زنده‌س. تو خیال می‌کنی زنده‌ای؟ کجاست زنده‌س؛ وختی نفس نمی‌تونی بکشی؟ کجاست زنده‌س؛ وختی تو کوچه راه می‌فتی اژان پا پیات راه میره.

شیخ محمود

مگر من چه کرده‌ام که اژان دنبالم باشد. نه مال کسی را برده‌ام، و نه از بام خانه کسی بالا رفته‌ام. اژان بآدمی که کاری نکرده چکار دارد؟ این شما هستید که انفتان معیوب است و از زور پر مدعائی و اینکه چند کلمه زبان فرنگی می‌دانید یا نمی‌دانید خدا را بنده نیستید.

من

که اون مردی میکنه که میره محله مُردسون میگه «بی بی ما همش یه قرون داریم، اگه میشه بیایم تو؟»

شیخ محمود

ای نادان دستگاه خدا را بیازی می‌گیری. چراغی را که ایزد برفروزد، هر آنکس پف کند ریشش بسوزد. خداوند فرموده زن برای تمتع است، مثل گوسفندی که سر میبری گوشتش را میخوری، زن هم برای تمتع است. والله قتلت واجب است. اگر صدر اسلام بود سنگسارت میکردند. برو یک نان بخور و صد تا نان صدقه کن که زنده‌ای. شما درس خوانده‌های این سال و زمانه همه کافر و مشرکید. فکل‌ام می‌زنید و کونتان را با کلوخ پاک می‌کنید و خیال می‌کنید همه‌اش این دنیا است. فردا چنان در جواب خدا مثل خر در وحل بمانی که جدّت را یاد کنی. خیال کرده‌ای.

من

نفر و از امام کاظم علیه السلام مرویست که فرموده سه نفر در ظل عرش خدا می‌باشند روز قیامت که هیچ پناهنده‌ای نیست مگر سایه او کسی که برادر مسلمان خود را تزویج نماید یا خدمت او نماید یا سر او را بپوشاند و از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت است کسی که در تزویج بین دو نفر مومن کاری کند که میان آنها جمع شود خدا تزویج نماید بر او هزار زن از حورالعین که هر زنی در قصری از دُرّ و یاقوت و به هر قدمی که گذاشته و به هر کلمه‌ای که در این عمل تکلم نموده ثواب عبادت یک سال که شب‌ها را به قیام و روزها را به صیام مواظبت نموده باو دهند.

من

یواش باش. پیاده شو با هم راه بریم. نگفتم منبر نرو؟ حالا بگو بینم این هندی که گوهر رو بش دادی از کجا فهمیدی که ختنه کرده‌س؟

قربان آن ریش محرابی ت بشوم. آخه این کار که با جاکشی فرقی نداره که این زنکه بدبخت رو هر روز زیر پای نره خری می‌ندازی و از قبلش استفاده میکنی. مگه دیگه کار تو دنیا قحط گرفته؟

شیخ محمود

ای ملعون سفیه تو خیال کرده‌ای من فقط کارم حکاکی است؟ هیچکس در شرح مسائل شرعیه پپای داعی نمیرسد. این حقیر را که ملاحظه میکنی در نجف اشرف در محضر مراجع تقلید و علمای بزرگواری که تو گه تو شکم آنها هم نمی‌شوی سال‌های دراز دود چراغ خورده و استخوان خرد کرده‌ام. فرمود «مستحب است سعی نمودن در امر ازدواج و شفاعت کردن طرفین را راضی نمودن از امام صادق علیه السلام مرویست که حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام فرمود افضل شفاعات شفاعت بین دو فرد است در نکاح تا خدا جمع کند بین دو

فردا رفتی پیش این مرد که هندی، به گوهر بگو
بیادش سری به خونه و زندگیش بزنه که این زنکه
افلیج داره رو گه می‌گیره. ضمناً آخوند مواظب باش
بمال مفت هم که رسیدی نا خرخرهات نخوری که
خدا نکرده نفله بشی. راستی آخوند حالا که گفتی
مسئله گفتن میدونی من یه مسئله دارم برام بگو. اباحه
و تحلیل چیه؟ بگو و داخل ثواب بشو.

شیخ محمود

والله نمازم دیر شده، آفتاب هم غروب دارد می‌کند.
باشد برای وقت دیگر. هر چند میدانم محرک تو در
این سؤال چیست. «خر عیسی گرش بمکه برند، چون
بباید هنوز خر باشد.» ابوجهل ملعون هم مثل تو بود
و رسول خدا نتوانست براه راست دلالتش کند. الشقی
شقی فی بطن أمه والسعيد سعيد فی بطن أمه.

شیخ محمود

ای ملعون، آنکس که مسلمان است نور اسلام از
ناصیه‌اش نُتق می‌کشد. تعجب میکنی او را از چه رو
شناختم؟ کار من تشخیص کفر و دین است. ای ساده
لوح چه لازم است بینم که ختنه کرده باشد.
قولوالاله الاالله تفلحو. اما بیا پسر جان، ما نباید با هم
دشمن باشیم. با اینکه بمن اسناد جاکشی میدهی
خداوند خودش ترا هدایت کند. دنیا ارزش این
حرف‌ها را ندارد. نه تو در گور من می‌خوابی نه من
در گور تو راستش را بخواهی این راه معاش من
است، و آنرا راه، معاش حلالی تشخیص داده‌ام. «لکم
دینکم ولی دینی.»

من

خیلی خُب ما با هم دوستیم. اگه نباشیم چکار کنیم.
«روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد.» حالا اگه

کردیم و هی بردیم ریختیم تو باغچه گل بازی کردیم. یه روزی شیخ محمود سوار اسبو شد گف منم ببر تو آسمون. رف رف تا رسیدن در خونیه دیبو. دیبو نشسته بود دم غار شپشای جونش میجس. اووخ من یه گردو از گل دُرُس کردم مته گردوای راس راسکی. اووخ علی آقام یه آدمکی دُرُس کرد که یه بُل گنده داش. اووخ یکیم دُرُس کرد که یه بُل پهن داش. گف بیا بریم واسیه خودمون تو سر پله بازی کنیم. من تنهائی می ترسم برم تو سر پله. اما اگه خانم شوکت همپام باشه نمی ترسم. اگه علی آقا هم بام باشه نمی ترسم. گفم «خُب.» تا چشای اسب سفید و افتاد به دیبو تنش لرزید. اینقده باش رو آسمون کوفت که آسمون میخواس سولاخ بشه. شیخ محمود که ایشالو بمیره با ترکه میزنه رو گردنش. دیبو پا شد به شیخ محمود سلام کرد و یه مُش پول ریخ تو دسش. اووخ پرید رو اسب سفید من. اووخ نم میگف «دیگه بسمه

کاکل زری

اووخ شب شد خوابیدم، اووخ روز شد پا شدم. میزاسدالله رف دکون. اووخ علی آقا خنده کرد. گف بیا بریم واسیه خودمون بازی کنیم. دیگه نمی خواس بزنتم. من گفم «خُب.» اووخ رفم تو حیاط بازی کردیم. تو باغچه زیر درختای نارنج بازی کردیم. یکی بود؟ یکی نبود غیر از خدا هیچکده نبود. یه اسب سفید سفیدی بود که موای دمبش و یالش مته پشمک بود. چششاشم مته کاسیه خون بود. اووخ اسبو رو وردار میرف تو آسمون می پرید. واسیه اینکه پرو وبال داش؛ هر چی مرغ تو آسمون بود ازش میترسیدن. وختی علی آقا خندید من دیگه ازش نترسیدم. از علفای تو آسمون میخورد. از آبای تو آسمون میخورد. من و علی آقا، هی آب از تو حوض تو آفتابه

گوشت نم دندان میگرف و سولاخش میکرد. اووخ که گوشت تنش سولاخ میکنه چار میخس میکشه میره. هر روز میره از چار میخ وازش میکنه میاردش روش میفته ماچش میکنه؛ اووخ سولاخش میکنه. اووخ خانم کبری اومد تو سر پله زد تو سر من. زد پس گردن علی آقا. علی آقا از سر پله افتاد. اووخ پاشد در رف. اووخ خانم کبری شلوار من کرد پام. اووخ باز زد تو سر من و دسَم رو گُرف آورد تو حیاط. اووخ تف انداخ تو صورتم گُف «تو مته ننه جندت هستی. بچه ما ازی چیزا سرش نمیشه تو بش یاد دادی.» اووخ من گریه کردم. ننم دیگه زن دیبو شده رفته. دیگه نمیادش. حالا افتاده روش، تنش سولاخ میکنه و هی ننم زیر پاش دس و پا میزنه و هی میگه «کشتیم بسمه.» بلقیس میخواد منو بخوره. همش بام دعوا میکنه. میگه «ورپریده وصله زمین شده بگیر یه گوشه‌ای بتمرگ. ننه جندت معلوم نیس

من رو کشتی.» اووخ پا شدیم رفتیم تو سر پله. اونجو نشسم تو سر پله آفتاب بود. اووخ علی آقاگف «بیا بلامون با همدیگه جنگ بندازیم.» من گفم «خُب.» اووخ شلوارش رو در آورد. بمنم گف «شلوارت در بیار.» منم شلوارم در آوردم. بخیالم میخواد شلوارش رو که خانم کبری بم داده بود ازم بگیره. اما نگرف. اووخ علی آقا نشس رو برو من. منم نشسم روبرو علی آقا. اووخ دیبو خنده میکرد و لبای ننم رو میجوید. اووخ علی آقا بُلش رو باد کرد. اووخ بُلش رو مالید به بُل من. منم بُلَم باد کردم. اووخ علی آقا گف «حالا بُل من از بُل تو ترسیده میخواد بره زیرش قایم بشه. تو حالا بایس بخوابی.» من گفم «خُب.» خیلی دلم خوش شد که بُل علی آقا از بُل من ترسیده بود. گفم «خُب.» اووخ من خوابیدم. علی آقا از من گنده تره. اووخ علی آقا بُلش کرد زیو بُل من. اووخ با بُلش من رو سولاخ کرد. روم شاشید. اووخ دیبو

کرده بود. مته وختی تو کوچه راه میره روش سف گرفته بود. اوخ نم چائی گذوش جلوشون. اووخ نم نشس روش رو واز کرد. مردو با شیخ محمود پیچ پیچ کردن. اووخ شیخ محمود نماز خوند. اما همش نشسه بود، پا نشد که دولا و راس بشه. اووخ شیخ محمود پا شد رف. اووخ نم ستار بمن داد گف «برو واسیه خودت از زیر بازارچه نخودچی کشمش بخر.» نم دیگه منو دوس نداره. مردو رو دوس داره. اووخ باز بلقیس زد پس گردنم و پنجیرم گرف گف «مته ننه جنده شه.» گف «کاکل زری تخم حرومه.» گف «ایشالو گمش رو آب بگیره.» اووخ خیلی می ترسیدم که به احمد آقا هم بگن. اونم بزنه پس گردنم و تف تو روم بندازه. اووخ خانم کبری من رو تو حیاط ول کرد رف خونشون. اووخ من از بلقیس ترسیدم دویدم رفتم پیش جی جیم تو طویله، بم گفتم «مگه تو خونیه میزاسدالله نبودی؟» گفم «ها.» گف «اونجا چی چی

کدوم گوری رفته. لگورش ول کرده اینجو که آتیش ببارونه. ایشالو کُمت رو آب بگیره. نفل تخم حروم.» اووخ خانم شوکت و خانم عشرت تو حیاط وایساده بودن سیل میکردن. اگه پهلوش بودم اوم تف مینداخ تو روم. اما دلم میخواست برم پیشش. اووخ خانم کبری چادرش انداخ رو سرش دس من رو گرف برد خونمون. اتاق احمد آقا قلف بود. اتاق ننم قلف بود. اووخ خانم کبری به بلقیس گف «دیگه نمی خوایمش.» اووخ خیلی چیزای دیگه هم به بلقیس گف. بلقیس قایم خوابوند تو تکم. گف «از ای لقمه حروم هر چی بگی برمیاد.» شیخ محمود در زد اومد تو. نم تو اتاق بود. سماور آتیش کرده بود و بمن گف بود «برو واسیه خودت تو حیاط بازی کن.» مردو هم باش بود. دو تاشون رفن تو اتاق نم. منم رفتم اونجو. شیخ محمود سلام کرد. مردو هم سلام کرد. نم روش سف گرفته بود. النگوای طلاشم دسش

خوردی؟» گفم «کلم پلو با حلیم و آبگوش و خربیزه و انار و گوش نخود.» اووخ بو گند جی جیم بلند شد. من دویدم رفم سر حوض پیش ماهیا، میخواستم باشون حرف بزنم. اما اونام ازم بدشون اومد. همش میرفن ته حوض و نژیک پاشوره نمیومدن. اگه نژیکم میومدن تو روم تف می کردن. اوخ بلقیس رف تو اتاق احمد آقا و بش گف که علی آقا بُلش با بُل کاکل زری جنگ انداخه بود و بُلش رفته بود زیر بُل من قایم شده بود. اووخ احمد آقا بونگم زد. رفم تو اتاقش. اما می ترسیدم بزنه پس گُردم و تف تو روم بندازه. واسیه جی جیم نون و حلوای ارده خریده بود. و او بم گف «ببر واسیه جی جی ت. خودتم بشین باش بخور.» اووخ خودش رف بیرون تو کوچه. حالا دیگه من هیچکده ندارم که دوستم بداره. نه احمد آقا، نه نم، نه ماهیای تو حوض دوستم نمیدارن.

زبونت گاز بگیر. خدا نکنه بمیری. تو که از دنیا خیری ندیدی. حالو باید صَب کنی تا پاهات خوب شه پاشی راه بری ایشالو. باشی تا بامید خدا بری زیارت قبر شیش گوشیه عزیز زهرا. گوهرم ایشالو چن روز دیگه پیداش میشه میاد زیرت پاک میکنه و یه آبگوشت و گوشت نخود خوشمزه ئی هم واست درُس میکنه میخوری. نه، خودم میدونم که دیگه پا نمی گیرم. خودم ملائکه‌های تو آسمون رو دیدم. بهشتم دیدم. از باغ دلگشام قشنگ‌تر بود. از باغ ارمم قشنگ‌تر بود. پر از ملائکه و کنیز و غلوم بود. معجومه‌های فراشی پر از شکر پلو قیمه و شربت آب لیمو واسطه آدما میاوردن. چقده حوری بهشتی اونجا بود. من و گوهر نشسته بودیم زیر درخت بهشتی که میوه‌های قشنگ قشنگ ازش اوزیده بود شکر پلو و قیمه آوردن خوردیم و دستامون با آفتابه لگن طلایی جواهرنشون شسیم. اما حاجی اسمعیل تو جهنم بود. گفتم میخوام برم پیشش تف تو روش کنم. گفتن مگه میشه؟ از

جهان سلطان

انگار یکی پا گذاشته بیخ خرم میخواد خفم بکنه، هیچکم نیس بدادم برسه. نفسم پس میره و بزور تو گلوم درو تو میکنه. دستام دیگه نمی تونم تکون بدم. مته ای که تو صندوق سینم باروت و خرده شیشه ریخته باشن. کاشکی ای دم آخری یکی پیدا بشه برای رضای خدا پاهام رو به قبله کنه و یه چکه آب تربت تو گلوم بریزه. دیگه کاکل زریم پیشم بند نمیشه. تا اومد، زودی میدوه میره تو حیاط.

هزار فرسخی جهنم رد بشی، جزغاله میشی. کاشکی
یکی بود برای رضای خدا یه چکه آب تربت تو
حلقم بریزه. نه. زبونت گاز بگیر تو نمی میری. تو مگه چکار
کردی که بمیری؟ باید حالا پاهات خوب بشه پاشی راه بری.
من بد بخت پیشونی سیاه شهادتین هم بلد نیستم.
آخرش مته مرده جهودا میبرن خاکم می کنن.

«خواهر دلتون بی خودی شور نزنه هر جاس پیداش میشه. شاید با دوستاش رفته باشه باغ.» گفت «نه برادر، و اهل باغ ماغ نبود، حتما رفته یه زن دیگه گرفته. همیشه می‌دونستم یه زن دیگه می‌گیره. من راه و چاهی بلد نیستم. من نه ساله زنشم دو تا زن دیگم گرفته بود طلاق داد و من رو گرفت. خودم میدونسم که یه روزی منم طلاق می‌ده میره یه زن دیگه میگیره. هر چی خدا خواسته میشه. من میدونم سه چهار روز دیگه پیداش میشه میگه ضعیفه پاشو برو خونیه کس و کارت اینم طلاق نومت.» من گفتم «نه خواهر بی خودی فکر نکن انشاالله که زن نگرفته. یه زنی هم بود که تو خونیه ما می‌نشس چند روزه رفته برنگشته. یه بچه کوچک پنج شش ساله هم داره که خیلی بی‌تابی میکنه، نمیدونیم چکارش کنیم، حالا من میرم دنبالش اگه پیداش کردم می‌فرسمش خونه پیش شما.» زن خوشگلِ ملوسیه، گمونم هفده هژده سالش

احمد آقا

امروز بازم دکون شیخ محمود بسته بود. هر چی میرم اونجا دکونش بسته. گفتم شاید سفر رفته باشه. رفتم خونش، زنش ازش خبر نداره. میگه «رفته دم دکون، دیگه برنگشته. هم دکونی‌اشم ازش خبر ندارن.» گفت: «اقا شمارو بخدا بمن کمک کنین چه خاکی بسرم بریزم. شما یه راه و چاهی پیش پای من بذارین. من بکی رو بیارم؟ بکی بگم؟ من نون آوری غیر از شیخ محمود ندارم. ولم کرده رفته و من بی خرجی موندم. به هر کی میگم ازش خبر نداره» گفتم

رو طلاق داده.» نم مئه اینکه برق گرفته باشد، چشمش رو کاسه فرنی خشک شد. یه ساعت بعد عموم اومد تو اتاق ما. نم سرش دستمال بسته بود و رو پلک چشم چپش یه تکه کاه با تُف چسبونده بود برای اینکه پلک چشمش از زور گریه می‌پرید. نم خوشگل شده بود. صورتش تراشیده شده بود و رنگش مهتابی بود. عموم اومد تو اتاق گف «یه جا واسیه خودت و بچه‌هات پیدا کن برو. اگه میخوای برو تو انبار پائین تا تکلیفات معلوم بشه. شورت رفته زن گرفته و تو رو طلاق داده. این اُرسی رو هم ما خودمون لازمش داریم.» من و کاکام تو یه رختخواب می‌خوابیدیم. من یه پیرهن چرک بابام که بو عرقش می‌داد، یواشکی با خودم برده بودم تو رختخواب و عرقش رو بو می‌کردم و یواش یواش مئه بادکنکی که سوراخ شده باشه فسّی گریه از گلوم بیرون میریخت. بعد دیگه اسبابامون رو از اُرسی

بیشتر نباشه. من تو کار این کاکل زری سر گردونم، نمیدونم چکارش کنم. یه بستگی مضحکی میون خودم و او حس می‌یکنم. مئه اینکه بچه خودمه. اصلا مئه اینکه این کاکل زری خود خودمه. نمی‌دونم سرنوشتش چی میشه. نمیدونم سرنوشت خودم چی میشه. وختی بچه بودم، قدّ همین کاکل زری بودم که بابام رو نم زن گرفت. بابام سفر رفته بود، رفته بود شیراز و اونجا یه دختر چارده ساله‌ای گرفته بود. نم خبر نداشت. یه شب ماه رمضون سر افطار من و نم و کاکام نشسته بودیم سر سفره و نم میخواس روزهاش رو واز کنه. یه زن عمو داشتیم که اسمش رباب بود و خیلی با نم بد بود، برای اینکه او خودش بچش نمی‌شد و ریختش مئه دیب منگلو سی بود. اومد تو اُرسی ما وایساد کنار سفره، هنوز توپ افطار در نرفته بود. گفت: «باید بچه‌هات رو ورداری از این خونه بری. شوورت رفته شیراز زن گرفته و تو

کند و اسباباش میون اتاق ولو کرد و از توش یه تسبیح صدف پیدا کرد و گذوشت تو جیش و گفت «این مال کاکامه.» بعد از چن روز بابام از شیراز اومد بوشهر. او دیگه برای من بیگانه شده بود. من نمی دونسم طلاق چیه، اما دیگه اونو بابای خودم نمی دونسم. وختی ماچم کرد گوشت تنم ریخت. اما شب اومد تو انباری با ننم حرف زد و ماچش کرد و گف «مجبورم کردن. من نمی خواسم تورو طلاق بدم. من یه طلاق بیشتر ندادم. حالا رجوع می کنم. تو بازم زنم میشی.» ننم تُف تو رو بابام انداخت و گف «خجالت نکشیدی بعد از اونکه هفت تا توله واست ترکمون زدم بازم رفتی یه زن دیگه گرفتی؟» بازم بابام ماچش کرد و گفت «مجبورم کردن.» انوخت دسش گرفت از اتاق انباری بردش بیرون تو حوض خونه. من بیدار بودم اما جرأت نکردم دنبالشون برم. دلم خوش شده بود. آخرش تا ازش

درآوردیم بردیم تو اتاق انباری بغل کلوک های ترشی انبه و خمره های خرما شیره و ماهی شور و گونی های برنج و تنباکو ولو کردیم. انباری پر از موش بود و عنکبوت های سیاه و پشمالو تو هر گوشه اش چادر زده بودن. من تو همین انبار بودم که بار اول با آسید ملوچ آشنا شدم و دیگه تموم عمرم همراهم اومد و همزادم شد. ننم همش گریه تو چشماش بود، اما ما اشکاش رو نمی دیدیم. فقط چشمای سرخ تب دارش بود که لبخند زورکی تو رو ما میزد. از همون روز، دیگه زن عموها با ننم حرف نزدن. مته اینکه اونام ننم رو طلاق داده بودن. روز بدی بود. صُب زود عمو بزرگه اومد تو انباری به ننم گف «یخدونت رو واز کن بینم توش چی داری.» ننم بُراق شد و گفت. «تو یخدون من چی میخوای؟ مگه کسی میره سر یخدون زن تو؟» اونخت عموم بی هوا چک گذوشت تو صورت ننم و قندشکن و رداشت و قفل یخدون رو

بهم رسیده باشد.» سرم داغ شد، می‌خواست تف تو روش بندازم، اما او چه تقصیری داشت؟ آگه من بتونم دس گوه رو بگیرم و از تو این منجلاب بیرونش بکشم خودش خیلی کاره. ولو اینکه آبی بریزم سرش بگیرمش، باید نجاتش بدم. همین‌تم کم بود که بیای کلای قمرساقی سرت بذاری و یه جنده بیاری تو خونه‌ات. چرا نگیرم؟ مگه لازمه آدم زنی رو که میخواد بگیره حتما دخترکی لاپاش داشته باشه؟ آگه من دسَم می‌رسید حکم می‌کردم هر دختری که بدنیا می‌آد قابله اول کاری که بکنه با انگشت دخترکی‌اش رو ور داره. همنجوری که پسرها رو ختنه میکنن، دخترا هم این کارو سرشون بیارن تا این همه محرومیت و شکنجه‌های روحی وحشتناک و تعصبات بی‌جا از بین بره. اتفاقا ختنه پسرها یه چیز هجو و بی‌خودیه. اصلا ختنه برای آدم طبیعی لازم نیس. چرا راه دور بریم، همین بلقیس رو ببین که دوساله شوور کرده اما

نپرسیدم تحلیل و اباحه چیه ولش نکردم. میخواس از دسَم در بره. بش گفتم «تا نگی ولت نمی‌کنم. تو مدرسه ما یه شاگرد فضولی هس که تو مدرسه خان حجره داره و سر درس شرعیات همش از من بدبخت مسئله میپرسه. ازم پرسیده اباحه و تحلیل چیه و من میخوام جواب اونو بدم.» اما دروغ می‌گفتم، خودم میدونسم چه کثافتیه. می‌دیدم در عالم اخوندیش بازم خجالت می‌کشه اقرار کنه تو قرن بیستم بازم از این گند و کثافت‌ها رواج داره. گفتم: «اباحه و تحلیل چنان است که شخصی به دیگری دخول کردن کنیز خود را حلال کند و این قسم از خواص فرقه ناجیه اثنی عشریه است، چه بمجرد گفتن صاحبش که دخول کردن او را بر تو حلال کردم حلال می‌شود و تعیین مدت نیز شرط نیست و کنیز بمحض خریدن و مالک شدن و یا به اباحت گرفتن دخول باو جایز می‌شود هر چند کنیزی فاجره باشد یا در نتیجه زنا

بگیرمش. برای من فرق نمیکند که زیر پای چن نفر خوابیده. میدونم که دلش با منه. خودش بم گفت دوسم میداره. اگه از این شهر رفته باشه لابد همین روزا کاغذش میاد. گفتم کاغذش میاد. خوب دق دلم رو به مردکهای که دم صندوق پست وایمیسه خالی کردم. هر کی میخواد کاغذ بندازه تو صندوق، اول اونو ازش میگیره رو پاکتش میخونه. بعد میندازدش تو صندوق. مردکه پدرسوخته. اول از جلوش رد شدم. پهلو صندوق، رو یه پیت خالی نشسته بود با تسبیحش بازی میکرد. همچی از جلوش برقی رد شدم که پام پاش گرفت. مردکه سیاه توه لاغر شقیقه فرو رفته‌ای بود که وختی حرف می‌زد دو تیغه دندان مصنوعی زنگ خوردن تو دهنش لق لق میزد. نگاه تندی بم کرد و زود پاشد و ایساد و تسبیحش گذاشت تو جیبش. من رد شدم رفتم میدون ارگ کریم‌خانی رو دور زدم. یه دقه به کاشی کاری عکس

شوورش کاری ازش نیاد و او دشمن زمین وزمونه. ببین چه کینه شتری به گوهر و جهانسلطان و حتی باین کاکل زری بدبخت داره. یه چکه آب تو دهن جهان سلطون نمی‌ریزه. یه دس رو سر کاکل زری نمی‌کشه و اگه دسش برسه سر گوهر رو گوش تا گوش میبره. عوضش هی خودشو برای من لوس میکنه و مته سگ فحل خودشو بم میماله و میخواد دُرسه قورتم بده. تو دشمن عفت و عصمت عمومی هستی. تو کافری، تو انارشییستی. باید تو رو دارت زد تا مردم از شرت خلاص بشن. اگه جرأت داری این فکر خودتو بلند بگو تا ببینی چه جوری چوب تو هر چی نه بدترت میکنن. باز شروع کردی؟ من حرفای که بتو میزنم به هیچکده نمی‌تونم بزنم. تو آخه ناسلامتی سنگ صبور منی. هر چی دارم بتو میگویم. آخرش یا تو باید بترکی یا من. اما اگه گوهر پیداش بشه منو تو بغل بگیره، اونوخت دیگه باید تو بترکی. من گوهررو دوستش میدارم. میخوام

بخواد زود بتونه پیدا کنه. یا جراح که شکم آدم رو پاره کرده و میخواد اون تو نگاه کنه خوب ببینه، و تا انگشتش بکنه تو گوش و دماغ مریض، بتونه تا تهش رو خوب تماشا کنه. اصلا یعنی چه که آدم راس راس رو دو تا پا لقلق بزنه و نتونه تعادل رو خوب نگاه بداره. بهتر نبود آدم رو چار دس و پا راه میرفت مته خر؟ خیلی بهتر بود. دس کم تعادل خودش رو بهتر که میتونس نگاهداره. آدم با آن کف پا و انگشتای مُثله شده ش خیلی مسخره س. « کاغذ رو برای کی نوشتی؟ اگه راسش نگگی میبرم میدم اینقده شلاق در کونت بزنن که تا کمرت له و لورده بشه.» «من برای مرده‌های جوون آباد کاغذ نوشتم. دسّم رو ول کن! مگه میخوام فرار کنم؟ مگه چکار کردم.» دسّم ول کرد و یه کلید از جیبش در آورد فقل صندوق رو واز کرد و پاکت‌ها را در آورد. دو نفر اومدن کاغذ شون بیندازن تو صندوق. تا مردک رفت

رستم و دیو سفید رو سر در ارگ نگاه کردم، باز برگشتم از سوک دیوار تلگراف خونه نگاه کردم دیدم پشتش به صندوقه داره قدم میزنه. یواش یواش رفتم پشت سرش، تندی کاغذ رو انداختم تو صندوق پست. که یه هو مته اجل برگشت و مچ دسّم رو گرفت. پشت گردنش هم چش داشت، مته آسید ملوچ. این بدبختیه که آدم بقدر یه عنکبوتم چش نداره. فقط دو تا چش ناقص جلوش داره و پشت سرش هر اتفاقی بیفته خبردار نمیشه. اگه یه زنبور پشت گردنش بشینه نمی فهمه. چه خبر بود که اگه آدم دور تا دور سرش ردیف چشم داشت، یا مته مگس دو تا چشم داشت که چند هزار تا عدسی داشته باشه که تمام دور و ور خودش رو خوب ببینه. یا مته شاخک خرچنگ که رو هر کدومشون یه چش خوابیده. چه خوب بود اگه سر انگشتای دسّم آدمم چش داشت که تا آدم دسّم بکنه تو جیبش هر چی

با او ناسئوال و جواب کنه، من مته تیر شهاب پا
گذو شتم بدو بطرف بازار و کیل. مردک با اون همه
پاکت تو دسش و در صندوق واز و دو نفری که
میخواستن کاغذاشون بندازن تو صندوق تماشائی بود.
تو بازار کفاشا که رسیدم دیگه مته آدم راس و دُرس
راه رفتم. سر چارسو بازار و کیل یه دونه پالوده از
کل احمد خریدم و عرق اُترُج ریختم روش خوردم
که زهر مارم شد، واسیه اینکه همش خیال میکردم.
مردک دنبالم کرده. پالوده رو خورده نخورده تو بازار
و کیل راه افتادم رفتم طرف دواخونه خورشید. نزیک
بازار شمشیرگرا بود که یه هو دیدم سیف القلم جلوم
سبز شد، اما او منو ندید. من پیچیدم تو بازار
شمشیرگرا و رفتم تو مسجد و کیل و پشت یه ستونی
قایم شدم.

آورده و لا پاشو از هم واز کرده دلاکم جلدی پرید و
 بُلش رو گذوشت لای نی و با تیغ برید. کاکل زری
 طفلک رنگ نیل شد. من پریدم یه مِشت شکر پنیر
 ریختم تو دهنش. طبل و نقاره نمی‌ذوشت صداس بلن
 بشه. همین جوری که زور می‌آوردیم بریم قلف رو
 بگیریم، یه دهاتی نخراشیده تراشیده‌ایم میخواس بره
 قلف رو بگیره، هی زور می‌آورد، نمی‌دونم چه
 مرگش بود که مهلت نمی‌داد که یه هو دسش خورد
 تو دماغ کاکل زری و خون مته لولیه آفتابه راه افتاد.
 به ای حضرت عباس دسّ مرد که دهاتی خورد تو
 دماغ کاکل زری. اینقده حاجی خدانشناس - که
 ایشالو تا بدنش غلغله کرم نشه از دنیا نره - گوهر
 رو کتک زد که نژیک بود بمیره. من نفهمیدم چه شد.
 وختی هوش او مدم دیدم نمی‌تونم از جام تکون
 بخورم. کرمای سفید سفید مته برنج زیرم وول می‌زنه
 و از رو لحافم میاد بالا میخواد بره تو چشم و چارم.

جهان سلطان

امام نطلییده بود والا یه زیارتی میرفتم اسّخون سبک
 می‌کردم. اووختا که میتونسّم راه برم. یه پام میدوشتم
 پیش، یه پام پس راه میرفتم. اونروز چقده حرم شلوغ
 بود. جای سوزن انداز نبود. هم مون تو هم چپیده
 بودیم. مردا تو زنا، زنا تو مردا، بهم زور می‌آوردیم.
 میخواسیم زود برسیم بضریح قلف رو بگیریم و از
 امام اذن بخوایم. کاکل زری نشسه زیر نودون طلا
 دلاک سرش رو تراشیده یه عرب قلچماقی هم از
 عقب گرفتنش تو بغل و دسّاش از زیر روناش بیرون

کو؟». هیچ نمیگه همش وایساده نگاه میکنه. مته اینکه حجله میبرن. حالم خوبه خوب شده حالو دیگه میتونم از سقف طویله پیرم بیرون. بالا پیرم تو آسمون اونجا پهلو خدا بشینم. قلیون چاق کنم بش تعارف کنم. میگه «نه، اول تو بکش. تو خانمی.» من قلیون میکشم و هی بملائکه ها نگاه میکنم. آخرش زن یکیشون میشم، و خدا تو عروسیمون میرخصه و قلیون چاق میکنه میاره میه دس مهمونا. گوهر شلیته سرخ پاش کرده میرخصه. خاله مو مو مو، رو رو رو، عدس پلو، ماش پلو، تو باغ نو، چن ماه داری، خاله جون چرا نمی زائی؟ خاله جون قربونتم، حیرونتم، رفیق، راه کرمونتم، صدقه بلا گردونتم، آتیش سر قلیونتم، تو کوچه میری کفش پاتم، تو خونه میای زن باباتم، شش ماهه عروس هس ماهه دارم، خاله جون حالی ندارم. قلیون ریخت رو قبای خدا، قباش سوخت. از سوراخ طویله افتادم پائین، کرما منو تو

مته گلوله پشت سرهم می دودیم و تو میون سبزه های دروازه سعدی گربه نوروزی جمع میگردیم و رو هم می نداشتیم. نم گیسم رو بافته بود مته دو تا مار. از به سنگین بود نمیتونسم سرم رو این و رو اونور بگردونم. قافله میومدم دروازه سعدی بار می نداشت. با دخترا میرفتیم سوار اشتراي که خوابیده بودن و آرواره هاشون تکون می خورد میشدیم. اشتر من ترسیده هو پاشد و پا گزاشت بدو. من دلم ریخت تو، اما خوشم میومد. یه باکیم میشد. مته اینکه از او کارا بام میگردن. اینقده شیون کردم و کولی بازی در آوردم تا ساربون اومد بغلم کرد از اشتر آوردم پائین. دیگه پیش منم نمیادش. گاسم نش اومده برده تش. احمدآقا اومد وایساد تو آسونه هیچ نگفت. من گفتم «از گوهر چه خبر داری؟» هیچ نگفت. با دسمال دماغش رو گرفته بود. هی بش میگم «کاکل زری کجا رفته؟» هیچ نمیگه. هی میگم «گوهر

اتاق منتظر گوهر بود که بیارن دسّ بدسّشون بدن. یه هو دنیا رو سرم خراب شد. از بالا خونه افتادم کف حیاط. دیگه یادم رفت چه شد. کرما اومدن گرفتتم رو کولشون بردنم تو حجله. امشب نری. نرو نه، فرداشب عروس کشونه. ای زلف تو لوله لوله لوله. ای چشم سیاه قد کوتوله. تو کی هسی؟ من تُرش علی بگ. تو کی هسی؟ من شیرین علی بگ. خودم سبز و که یارم سبزه پوشه، توی گود عربون گل میفروشه. گلی از دسّ من وردار و بو کن، میون هر دو زلفونت فرو کن. نکیر و منکر با گرز آتشی اومدن تو قبر. قربونم من مسلمونم. صَب کن. همی حالو میگم. زیر زبونمه. همی حالو میگم. عربیه، یادم رفته. آخ آخ صَب کن میگم. هزار دفته از روضه خون بالای منبر شنیدم. صَب کن تا از کرمای پیرسم. آهای کرما! شما رو به خدا زود باشین جواب نکیر و منکر رو بدین.

حجله گذوشتن و گذوشتن رو کولشون، میبرن خونیه اکبر آقا. قوالا میرخصن. خونچه‌های شیرینی گذوشتن میون خرنند. قلیونا غل غل می کرد دور تا دور بادگیراشون گلای لاله عباسی زده بودن. شیرینی مته کرم ریخته بود تو حیاط. کرما خونچه‌ها رو گذوشته بودن رو کولشون میبردن از سوراخ طویله بیرون. از شیرینیای که گذوشته بودن جلو من و خدا، من یه لوز گذوشتم دهن خدا خورد، او هم یه لوز گذوشت تو دهن من، منم خوردم. دیگه با خدا خیلی دوسّ شدیم. دیگه ازش نمیتروسم. حاجی گفت «جنده پتیاره تو زن منی میری بچه حرومزاده واسم دُرُس میکنی؟ این بچه مال من نیس، از اولشم بمن گفته بودن که بچه مال میزحسین تونتابه. میخوام سرت رو ببرم. یه عمر با آبرو زندگی کردم که توی جنده بیای تخم حروم واسم پس بندازی؟» حاجی تو حموم ریشش رو رنگ و حنا گذوشته بود و چار زانو نشسته بود تو

شما منو کجا می‌خواین ببرین؟ شما چقد زشتین. من
از شما بدم می‌اد. نرو به خدا کاریم نداشته باشین. از
شما می‌ترسم. حالو می‌گم. اشهد... هق... هق. آب!
یه چکه آب! گوهر! یه چکه آب... هق...

زود شهادتت رو بگو والا با گرز آتشی فرقت رو واز میکنم.
من مسلمونم. کرما بردنش بیرون. آخ آخ چه سنگینه. دراز
و باریک و تاریک با صد خروار خاک رو سینم. بیاین
من رو ببرین، من زنده‌م. من نمردم من صداتون رو
می‌شناسم. تا سرم بلند کردم که از قبر برم بیرون،
پیشونیم خورد بسنگ لحد و بیهوش از بالا خونه
افتادم دیدم کرما هف قلم آرایش کردن میرن تو
حجله پیش حجی، و اکبر آقا تو حجله منتظر منه که
کرما بیارنم تو حجله. خون مته لوله آفتابه از دو تا
لوله دماغش بیرون پریده. آی بدوین فرار کنین که
بچه حرومزاده آوردن تو حرم. کرما دویدن. آخ حالا
میگم سرزبونمه. اگه نگی! آخ، آخ بیاین مردم که
عروس آوردن. بادا بادا بادا، ایشالو مبارک بادا. قلعه
بگی میرم و میام، دوت، دوت، دوتا دونه قر میدم و
میام. یادم رفته. حالو میگم. بخدا من مسلمونم. طویله
رو سرم خراب شد. من با شما نمیام. ازتون میترسم.

آدما اومدن جی جیم رو گذوشتنش تو صندوق. اووخ گذوشتنش رو کولشون رفتن. جی جیم پا در آورده بود. وختی تو طویله بود خیلی دلش میخواست راه بره گفت «پاشو قربون قد و بالات برم، برو دم دکون کل بمون بگو جی جیم گفته سنار خرک بده وختی نم اومد پولش میارم میدم. پاشو قربون پاهات برم. کاشکی منم میتونسم کون سُرِه کنم. تو میتونی مته گنگیشک پیری بری زیر بازارچه فیل دکون کل بمون چندتا خرک بیاری بذارم گوشه قُپم؟ بخودتم میدم.»

حالو پا درآورده. من هزارپا رو دیده‌ام. او روز احمد آقا یکی از تو اتاقش گرف آورد تو حیاط با انبر سرش رو له کرد. اما باز پاهاش می‌جنبید. هزارپا هزارتا پا داره. احمد آقا میره گوشه اتاقش با جنّ حرف میزنه و خودش خودش میخنده. بعد میاد میگه «کاکل زری اگه بری یه دونه مگس بگیری بیاری سنارت میدم، اما زنده باشه ها.» منم میرم گوشیه

کاکل زری

جی جیم رفتش پیش نم. اومدن بردنش. اولش پا نداشت یه گوشه‌ای افتاده بوده کرما میخوردنش. احمد آقا باشون اومد رف تو طویله. رف بالای سر جی جیم. صورت جی جیم مته استخون تو کله پاچه بود. اووخ دسمالش دم دهنش گرف تو آخور نگاه کرد. هی سرش برد تو آخور گاه کرد، هی سرش بالا آورد رنگ ماهیای تو حوض شده بود. چشاش گنده شده و گریه کرد. اووخ با دسمال دهنش و چشاش پاک کرد، هنوز احمد آقا تو آخور نگاه می‌کرد که

زیر خاک، اما بازم او مدن رو خاک. برنج تو خاک ریخته بودن. زمین زیر پای جی جیم تر بود. مته تو کته زغالی بود. بلقیس هر چی جارو می زد بازم اونجو تر بود. کرما تو خاکا میلولیدن. جی جیم کرم شده بود. جاروش که تموم شد او مد سر حوض دس و روش رو شس. چشاش تر بود، مته چشای ماهیا بود. بمن گفت «برو پس از سر حوض میفتی غرق میشی. اگه گشته برو دم اتاق وایسا تا پیام نونت بدم.» گفم «گشن نیسم، احمد آقا نونم داد خوردم جی جیم کجا رف؟» گف «برو تا پیام نونت بدم.» بلقیس بده. از چشاس می ترسم. هیچوقت بم نمیگه «قربونت برم»، همش میگه «ورپریده.» بم میگه «تخم حروم.» تو سرمم میزنه. اوخ دهنش کج شد و چشاش کوچیک شد. از چشای م آب شور اومده بود، من با زبونم لیسیدم. مزه آب نمک زرت فروش زیر بازارچه فیل میداد. عوضش آب حوض شیرینه. من آب

حیاط یواش یواش دس میکنم یه دونه مگس به چه گندگی می گیرم. اووخ بالاش میگیرم و دسَم زنده زنده میارم میدم به احمد آقا. او هم یواشکی پاهاش رو میگیره باهاش حرف میزنه. اووخ میبردش تو اتاق با مگسو حرف میزنه و واسش قصه میگه. بعد دس خالی میاد سنار بم میده. گذوشتش تو صندوق. جی جیم رف پیش نم. آدما او مدن چار گوشیه نمدهش رو گرفتن با کرما گذوشتنش تو صندوق که بیرنش پیش نم که رفته بدور دورا. منکه ننه نداشته باشم اینقده تاریک میشه که از شبم سیاه تر. ماهیای حوض همشون میان رو پهلوی رو آب میگیرن دیگه دهنشون واز نمیکنن. چشاشون بربر نگاه میکنه. وختی جی جیم رو بردن. میزاسدالله او مد تو طویله نگاه کرد. بعد رف به بلقیس گف «دسات درد نکنه طوطه رو جارو بزن.» هر چی میزاسدالله به بلقیس بگه میکنه. اووخ بلقیس رف جای جی جیم رو جارو کشید. کرما رفتن

حوض خورده‌ام. چگونه که از تو خوب آب شیرین
رد میشه اما از چشای آدم آب شور میاد؟ دیو افتاد
رو ننم گوشت تنش رو دندون گرف. هی ننم بش
می گفت «قربونت برم.» بلقیس بمن نمیگه قربونت
برم. اووخ دیو تکون میخورد. دیگه ننم نمیادش.
دیگه جی جیم نیس. هم ننم رفته، هم جی جیم رفته.
کاشکی منم میؤفتم. کاشکی باز میشد برم خونی خانم
شوکت اینا. خانم شوکت من رو ماچ کرد و بلم بازی
کرد. هیچ جا بهتر از خونیه خانم شوکت اینا نیس.
اگه خانم شوکت خودش تنها میومد اینجواتاق ننم
رو واز میکرد و من شبا تو بغل خودش میخوابیدم
خیلی خوب بود. هرچی خانم شوکت بم میگه میکنم.
اگه بگه سر حوضم نرو، با ماهیام بازی نکن میگم
«چشم» اما بلقیس هر چی بگه نمیکنم. سر حوضم
میرم. با ماهیام بازی میکنم.

برای مردن خودشه که گریه میکنه. به بلقیس گفتم «انگاری که خیلی دلت واسیه جهان سلطون می سوزه. بهتر شد که مرد چه بود، مته یه تکه گوشت گندیده. یه گوشه‌ای افتاده بود کرمش زده بود.» گفت «این شتریه که دم خونیه هم مون خوابیده. تا وخت مردنم همه چی ممکنه واسیه آدم اتفاق بیفته. منم ممکنه هم کور بشم، هم زمین گیر.» گفتم «پس برای همینه که دلت واسیه جهان سلطون میسوزه. اگه از تشنگی میمرد که یه چکه آب تو حلقش نمی رختی چطور شد که حالا واسش پسون به تنور می چسبونی؟» گف «اقم می نشس، می ترسم نزیکش برم. بدنش کرم زده بود. می ترسیدم از پر و پام بیان بالا برن تو جونم. حالا امشب شب اول قبرشه، خوب نیس پشت سر مرده حرف بزنیم. خدا بیامرزدش. خیلی رنج کشید.» رفتم زیر بازارچه فیل باهل محل خبر دادم جهان سلطون مرده. همه دکوندارا می شناختنش. من و یه

احمد آقا

شیخ محمود نیست و نابود شده، هر چه میگردم اونم پیداش نمیکنم. بلقیس چنونی زیر پای جهان سلطون رو جارو کشیده بود که انگار نه انگار که یه وختی یه موجودی گوشیه طویله افتاده بود. مته اینکه منتظر یه همچه روزی بود. وختی جهان سلطون زنده بود بلقیس چشمش نداشت ببیندش. اما حالا دیدم ازبس گریه کرده چشمش مثل کون خروس شده بود. لابد واسیه خودش گریه میکنه که یه روزی بروز جهان سلطون میافته. هر کی تو مرگ یکی دیگه گریه بکنه

بر زد هان که ای نظارگان ، نعمت دنیا و نعمت خواره بین، اینش نعمت، آنش نعمت خوارگان. این شد حرف حسابی که هیچوقت کهنه بشو نیس. حمال سنگ ورداشت چند تا از میخ‌های تابوت رو جاکرد و آوردش خونه. چند تا از کاسب کارای زیر بازارچه هم با تابوت اومدن تو خونه. بلقیس م در کوچه وایساده بود گریه می‌کرد. کاکل زری بازم سر حوض بود. از همه زودتر کاکل زری فهمیده بود که جهان سلطون مرده. من تو اتاقم بودم اومد تو آسونه وایساد گفتم «جی جیم سرش از رو بالش افتاده پائین هر چی باش حرف میزنم جواب نمی‌ده» رفتم دیدم صورتش مته همیشه‌اش بود. تازه من که رسیدم بخرخرافتاد. بعد سر تا پای تنش به خمپازه افتاد و تنش جمع و واز شد و کف از دهنش بیرون زد و زود تموم کرد. و بعد یواش چشماش واز شد و به طاق افتاد. چهار نفر گوشه‌های نم‌رو گرفتن و

حمال ، از سر قبرسّون سید حاج علی یه تابوت برداشتیم آوردیم. تابوتو زهوارش در رفته بود مته اینکه سالها بود مرده بود و میخای زنگ زده‌اش از تو سوراخای گل و گشاد تخته، مثل مرده از گور در اومده پریده بود بیرون. وختی حمال خواسّ بلندش کنه، تابوتو رقصی کرد و کج و کوله شد و جیغش دراومد. گف «ای که تا بلندش کنی تهش وامیره بلکی مرده میون راه بیفته تو کوچه. یه مسلمونم پیدا نمیشه راه خدا، یه تابوت نو سر قبرسّون بذاره. تابوت نو اومد و نومد داره، کسی جرأت نمیکنه بسازه، مبادا اول خودش توش بیفته.» بوی خلای مرده شور خونه دیوونم کرده بود. تموم کاسبای زیر بازارچه میرن تو خلای مرده شور خونه و مته قطار شتر پشت سر هم ریشه میشن تا نوبت شون برسه برن اون تو. ناصر خسرو براهی می‌گذشت، مست و لایعقل نه چون میخوارگان، دید قبرستان و مبرز روبرو، بانگ

پریموس روشن کردم روش قند داغ دُرُس کردم
 خوردم دلم کمی آروم شد. صدای پریموس حلالم
 رو جا آورد. اسباب‌ها اتاقم مرده بودن. منقل فرنگی و
 کوزه آب و کرسی و کتابام همه مرده بودن. من دلم
 برای جهان سلطون نسوخته بود. بمن مربوط نبود.
 زنده نبود که بمیره. مدت‌ها بود که آرزوی مرگش رو
 داشتم، یه موجودی که فقط چشمش تو کاسه سرش
 چرخ می‌خورد و شکمش و آرواره‌هاش کار می‌کرد
 و لاشش کرم گزاشته بود، برای چی خوب بود؟
 بارونیم با لک چربی گنده‌ای که تو دکون کبابی تو
 پشتش داغ بسته بود از دیوار آویزون بود. شونه‌های
 جمع شده و چروک خورده‌اش مته پوس خری که
 گنده باشن و نمک زده باشنش شل مشلی آویخته بود.
 دلم برایش سوخت که من باید بش جون بدم تا
 خودش رو بتونه تکون بده. باید هر روز بکشم تنم و
 زنده‌اش کنم. تو ده رخت چرک با خشتک و زیر

با جهان سلطون و کرما بلند کردن گذاشتنش تو
 تابوت. بازم کرم رو زمین مونده بود. کرمای سفید و
 براق، رو پیشونی و گوشه‌های لبش میلیدن. تو نافم
 پیچ افتاد و بالا آوردم. رفتم گوشیه طویله تو یه
 آخور، که یه لنگه کفش کهنه خشکیده و یه جارو
 کوتاه موریونه خورده توش بود بالا آوردم. همون
 نون و کباب ظهر، ترشیده و آسیا شده از حلقم تو
 آخور سرازیر شد و دندونام گُند شد. بفکرم آمد که
 شاید یه وختی یه اسب یا یه خر هم تو همین آخور
 بالا آورده بود. لاله‌الاله حق، محمد رسول الله
 علیا ولی الله، فاطمه الزهرا بنت رسول الله، و الحسن و
 الحسین سبط نبی الله. هذا ما و عبدالله، وعد رسوله.
 لحافش رو انداخته بودن روش و با نمدم گذوشتنش
 تو تابوت. وختی برداشتنش مته عکسی که از میون
 قاب درش بیارن جاش خالی شد. کوزه و پارچ لب
 شکسته آبخوریش گوشه جاش ول شد. رفتم تو اتاقم

کلاه خودت که باد نبره. مته کاکل زری هزار تا هس. آخه کاکل زری شکل بچگیای خودمه. من میدونم خودمم همین شکلی بودم. آخه من کاکل زری رو می‌شناسمش. اونای دیگه رو که نمی‌شناسم. اونوخت بلقیس اومد تو. آه. از خودم بدم میاد. اگه جهان سلطون نمرده بود. بغل بلقیس نمی‌خوایدم. آه، از خودم بدم میاد. اگه گوهر بفهمه تف تو روم می‌ندازه. آخه تو کجا رفتی؟ منکه باورم نمیاد که تو نیس و نابود بشی. با این زندگی گندی که داشتی، چه خنده و نشاطی داشتی. چه خنده‌ای. وختی تو رو آدم می‌خندیدی، مته این بود که دنیا به آدم می‌خندید. بش گفتم «تو اینفده مرد عوض میکنی، بیا یه شبی هم با هم خوش باشیم. ما که بیشتر به هم میرسیم. هر روز چشمون تو چشای همه» گفتم «چون تو خیلی دوست میدارم، هر چی ام بخوای بت میدم. دلم میخواد یه شب یواشکی بیای در اتاقم رو و اکنی

بغل‌های بو گندو و دسمالای پر از اخ و تف گوشه اتاق ریخته بود. اقم می‌نشس. باید بدم بلقیس بشوره دشون. در اتاق رو بسم و نشسم. هوا تاریک تاریک بود. صدای تلپ تلپ بارون رو پشت بون، مته این بود که من رو گزاشته بودن تو گور و داشتن روم خاک میریختن. مته یه مرده قدیمی که با لوازم زندگیش و کفش و لباساش و خوراک تو گور گذاشته بودنش. حالا راحت شدم. همشون رفته بودن و فکر منم با اونا رفته بود. تو سرم خالی خالی شد. دیگه خونه خلوت شد. نه جهان سلطون هس، نه گوهر، نمی‌دونم این کاکل زری رو چکارش کنم. باید بیارمش پیش خودم یا بلقیس رو یه جوری راضیش کنم که ازش نگهداری بکنه. آخر برای چی؟ که اونوخت چی بشه؟ چه دردی دوا میکنه؟ ولش کن بیاد خدا هر چی شد شد. اینهمه کور و کچل و ناخوش و ناسور و گدا تو شهر وله، اینم یکی میشه لگنه اونا. بیکاری؟ تو دس بگیر به

خون راه افتاد و مردم مته قوم لوط ریختن سرم که بچت حرومزاده‌س. امام دماغش رو خون انداخته بود. خدائی هم هس، برن اون دنیا جواب خدارو بدن. منکه گذشتم، اما خدای من نمی‌گذاره. اون امامی که دماغ بچه من رو خون انداخت خودش بره جواب خدارو بده. من دار و ندارم تو دنیا همی کاکل زری بود. بش ظلم شد. همه بش ظلم کردن. شوورم و خدا و آقام شاه چراغ و همه مردم بش ظلم کردن. یکی نبود بحرفم گوش بگیره. فقط همی جهان سلطون بود که می‌دونس من بیگناهم.» من بچگی خودمو تو صورت این کاکل زری می‌بینم. حتی یادم میاد که چه جوری پسون ننم رو می‌مکیدم. یادم میاد که چه جوری شیر می‌خوردم. شاید برادرای دیگم دیدم که چجوری از پسون ننم شیر می‌خوردن و حالا خیال می‌کنم خودم شیر می‌خوردم، ننم نه تا بچه آورد که چند تاشون دو قلو بودن، اما زود زود نفله

بیای تو، و من خواب باشم و از صدای نفس‌ات که یواش بم بگی «اومدم!» بیدار بشم و سُر بخوری تو جام» بم گفت «گناه داره. حرومه. اگه تو می‌خوای تا بشیخ محمود بگم واست صیغم کنه. اونوخت میام پیش‌ات.» گفتم «اگه شیخ محمود تو رو صیغت کنه من دیگه ازت خوشم نمیاد. چه فرقی می‌کنه که بی صیغه شیخ محمود یه شب یواشکی بیای تو اتاق من؟ مگه از من بدت میاد؟» گفت «چرا بدم بیاد، تو آقائی. میدونم کاکل زریم دوس میداری. اما حرومه.» گفتم «بیا راسش رو بگو تو با هیشکه تا حال همین جوری نبودی؟» گفت «باین شوم غریبون من تا حالا بندم بحروم واز نشده. دو تا شوور کردم بعدشم صیغه رفتم. الهی زبونشون غلغله کرم بشه، کاکل زری مال خود خود حاجیه. تو حاجی را اگه دیده بودی، میدیدی که بچه‌ام شکل خود حاجیه. از جهان سلطون پیرس. دس مردکه دهاتی تو حرم خورد تو دماغ بچم

اونوخت صورت حمید مته اینکه از اسخون تراشیده باشن. تو چشم خورد. حالم بهم خورد. پا شدم رفتم تو حیاط، پای نخل «بریم» اوق زدم. صدای دریا و بوی شیلهای ترشیده تو سرم ول شده بود. پا شدم رفتم پیش نم و حمید. خاله بابام با پیراهن سیاه و چارقد ابریشمی سیاهش که صورت سرخش رو دور گرفته بود بالای سر نم و ایساده بود و میگفت «این دیگه چیزی نمیشه، تموم کرده. بذارش زمین تا جونش در بره! خدا رو خوش نمیاد.» نم تو سایه ستون نشسته بود و بچه رو تو بغلش فشار میداد و میگفت «والله تموم نکرده. هنوز بدنش گرمه. صدای تپ تپ قلبش رو می‌شنفم. از خدا بترسین.» خاله بابام گفت: «مگه بچتو ما کشتیم؟ خدا کشته‌اتش. عمرش دنیا نبوده. خوبه که سالی دو تا میزائی، حرصت برای چیه؟ یکی تو کُمته، دو تام که دنبالت راه میرن. مته دختر من نیسی که اجاقت کور باشه.

می‌شدن. یکی زیر پسنش بود، دو تا تو شکمش بود، سه چهار تا قد و نیم قدم دنبالش بودن. اونوخت شبم بابام مچش می‌گرفت و زیر لحاف بهم می‌چسبیدن و من نگاه میکردم. و من همه چی رو میدیدم. اما برای اوناهم مهم نبود که من خواب بودم یا بیدار. حمید هنوز نمرده بود خاله بابام، گرم نوکرمون رو صدا کرد و گفت «بیا ببر خاکش کن، تابسونه بو میگیره. اگه نمرده تو راه می‌میره زود ببر چالش کن.» این جور بود، بوشهر بودیم. حمید، کاکام دو سالش بود و اسهال داشت. من قد همین کاکل زری بودم. نم پا بماه بود و شب تا صُب با لاشه نیمه جون حمید ور می‌رفت. هوا گرم بود و همه مو رو مهتابی خوابیده بودیم. هنوز آفتاب نزده بود، از لای جفت و بست پلک‌های نیمه باز صورت اشک‌آلود نم رو دیدم که حمید را بسینه‌اش چسبونده بود و زمزمه میکرد و اشک میریخت. «ای خدا پاره جیگرم رو ازم نگیر.»

گمونم ننم اصلا نمی شنید و نمی دید، بچه رو تنگ تو بغلش گرفته بود و آهسته تکون میخورد و چشمش تو صورت حمید قفل شده بود. اونوخت بابام با چار تا عمومهام با زناشون اومدن دور ننم حلقه زدن. بابامم زد بگریه. عمو بزرگه ام باش دعوا کرد و گف «قباحت داره.» و گرفت از اونجا بردش. اونوخت رباب بزور بچه رو از تو بغل ننم بیرون کشید و دادش به گرم نوکرمون. یقه ننم درید و پستوناش پیدا شد و شیر ازشون بیرون زد. اونا ننم رو گرفته بودن و نمیدوشتن از جاش تکون بخوره. ننم خودشو میزد و کفر می گفت. من دویدم با گرم رفتم تو نخلسون. نخلسون خیلی گنده بود. توش مار بود و چاه آب و و پر از زنبورهای سیاه سیاه بود. گرم با دیلم قبر کوچکی کند و حمید رو با رخت و چل بسم الله تو گردنش و النگوی فولادی که برای نظر قربونی تو میچ دستش بود گذاشت تو قبر. ننم راس میگفت. خودم

بده گرم بیره خاکش کنه تابسون هوا گرمه بو میگیره کسی واسیه بچه ی دوساله شیون نمی کنه.» و ننم هی می گفت «بخدا هنوز تنش گرمه. صدای دلش رو می شنم.» چشمای اشک آلود دریده ننم تو چشمام افتا. باز تو نافم پیچ افتاد. باز دویدم و رفتم تو حیاط زیر نخل «بریم» بالا آوردم. اونوخت از اونطرف مهتابی سرو کله رباب پیدا شد. شب پیش سرش رو حنا بسه بود و با کاغذ قند پیچیده بودش و رنگ حنا مته لکه های خون از کاغذ قند پس داده بود، اومد جلو و دندون غرچه کرد. «ای جنده گری مال زنای شیرازیه که میخوان با ای اداها خودشون رو پیش شوورشون عزیزتر ونی بکنن. والا ما که اجاقمون کوره اینقده دس و دلمون رو بچه نمی لرزه که مال تو می لرزه. هر چی جنده گری کردی بسّه ته، ما تو خونمون عزیز جوون داریم. گریه و نوحه بکن تو هر چی نه بدترت و بچه رو بده بیرن خاکش بکنن.»

بگی سر حوض بازی نکنه تو حوض میفته، بازم گوش
نمی‌گیره و سر حوض میره. شاید خیال میکنه نشن تو
حوض افتاده. و دنبال نشن میگرده.

دیدم که تو چشمات نگاه بود. گمونم دیدم که یه
خنده کوچکی هم کرد. اونوخت گرم خاک روش
ریخت. دیگه صدای نمن نمی‌اومد. من همیشه سر قبر
حمید بازی میکردم. تابسون که رفت یه بوته مرمر
شک با گلهای ریز سفید از میون قبرش سر در آورد
که من دلم نمیومد بش دس بزمنم و گلهاش رو بکنم.
بازنم با بچه‌هاش ور میرفت. باز کار میکرد. با رخت
میشس. باز میخندید. مته اینکه حمید نمرده بود، یا
اصلا نبودش که بمیره. اما قبر حمید، سنگ صبور من
شده بود. میرفتم سر قبرش و تمام غصه‌هام و قصه‌هام
براش می‌گفتم. چن دفه نمن اومد دسّم گرفت از اونجا
برد و گف «اینجا بازی نکن. برو یه جای دیگه بازی
کن.» اما من بش گوش نمی‌دادم، بازم میرفتم اونجا
بازی می‌کردم. برای اینکه با هیچکس بغیر از حمید
نمی‌تونسم صاف و رو راس حرف بزمنم. و هیچکس مته
حمید به حرفام گوش نمی‌داد. هر چی به کاکل زری

کردم گفتم یه خرده خستگی در کنم. مهره‌های پشتم از خستگی جریق جریق صدا میکرد. هنوز چشام گرم نشده بود، احمد آقا او مد دم در گفت «جان سلطون! اینجوری شده، شما حواستون پیش کاکل زری باشه نره تو اتاق مرده تا من برم زیر بازارچه بگم بیان وردانرنش.» «دس کاکل زری تو دسش بود. کردش تو اتاق ما. دلش خیلی گندس. چشاش خشک خشک بود، دلم ریخت تو. یه هو چشام سیاهی رفت، مته اینکه خونه رو بلن کردن زدن تو سرم. کاکل زری جلوم مٹ لنگر ساعت تکون میخورد و انگشتاش می‌لیسید. حالا امشب دیگه کجا میخوابه؟ ننش که نیس، جان سلطونم که رف او دنیا. میباس یا پیش ما بخوابه یا پیش احمد آقا. اگه تا شب ورش ندارن شیطون میره تو قالبش پا میشه میاد خفه مون میکنه. او که وختی زنده بود نمی‌تونس راه بره، حال چجوری وختی مرده میتونه پاشه راه بره؟ زبونت بگزا. اگه خدا

بلقیس

منکه دیگه تو این خونه بمون نیسم. کی دیگه جرأت میکنه شب بره تو حیاط. پناه بر خدا، طرفای طویله مته مرده شور خونه میمونه زهله ترک میشم. جان سلطون اونجا نشسته، یه هو خودش رو رو آدم میندازه. رو بکوه سیاه. صُب بود که رفتم خونیه حاج صادق قناد رختاشون شسم آفتاب کردم. ظهری بود که خرد و خسه او مد دم خونه نون خوردیم و منقل واسیه مشدی آتیش کردم چائیم دم کردم گذو شتم جلوش نشس به تریاک کشیدن؛ منم دس و پام دراز

مرده کفن کرده هم از تو تابوت در آورده افتاده
 روش و رفیقشون غش کرده. میان بلندش میکنن
 میبینن مرده چنونی سفت گرفته تش تو بغلش که بزور
 از هم جدا شون میکنن و بعد که خواسن رفیقشون
 بلند کنن، میبنن رختاش به تابوتو چسبیده خوب که
 نگه میکنن، میبنن میخی که میخواست به تابوتو بکوبه
 کوفته رو دو من قبای خودش. بعد جوون بدبخت
 دیونه شد زد بکوه. مشدی پا شد رفت از خونه بیرون.
 گفتم «من میترسم تک و تنها با مرده تو خونه بمونم.»
 محلم نذوشت رفت قهوه خونه. پا شدم او مدم در
 کوچه وایساد. میترسیدم تنها تو خونه بمونم. احمد
 آقا رفت آدما رو بیاره، من وایسادم در کوچه. کاکل
 زری دم در بازی میکرد. زهام میرفت برم تو اتاق
 جان سلطون. از کاکل زری پرسیدم «تو جان سلطون
 دیدیش چجوری شده؟» مته ازرق شامی چشماشو تو
 چشم وردروند گفت «خواب رفته، اما چشاش وازه،

بخوا همه چی میشه شیطونه رفت تو قالبش پا میشه.
 وختی مرده گناهکار باشه و زود ورش ندارن شیطون
 میره تو قالبش پا میشه راه میفته. ستا جوون بود مته
 شاخ شمشاد. یه شب از پشت مرده شور خونه با هم
 رد میشن. ازون جوونای مشدی لب آب که چپقای
 نقره پر شالشونه - یکی شون میگه هر کی راس میگه
 بره تو مرده شور خونه یه میخ به تابوتای تو مرده
 شور خونه بکوبه برگرد. یکی شون که از همشون
 لوطی تر و بزنی بهادرتر بود میگه من میرم. نصب شبی
 میرن یه میخ پیدا میکنن میارن میدن بش میگن برو
 بکوب. اونم مته شیر میره در مرده شور خونه رو زور
 میده، جریقی میکنه واز میشه، میره تو، رفیقاش دم
 در منتظرش وایسن اما هر چی وایسن میبینن
 نیومدش. یه ساعت وایسن، میبینن نیومد. او وخت
 بسم الله میگن شعم روشن میکنن میرن تو مرده شور
 خونه. یه هو میبینن رفیقشون افتاده پای یه تابوت، یه

رفتن تو طویله منم دنبالشون رفتم. احمد آقا یه راس رفت بالای سرش. تو صورتش صاف بود و گریه نکرد. بعد زودی او مد رفت سرآخور و سرش کرد تو آخور و قی کرد. مشدی حاجی کله پز بلند بلند گریه میکرد. کل بمون بالای نمش رو گرفت. مشدی حاجی پائین پاش گرفت. گذشتنش تو تابوت. اووخت لاحاف کشیدن رو سرش. لاحافش همون لاحاف شرنده‌ای بود که گوهر واسش از سر تل حصیر بافا خریده بود. مته جیگر زلیخا از هم واشده بود. کاکل زری آتیش بجون گرفته هم مته جن بو داده اونجا وایساده بود و بربر به مُرده نگاه میکرد. اووخت همه آدما با هم تابوت رو بلند کردن و رفتن زیرش. تابوت مته پر کاه سبک میرفت. از به سبک میرفت نژیک بود بیفته. مته این که خالی بود. حتما ثواب کاره. مردا از در کوچه رفتن بیرون. دیگه سرو صدا نبود. خلوت شد. کاکل زری هم دنبال جنازه

هر چی بانگش میزنی بیدار نمی‌شه. احمد آقا میگه دیگه هیچوخت بیدار نمیشه.» رو بکوه سیاه، بچه نیم وجبی چه چیزا رو نگاه میکنه. از ترس دل تو دل من نیس، ای رفته تو چشای مرده سرک کشیده. آدمای زیر بازارچه با احمد آقا اومدن تو خونه ورش بدارن. من نمی‌دونم چرا احمد آقا گریه نکرد. صورتش مته همیشه صافه و چشاش خشک خشکه. چشام که به تابوت افتاد زانوام لرزید و تو کمرم لق شد. همشون دنبال هم رفتن تو طویله. در گاهی طویله از آدم پر شد. گاسم ثواب کار باشه که ای همه آدم اومدن وردارنش. کسی چه میدونه. آشیخ محمود میگه نمازش ترک نشده بود. حالو اگه ثوابکار باشه جنازه اش سبک میره. وختی جون تو گلوش قلقل میکرد کسی نبود آب تربت تو حلقش بریزه. اگه ثوابکار بود چرا نباس کسی باشه آب تربت تو گلوش بریزه؟ دلم طاقت نیاورد وختی دیدم همه مردا

دوید رفت خاکسون. احمد آقا باشون نرفت. رفت تو اتاقش و در اتاق پیش کرد. بچه نغل چه دل و جرأتی داره. ظهر بود اما هوا مته شو بو و نم نم بارون میومد. لاحافش خیس میشه، بارون بگوش تنش میخوره. تا سر قبرسون سید حاج علی خیلی راهه، هیشکه تو خونه نبود. احمد آقا تنها رفته بود تو اتاقش. من تو خونه می ترسیدم. غیر از من و احمد آقا هیشکه تو خونه نبود. مشدیم نیس. گوهرم گم و گور شده. جان سلطونم مرده، کاکل زریم دنبال جنازه رفته سر خاکسون. من و احمد آقا تو خون هایم. درکوچه رو کلون کردم و پاورچین پاورچین رفتم دم اتاقش گفتم برم تو. اما ترسیدم دعوام کنه. یه روزی رفتم تو اتاقش سرک کشیدم بینم چیکار میکنه، دیدم گوشه اتاق وایساده با خودش حرف میزنه. آخرش میترسم دیوونه بشه. همین جوری که تو اتاقش نگاه میکردم دسّم در رفت خورد بدر، در

غرچی صدا داد. یه هو از جاش پرید و سرم داد زد «چتونه همش منو میپائین! مگه من چکار کردم که همتون چار چشمی منو میپائین.» گفتم «منکه کارت ندارم، اومدم ببینم اگه رخت چرک داری بیرم بشورم.» وختی رخت چرکاش میبرم بشورم خشک های شلوراش بو میکنم و ماچ میکنم. بعد مته گل یاس واسش میشورم و میارم بش میدم. ای بار رفتم در اتاقش تو اتاق سرک کشیدم. هیشکی تو خونه نبود. دیدم نشسه داره چیز مینویسه. رفتم سلام کردم میترسیدم دعوام کنه. گفتم «هیشکه تو خونه نیس زهلم میره تنها بمونم.» اووخت زدم بگریه و مته بارون اشک میریختم. از سر جاش پا شد اومد پهلوم. دسّم گرفت گفت «چرا یخ کردی؟» من گفتم «خیلی می ترسم.» و همینجور اشک میریختم. اووخت مته اینکه دلش برام سوخته باشه، تو صورتم نگاه کرد و چشاش تو صورتم دووند، خوشم اومد هموجوری

رو صورتش نگاه کردم. زبونم بند اوامده بود. پسونام خیلی درد گرفت. اما دلم میخواس بیشتر درد بگیرد. هی دلم میریخت تو. وختی میخواس از رو زمین بلندم کنه، سنگین شده بودم. نمیتونسم از جام تکون بخور. اومد روم. بنظرم نداشتم از حال میرفتم. دیگه صورتشم دُرُرس نمی دیدم. صورتش جلوم چرخ میخورد، اما تنش خیلی سنگین نبود. دلم میخواس خیلی سنگین باشه. دلم میخواس سقف اتاق رو هر دومون بیاد پائین. بعد خیلی هموار تو گوشم گفت «اگه شوورت سربرسه چه میکنه؟» انگار صداهش از ته چاه بیرون میومد. نتونسم جوابش بدم، بعد بنظرم خندید. واسیه اینکه دندوناش برق زد. اووخت پیرهمن زد بالا و پسونام رو خورد. مته اینکه بچه بود و شیر میخواس بخوره. اینقده پسونام خورد که میخواس جونم در بره. بم می گفت «پسونات مته سنگ میمونه. اما مته اینکه با یکی دیگه حرف میزد، با من نبود. من

نگام کنه. اووخت بم گفت «مشدی خونه نیس؟» گفتم «نه.» دوتا دساش آورد زیر بغلم از پشت گرفتم تو بغلش. تنگ گرفتم تو بغلش و پسونام رو تند تند چنگ می زد. دیگه صورتش رو نمی دیدم. صورتم و تنم مته تنور میسوخت. گفتم «درد و بلات بخوره تو جونم. من خیلی دوست میدارم.» هیچ نگفت اما نفس نفس میزد و نفسش پشت گردنم رو می سوزند. اونوخت دسش آورد رو شکمم مالید. و رُم رو چنگ زد. دلم ضعف رفت و تُف دهنم خشک شد. بعد دسم کشید و زود بردم تو رختخوابش که گوشه اتاق افتاده بود خوابوندم. دلم هری ریخت تو. باورم نمیشد. خیلی وخت بود دلم میخواسش. میخواسم بگم «الهی پیش مرگت بشم.» اما دندونام قلف شده بود. صدام از گلوم در نمیومد. صورتش تکون میخورد مته ای که یه جائیش درد میکرد وختی که رفتم تو رختخواب از چشاش رو دیدم، دلم خواس.

نمی‌شنفتم. بعد یه هو صورتش رو دیدم تو هم رفته بود. مته ای که میخواست گریه کنه. مته ای که انداخته بودنم تو حوض خیس عرق شده بودم. اما همون وخت دیدم که من خودم دیگه چشم چیزی نمی‌بینه. رو تشک خون ولو شده بود. احمد آقا دخترکیم رو برداشت. گفتم «من کنیزتم، الهی درد و بلات بخوره تو جونم.» بم گفتم «اگه بی نماز بودی چرا اومدی پیش من که رختخواب مو خونی کنی؟» بش گفتم «من دختر بودم تو پارم کردی.» اما باورش نشد و گفتم «حالو خودت باید رو تشکی رو بشکافی و بشوریش و پنبه هاشم بشوری.» گفتم «رو چشم میذارم.» او وخت دویدم رفتم تو اتاق خودم و مته مرده افتام. دیدم جان سلطون سوار یه اسب سفیدی شده. شیخ محمودم افسارش رو گرفته بود و با سلم و صلوات از پله‌های حوض ماهی می‌آوردنش پائین. پس برین، پیش نیاین، کسی پائین نیاد که قرقه. شیخ

باورم نمی‌شد که بخواد از او کارا بام بکند. او وخت گفت «مته ای که مستی باشون زور ورزی نمیکنه.» او وخت گفت «من میدونسم که تو خیلی منو میخواستی.» انگار صدایش از ته چاه بیرون میومد. او وخت بش گفتم «تو میدونی من هنوز دختر بکرم؟» خندید و گفت «ها، میدونم، تو نه دری. پس مشدی چکارس؟» گفتم «هنوز نتونسته بام کاری بکنه.» او وخت می‌خواست از روم پاشه که غرض گرفتمش گفتم «دروغ گفتم.» او وخت یه هو تو سوخت و مته روغن داغ از هم وا شدم و از گوشه چشم اشک تو سولاخ گوشم راه واز کرد. دلم پیچ افتاد، مته ای که نمی‌تونسم جلو خودم بگیرم. مته ای که میخواستم تو خودم در برم. مته ای که میخواستن دل و روده هامو بکش بیرون. همه جام میسوخت. دلم میخواست زیردس و پاش بمیرم. انگار میگفتم «الهی قربونت برم، پیش مرگت بشم.» اما صدای خودم رو

میرم پیش خدا ازش میخوام که یه شوور جوون جوونی مته رسَم گِیرت بیاورد که یه بچه تو شکمت بندازه و کار ازش بیاد، نه مته مشدی که همش پنچه میکنه.» بش گفتم «همی حالو رفتم تو اطاق احمد آقا دخترکیم رو و رداشت و یه بچه ملوسی انداخت تو شکم. من دیگه شوور نمیخوام. احمد آقا شوورم شده.» گفت «احمد آقا از ای غلطا نمیکنه که گوهر رو بذاره و بیاد بغل تو بخوابه.» در از پاشنه ور اومد. از صدای احمد آقا از خواب پریدم. اومده بود در اتاق ما میگفت «پاشو بین کاکل زری کجاس» گفتم «از سر خاکسُون برنگشته.» گفت «منم میرم تا تو مسجدنو بازم سری به شیخ محمود بزَنم بلکم پیداش کنم.» من گفتم «میتَرسَم تو خونه تنها بمونم. گفت «از چه میترسی؟ اگه بچه داشتی، بچَت قد من بود.» گفتم «از جان سلطون میتَرسَم، خوابش دیدم جاش تو بهشته.» مته ای که منو اصلا نمی شناخت. مته اینکه

محمود مته ملائکه بال داشت. خیلی جوون و خوشگل شده بود. ای پهنی سینش بودها. ریشش مته شبق مشکی مشکی بود. از صورتش نور بیرون می زد، و جان سلطون مته دختر شاه پریون یواش یواش از پله های حوض ماهی میومد پائین و دو تا دده سیاه همم با طاس و بقچه جواهر نشون همراهش بودن. این دفه خوشگل شده بود که بیا تماشا. ریگای ته حوض ماهیم بقدرتی خدا جوار شده بودن. ماهیای تو حوض ماهیم طلا شده بودن. گفتن «ای دم و دستگاه مال جان سلطونه که رفته بهشت.» مته ای که تو عالم خواب اومد جلو من و ایساد و گفت «وختی تو سكرات بودم، هر چی صدات زدم بلقیس، بلقیس، بیا یه چکه آب بریز تو گلوم جون تو گلوم قلقل میکنه نیومدی، عوضش همی ملائکه و که میبینی خودش اومد آب تربت از بهشت آورد کرد تو حلقم گفت، بخور که تو دنیا خیلی زحمت کشیدی.» خالو خودم

برو یه گوشه‌ی بشین تر میشی.» بم محل نذوشت. او وخت میزاسدالله اومد تو گفت «خدا رحمتش کنه راحت شد. حالو دسات درد نکنه پاشو طویله رو بروف.» «منم رفتم طویله رو رو فتم. میز اسدالله هم تو حیاط بود. الهی خودم پیش مرگ احمد آقا بشم. چقده خوب بود.

بام از او کارا نکرده بود. گفت «جان سلطون ترکید.» او وخت در کوچه رو بهم زد و رفت. هیچ خلقتش تنگ نبود. مته همیشه بود. یادم میاد وختی دیدم صورتش تو هم رفت مته ای بود که دردش اومده بود و میخواس گریه کنه. میگه شیخ محمود گم شده. گاسم با گوهر رو هم ریختن رفتن مسجد بردی. اصلا از خیال گوهر بیرون نمیره. همش حواسش پیش اونه. زن شیخ محمود زبون بسّه یه انگشتش به صدتا گوهر میارزه. اومد تو، هیچ بم محل نذوشت. اول یه راس رفت تو طویله سر جای جان سلطون سرک کشید. بچه گنده هنوزم لنگ بی تنبون راه میره. چه بل گنده ای داره. مته مال مردا میمونه. اومد رفت تو طویله سرک کشید. چه دل و جراتی داره. بعد اومد رفت سر حوض. گفتم «بیا تو اتاق تر میشی. تا حال کجا بودی؟» هیچ نگفت، مته همیشه با ماهیا بازی میکرد. همینجور بارون نم نم میومد. گفتم «تر میشی

قد کله خر بود، یه سبیلی داشت قد سبیل عمری که او شب زیر بازارچه آتیش زدن که سرش با کون قیلون دُرُس کرده بودن و با زغال واسش سبیل کشیده بودن و از پشگل واسش تسبیح دُرُس کرده بودن و نفت ریختن روش الو گرفت و همه جاش ترقه و فشفشه زده بودن. شب که او مد خونه هیچ با بچش حرف نزد. مرد و مته دیو افتاده رو نم سولاخش کرد و گوشت تنش رو با دوندون جوید. اووخ فریادش رف دیگه برنگشت. باز بچه هو به نش گف «یه بوای خوب خوبی بخر که همیشه پهلوم بمونه. مته احمد آقا باشه.» گف «خب.» اما نخرید، خودشم رف دیگه نیومد. رفتم تو طویلله پیش جی جیم دید خر کای که از کل بمون واسش خریده بودم پهلوش گذوشته و سرش از رو متکا افتاده پائین و چشاش وازه و دهنش وازه اما هر چی باش حرف زدم جواب نداد رفتم یه خر کی ورداشتم خوردم و

کاکل زری

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه پسری بود بوا نداشت. همش یه ننه خالی داشت که همیشه نش نبود، می رفت زن دیو می شد. وختی زن دیو نمی شد، شبا بچش می گرفت تو بغلش می خوابید. یه روزی به نش گف «چرا همه بچه ها بوا دارن من ندارم؟ بیا برو واسیه من یه بوا بخر بیار خونه.» نش گف «خب واست میخرم.» اووخ رف بازار شب که او مد دید یه بوای واسش خریده بچه گندگی، گلش

روش دولا شد تو صورتش سرک کشید. یه چیزیم مته صندوق با خودشون آوردن بودن که جی جیم توش بخوابونن. کله پزو دسّ جی جیم تو دسّ گرف؛ بعد ولش کرد و با دساش چشای جی جیم رو بس. اووخ ورش داشتن گذوشتنش تو صندوقو. به نم گفم «من این بواهای که هی میاری چن شب میمونن هی میزنن تنت سولاخ میکنن و گوشت تنت میجون بعد میرن نمی خوام.» میگن من از روز اول بوا نداشتم. جی جیم میگه «بوات تاجر بوده و خیلی پول داشته و خیلی نوکر داشتن. وختی بچه بودی تو شاه چراغ دماغت خون اومد.» او روزم که لب حوض بودم دماغم خون اومد ریخت رو سنگ. گفتم «من بواهای ایجوری نمیخوام که هی بیان هی برن. یه بوا میخوام که پهلو من بمونه.» نم گریه کرد و از چشاش گریه بیرون ریخت. دلم میخواد احمد آقا بوام بشه. هر روز که نم میرف شو میومد خونه درِ اتاق واز میکرد

هی گفتم «جی جی حرف بزن. هی تو سقف نگاه کرد و هی حرف نزد. میرم به احمد آقا میگم جی جیم دیگه حرفی نمیزنه. میگه، برو بازی ت بکن. بذار کارم بکنم.» اووخ کتابش بسّ و چشالش مته ماهیهای تو حوض شد. اووخ اومد رف تو طویله پیش جی جیم. اووخ خیلی ترسید. هولکی گف «زود بیا بیرون.» با هم رفتم پیش بلقیس. گف جان سلطون مرده. کاکل زری باشه پیشت. هوش ت بش باشه نره تو اتاق مرده.» بلقیس گریه کرد. خیلی گریه کرد. مشدی هیچی نگفت، هی دود از سولاخای دماغش بیرون میومد. مته سولاخ دهن دیبو. اووخ پاشد رف. احمد آقام رف. من و بلقیس اومدیم در کوچه. جی جیم تک و تنها افتاده بود گوشه طویله با خرکای پهلوش. احمد آقا با آدما اومدن خونه. اونا خیلی بودن. هی آفتاب کف حیاط سیاه شد، هی سفید شد و هی آدما تو راه می رفتن. احمد آقا رف بالای سر جی جیم

تو خرابه رو زمین راه میرن. کاشه آبش و خرکاش و کرماش سر جاش ول شده بود. بلقیس جارو کرد ریخت شون دور. کاسه شم ورداشت گذشت تو آخور. من دیگه بچه احمد آقا شدم. شبا میرم تو اتاقش میخوابم. منم مته بچه میز اسدالله روز عید تنبون نو پام می کنم. پوزار پام می کنم. سرم حنا می بندن، کلاه میذارم سرم، یه گنگیشک قشنگ قشنگ واسم میخرن، رو کاکلش حنا می بندم، نخودچی میجوم میذارم دهنش. اوشب که تو اتاق احمد آقا خوابیده بودم بلقیس یه هو خودش رو انداخ تو اتاق گف «می ترسم، مته ایکه جان سلطون تو حیاط راه میره.» احمد آقا پاشد رف پیشش پیچ باش حرف زد، بعد آوردش تو رختخوابش. خودش انداخ روش. مته آدم که شبا میان میخوان ننم رو بکشن و سولاخلش میکنن. بلقیسم مته ننم گف «الهی پیش مرگت بشم» کاشکی احمد آقا بکشدش. خودش

خوراکی دُرُس میکرد میخوردیم. اگه با یه مردی اومده بود، جام می انداخت میخوابیدم دیگه قصه واسم نمی گفت. اگه آدم باش نبود میگرفتم تو بغلش واسم قصه میگف. اما اگه آدم همراهش بود تو بغل مردو میخوابید. من تو جای خودم او طرف تر میخوابیدم. اما همه آدمانم رو میزنن و روش میافتن و میخوان بکشنش. سولاخلش میکنن و گوشت تنش رو میجون. خودم دیدم با بُلشون سولاخلش میکنن. کاشکی آدم بمیرن مثل جی جیم بشن تا بذارنشون تو صندوقو ببرنشون خاکسون. همراهی جی جیم رفتم سر خاکسون. بردنش حموم. آب روش ریختن، کرماش آب برد. تو سولاخل دماغش و کونش لته کهنه چپوندن. اووخ آوردن انداختش تو قبر و هرچی خاک بود ریختن روش. اینقده خاک ریختن روش که دیگه همه جاش رف زیر خاک. تاریک تاریک شد. دیگه نمی تونه از زیر او همه خاک بیرون بیاد. هنوز کرماش

شمردم. طویله تیر نداره. آجره. نصبش خرابه. آسمون
 آبی و سیاه و سفید و ماه و ستاره از لاش پیدان.
 جی جیم همش توش نگاه میکرد میگفت «یه نفر اونجا
 نشسته همش مارو میپاد و یه دفتر گذاشته پهلو دسش
 همش هر چی ما میکنیم توش مینویسه. اگه بچه بدی
 باشیم توش مینویسه، اگه هم بچه خوبی باشیم توش
 می نویسه. بعد خوبارو میذاره یه طرف ترازو و بدارم
 میذاره یه طرف دیگه ترازو میکشه. اگه یه نفر سر
 حوض بره دولا بشه تو حوض او از بالا مینه بدش
 میاد.»

میخواس بمیره، هی احمدآقا نمی ذوشت. میگفت
 «می ترسم کاکل زری بیدار باشه.» گف «عیبی نداره.
 بکن خودم قربونت میرم.» من خوابیده بودم، اونا
 بخيالشون من خوابم. نه، از اولش بگم، ایجور نبود.
 شوم بود، من هنوز دم کوچه بازی میکردم، احمدآقا
 تو خونه بود اومد دم در گف «بیا برو بگیر تو اتاق
 من بخواب، نون تو بادیه هسّ وردار بخور بعد برو
 بخواب.» اووخ خودش رف گوشه‌ی اتاق وایساد. با
 خودش حرف میزد. من نون خوردم گفتم یه تکه هو
 واسیه جی جیم بیرم. یادم نبود که جی جیم زیر خاکه.
 گفتم کرما سردشون میشه، هر شب زیر لا حاف
 جی جیم میخوابیدن امشب که جی جیم نیس سردشو
 نمیشه. اما یادم اومد که جی جیم نیس. خواستم یه تکه
 نون واسه کرما بیرم، دیگه نبردم. احمد آقا نون
 نخورد. چراغم روشن نکرد. تاریک تاریک بود. تیرای
 اتاقش سیزه تان، هی شمردم، هی شمردم، هی

می کشیدم شان رو زمین و از کفش کن که می گذشتم می رسیدم تو اتاق دو دری. حالا باید این یکی را هم ببرم تو زیرزمین. باید از ستا پله بیندازمش تو حیاط. بعد از آنجا بکشم ببرم تا دم زیرزمین و از آنجا هم ستا پله بیندازمش پائین. چه کار پر زحمتی است. من معجزه میکنم. یک تنه همه کارها را خودم میکنم. تازه باید از آنجا او را بکشم تا لب گودال و آنجا لختش بکنم. حیف که یادم رفت آن انگشتر طلا را از دست خانم امیر بیرون بیاروم. هر گور دو بست سیصد تا بیل خاک میبرد. از قوه میافتم. کاشکی یک نفر را پیدا میکردم کمک میکرد. نه، این فکر را نکن. اگر شریک خوب بود خدا یکی برای خودش میساخت. مگر ندیدی شهباز و خانابا با چه شک و تردیدی این گودالها را برایت کردند؟ بله. دیدی چطور با گفتن حقیقت سرشان را شیره مالیدم؟ مرتب می پرسیدند. «این گودالها را برای چه میخواهی؟» من گفتم «آقا جان شما پولتان را بشناسید.

سیف القلم

با این یکی شد هفتا. بینم اسمش چه بود؟ اسمش نازی بود. قیافه اش هیچوقت از یادم نمیرود. یک لک زشت رو چشمش بود. اما مثل کفتر چاهی و حشی بود. همین حالا باید اسمش را تو دفترم بنویسم که یادم نرود. سلیمه و خانم امیر و خانم ملوک و خانم سالار و خانم شوکت و گوهر، این هم نازی. اتاق دو دری دیگر جا ندارد. چهار تا جا داشت که چهار نفر بزور تو بغل همدیگر خوابیده اند. تو اتاق دو دری کارم راحت بود. یک راست از همین جا

بدام من می افتید. من هم می آورم تان اینجا و با یک لیوان شربت نارنج که فقط بقدر یک بال مگس سیانور توش می ریزم می فرستم تان به آن دنیا. شما نمی دانید که چه معجونی است این سیانور. خوردن همان است و جا درجا خشک شدن همان. باید همه تان را نیست و نابود کنم. چقدر نگاهتان پس از خوردن یک لیوان شربت سیانور خوشگل می شود. به من التماس می کنید. اما در آن موقع دیگر کاری از دست من بر نمی آید. خیال میکنید من شما را اینجا می آورم برای تسکین شهوت، اما نمیدانید که از دیدن آن نگاههای ترسیده تان که مثل نگاه آهوی تیر خورده است انزالم می شود.

ببین، تو خیل کُند کار می کنی. چهار ماه است دست به این کار زده ای حالا همه اش هفت نفر کشته ای. این خیلی کم است. باید دست کم روزی یک نفر را بکشی. احمق، جا کو؟ من که جا ندارم. این خودش اشکال بزرگ کار من است. تو

سئوال های بیهوده چرا می کنید؟ فرض کنید من میخواهم آدم بکشم و در اینها چال بکنم.» بعد همه خندیدیم. بقدری این حقیقت گنده بود که درکش برای آنها مشکل بود. خیال کردند من دارم شوخی میکنم. خیال کردند دستشان انداخته ام از حرف خودشان خجالت کشیدند و نفسشان برید. این مردم خیلی احمقند. اما این یکی خسته ام کرد. بند چادرش گره کور خورده بود و باز نمی شد. بسکه زور زدم بندش را پاره کنم، چون ابریشمی بود دستم را برید. باید یک قلم تراش کوچک برای خودم بخرم برای این جور مواقع. آخر بند ابریشمی به این محکمی را برای چه می خواهید؟ مگر زندگی شما چقدر دوام دارد که دنبال چیزهای بادوام میگردید؟ دنبال چیزهایی بگردید که دوامشان باندازه زندگیتان باشد. صبح، خرم و خندان از خواب بلند میشوید و دو سه ساعت بعد می آئید تو مسجدنو و شاه چراغ. بدهید،

کردی. هنوز یک ساعت به ظهر داریم و تو یکی را نفله کردی. حالا پاشو برو و یکی دیگر را بردار بیار. حق با تو است. اگر تو نبودی که مرا اینجور تشویق کنی کاری از دستم ساخته نبود. این تو هستی که مشوق من هستی. الان میروم و شکار دیگری بدام می اندازم. تو هم باید همه جا همراه من باشی و به من قوت قلب بدهی. هر وقت یکی را می کشم این سردرد لعنتی هم کمی تسکین پیدا می کند. از وقتی که خود را شناختم این سردرد مرا ول نکرده. باید آنقدر آدم بکشم تا این سردرد ولم کند.

- «آقا ملا میور سلام علیکم. حالا شما چطور است؟»

- «تصدق سرتون آقا. شما چطورین؟»

- «از برکت جدم بد نیستم. یک چمدان کوچک از اثاثیه ام از حیدرآباد رسیده و در آن چند دست لباس زنانه مال عیال مطلقه ام میان لباسهایم بود که میخواهم

زیر زمین که جا برای هفت هشت نفر دیگر بیشتر نیست. بعد از آن که پر شد چکار کنم؟ از این خانه برو و یک جای بزرگتری را اجاره کن. البته همین کار باید بکنم. پس تو نمیدانی که من میخواهم بروم یکی از این باغهای مسجد بردی را اجاره کنم. آن وقت تمام کف آن باغ را قبر میکنم و روزی یک نفر را میکشم. اما این کار خرج زیادی دارد. باید با درشکه آمد و شد کنم. مسجد بردی تا شهر خیلی دور است. نباید مسجد بردی بروم. آن طرفهای باغ رشک بهشت و آسیاب ستائی بهتر است، بشهر نزدیک تر است. حتی می توانم زن هائی را که دیگران به آسیاب ستائی می آورند غر بزنم. زمین خداداد هم فراوان است. هی می کشم و هی چال می کنم. اما هنوز این خانه جا دارد. حیاط آن هم جا دارد. بغل همدیگر می خوابانم شان تا روز قیامت با هم ط .. بزنند و کوفت و آتشک بهم بخوراندند. امروز زود شروع به کار

عبائی که مشتری نداره. اگه اطلس شسه بود باز یه چیزی. ای روزا همه چادر کرپ دوشین سر می کنن.»
 - «حالا عیبی ندارد دوازده تومان بدهید. من سیدم. جای دوری نمی رود.»

- «به اَمّت که اسم خداس ضرر می کنه. دو ماه تو دو کونم میمونه تا یه مشتری واسش پیدا بشه. حالا که شما هسین ده تومن و پنجزار میدم. وختی مشتری آتیش گرفته میخواد یه جنسی بخره، دو ساعت زیر و روش میکنه و از به چونه میزنه زبون آدم چوب میشه. آخرشم هزار تا قسم و آیه به آدم میده که مال مرده نباشه.»

- «آقا این حرفها چیست؟ مرده کدام است؟ تو باید آدم خودت را بشناسی! گفتم اینها مال عیال مطلقه من است. باز هم قرار است چند دست دیگر از هندوستان برسد. اما به اَمّت قسمت میدهم مبادا بگوئی آنها را از من خریده ای. من آبرو دارم و نمی خواهم مردم

آنها را بتو بفروشم. فعلا این چادر و روبنده و قبا را برای نمونه آورده ام تا ببینم چند خریدرای.»

- «آقا شما بگو، جنس مال شماس.»

- «من شاید انتظارم زیاد باشد، چون حالا که فکر می کنم می بینم من آن زن را خیلی دوست میداشتم. امروز که آنها را از میان چمدان بیرون می آوردم بوی آنها که به دماغم خورد حالتهم را منقلب کرد و می خواستم گریه بکنم. زن نازنینی بود، حیف که ناسازگار بود، و افسوس که قسمت نبود با هم زندگی کنیم. بیست تومان خوب است؟»

- «نه آقا این چه فرمایشیه. ده تومنم نمی ارزه. اما من ده تومن میخرم. چون که شما آدم خوبی هسین.»

- «ده تومان که قیمت همین چادر است.»

- «آقا به سر حضرت موسی که تو معامله پیشی که اون لباسارو از شما خریدم ضرر کردم. آخه چادر

– «قربان شما بروم آقا محمد آقا. بله چند روزی رفته بودم بوشهر. هوای آنجا در این فصل خیلی مطبوع است. اما در برگشتن در کتل پیرزن سرما خوردم. هوای شیراز برای ما مردم هندوستان خیلی سرد است. مگر شما هنوز سر درس آمیرزا محمد علی حکیم میروید؟ حالش چطور است؟»

– «حالش خوبه، چند دفعه هم از شما پرسیده. تشریف بیارین، درسش سودمنده.»

– «نه عزیزم، درسش چنگی بدلم نمی‌زند. او هنوز عقیده ارسطو را دارد که میگوید زمین ساکن است. درسش چه شنیدنی دارد. خودمانیم، خیلی پرت و پلا می‌گوید.»

– «آقا چه می‌فرمائید. ایشان از فضلالی بی‌نظیر ما هستن که حتی تو تهرون هم مثل شون پیدا نمیشه. چند بار از شون دعوت کرده بودن که برن تهرون تو مدرسه سپهسالار درس بدن ایشون قبول نکردن.»

بگویند که رخت کهنه‌های زن مطلقه‌اش را می‌فروشد.»

– «نه آقا، ما کاسبیم و به ای کارا کار نداریم.»
خرج امروز هم درآمد. حالا باید بروم دواخانه شفا و کمی سیانور بخرم. دارد تمام می‌شود باید نصف پول لباس‌هایشان را پای خرید سیانور بدهم. این شهر چه سرمای بدی دارد. حیدرآباد اینجور نیست. آنجا همیشه با لباس‌های تابستانی میشود زندگی کرد، اینجا یک پالتو لازم دارم. کاشکی گفته بودم همین میور یک پالتو کلفت سرماکش برایم پیدا می‌کرد. حالاعجله‌ای نیست. شاید هم خدا خودش برساند من باید همه کارهای خودم را به خدا بسپارم.

– «به به، حضرت آقای دکتر سیف‌القلم، حال سرکار؟ خیلی دیر بدیر خدمت میرسیم. مته اینکه سر درس آمیز ممدلی حکیم هم دیگه تشریف نمی‌ارین؟»

– «وقتی پالتوت را گرفتی یک روز با هم می‌رویم سعدی گردش می‌کنیم و خانم‌های قشنگ را تماشا می‌کنیم.»

– «یعنی چطور؟ مگر من آدم نیستم؟ منم مثل دیگران از صورت زیبا خوشم می‌آید. اما از فواحش بیزارم. آنها مایه پخش کوفت و آتشک هستند. اگر قدرت داشتم تمام فواحش را از بین می‌بردم. این است فلسفه من که از فلسفه آقای ارسطو و اقا میرزا محمدعلی حکیم خیلی نافع تر است. فعلا خدا حافظ باید بروم جایی کار دارم.»

– «خدا حافظ. خدمت شما برسیم.»

پالتو او برام کمی بلند است. باید یک نفر را پیدا کنم که اندازه خودم باشد. هر چند می‌شود داد خیاط کمی پائینش را تو بگیرد. این را می‌شناسمش. زودتر از دیگران بخانه من می‌آید و شربت را بی صدا می‌خورد. هوا سرد است. یک پالتو لازم دارم، می‌دهم

میدونین چی میگه؟ میگه من پامو از شیراز بیرون نمی‌گذارم. هر کی طالب علمه بیاد شیراز. از همه اینا گذشته او یه شاهی پول از کسی قبول نمیکنه، کیه که سه ساعت بشینه و یه نفس اونقده حرف بزنه که دهنش کف کنه و یه شاهیم پول نخواد؟»

– «تمام فرمایشات او را گوش داده‌ام و بنظرم هیچ ارزش ندارد. کارهای مهم‌تری در زندگی هست که بدون فلسفه هم می‌شود انجام داد. و حتی می‌شود آنها را خیلی بهتر انجام داد. بگو ببینم این پالتو را چند خریده‌ای؟ مثل اینکه خیلی وقت است آن را پوشیده‌ای، چونکه نخ نما شده.»

– «دو سه سالی است که دارمش، اما بتازگی یک پالتو نو با پارچه‌ی انگلیسی دوخته‌ام که هنوز دم دکون خیاطه. دو سه روز دیگه می‌گیرم و می‌پوشم.»

– «سلام علیکم آقای آژان، احوال شما خوبست؟ راستی که شهر خوبی دارید. فراوانی نعمت ماشاءالله از در و دیوارش می بارد. حیدرآباد ما اینطور نیست. آنجا خرابه است و پر از کافر بت پرست است.»

– «شما تازه شهر اومدین؟»

– «بله، خان نایب ما زاده همین خاک پاکیم، اما سالها در هندوستان تجارت داشته ایم. می آئیم و می رویم. اما عجب شهر آبادی است شیراز و چه مردمان خوبی دارد.»

– «ما کوچک شما هستیم. انشاءالله اینجا بشما خوش می گذره.»

– «بله از محبت شما. بنظرم در این شهر دله دزدی و قتل هم کمتر بشود، چونکه مردم با این همه نعمت دیگر نباید بکارهای حرام دست بزنند.»

– «مردم فقیرن آقا و خیلی ها بنون شب محتاجن برای همینه گهگاهی هم دزّی میشه. میدونین؟ دزّی هم

رنگریز رنگش را عوض کند. اینهم پای درس حکیم خیلی منم میگرد و سئوالات احمقانه میپرسید. این جور فایده نداره، یکی یکی خیلی طول می کشد. کاش آن زمانی که آب زنگی میفروختم سیانور میریختم تو ظروف آب و یک باره هزار نفر را با هم می کشت. چه خوب است یک روز صبح پا شوم بیایم تو کوچه و بازار بینم شهر خالی است و هیچکس نیست. آنوقت من پادشاه یک شهر بی سکنه می شدم. باید حالا بروم از تو بازار حاجی و شاهچراغ و مسجد نو یکی از آن فواحش کوفتی را پیدا کنم ببرم خانه سرش را بکنم زیر آب. بینم این آژان از بوی من میفهمد که همین چند دقیقه پیش من یک نفر را کشته ام؟ میروم لباسم را به لباسش می مالم. میروم با او حرف میزنم. چقدر این آدمیزاد غافل و احمق است. حالا بین چطور با او حرف میزنم.

«نه آقا در این شهر شعر و ادب هیچوقت این جور اتفاقات نمی‌افتد. آخر برای چی؟ کی هست که بیاید و این جور اشخاص را بکشد؟ خدا خودش رحم کند. خداوند ما را از شر مردم شریر و بدکار حفظ کند. بنده مرخص می‌شوم. خدا بشما توفیق بدهد. مرحمت شما زیاد.»

– «سایه شما کم نشه آقا.»

عجب مردم احمقی هستید. دنبال چه میگردید؟ اگر من ساربانم که میدانم شتر را کجا بخوابانم. اگر من میخوامم که شما پفیوزها باین زودی بفهمید، که آنها را نمی‌کشتم. حالا اولش است. ای خدا تو چقدر در این راه بمن کمک کرده‌ای. فقط تو تنها میدانی که من هم دارم بتو کمک میکنم، میخوامم زحمت ترا کم کنم. تو در آن بالا خیلی کار داری که یک تنه باید انجام بدهی. من نماینده تو در این جا هستم دیگران دل و جرأتش را ندارند. در میلیونها آدمیزاد یک نفر

حال و حوصله میخواد. این مردم حال و دماغ دزی هم ندارند.»

– «حیدرآباد ما خیلی بد جایی است. در آنجا دزد و جانی فراوان است و چون بیشتر مردم مسلمان نیستند به مال حرام خیلی دست درازی میشود. دور از جان شما در آنجا مردم بدکار و آدمکش هم هستند که بندگان خدا را به یک آب خوردن می‌کشند. پیشرشان هندیهای کافر هستند که مدام مسلمانان بدبخت و بینوا را می‌کشند.»

– «اینجا هم هسن آقا. چن وخته که چن تا زن و مرد گم شدن و هر چی نظمیه میگرده نمیتونه پیداشون کنه. بیشترشون از همین زنای ولگرد و تو کوچه هسن که کس و کار راس و دُرُسی ندارند. معلوم نیس چه بسرشون اومده. نظمیه داره دربدر دنبالشون میگرده. ممکنه یکی اونارو کشته باشه، خدا خودش بهتر میدونه.»

رو برو می آید نمونه‌ی خوبی است. کمر قتلش را بستم، تمام شد. ان کاره هم هست. به بین چطور این طرف و آن طرف خودش را نگاه می کند و انگشتانش با پیچ‌هاش بازی می کند. دارد دنبال یک شکار می‌گردد، و من هم دنبال یک شکار. مرغ ماهیخوار ساعت‌ها کنار آب می نشیند تا ماهی کوچکی را پید کند و آن را تُک بزند، اما از شاهینی که بالای سرش رقص مرگ می کند بی خبر است آها! دارد نزدیک می شود. بروم دنبالش. یواش خودم را بش بمالم و چند قدم آن طرفتر جلوش وایستم و تو صورتش نگاه کنم و تو روش بخندم. چه تن گرم و نرمی دارد. اما بنظرم هیجان کشتن او، تن مرا خیلی سرد کرده که گرمی تن او این جور تنم را سوزاند. غصه نخور، بزودی مثل هم خواهیم شد. تن تو هم مثل تن من سرد خواهد شد و اندک اندک سرد شدن آن، برای من لذتی دارد که تو ازش خبر نداری. آها! خودش

مثل من بزور پیدا میشود که دل و جرأت این کار را داشته باشد و این برای آنست که زحمت تو را کم کنم. برای خودشان هم بهتر است. بجای اینکه سالها ناخوش بشوند و نفس از کون بکشند، من در عین صحت و سلامت نفله‌شان می کنم. باید از من ممنون باشند که آن همه زجر و شکنجه را از سرشان کم می کنم. اما راستش را بگویم که وقتی یکی از آنها را سر به نیست می کنم، خودم را بتو خیلی نزدیک می بینم. ما که با هم رو دروایی نداریم. من خودم را عین تو می بینم، بقدری تو بمن نزدیک می شوی که فرقی میان تو و خودم نمی بینم. آنوقت است که خودم را بر همه کارها قادر می بینم. حس می کنم می توانم یک دنیا خلق کنم و یک دنیا را نابود کنم. هر کس را اراده کنم می توانم بکشم. من هم قادرم. من هم قهارم. آها! پیدا شد. مثلاً همین زن بلند و باریک که تن شهوت انگیزش را میان چادر اطلس می لغزاند و دارد از

- «چشم خانم عزیز من دنبال شما می‌آیم. اما راه و چاه را خوب بلد نیستم مبادا گم بشوم». می‌خندی؟ چه خنده ملیحی داری. تو باین سن و سال چرا باید فاحشه بشوی و کوفت میان مردم پخش کنی؟ چه اندام باریک و نازکی داری. برای کشیدن آن رو زمین اصلا زور نمی‌خواهد، خودت مثل لاشه‌ی بزغاله‌ای دنبال کشیده می‌شوی. تو یکی را اصلا میتوانم بغل کنم و تن نیمه گرمت را تو بغل خودم بفشارم و تا لب گودال ببرم. آنجا دیگر تو مال من نیستی. مال هیچکس دیگر هم نیستی. اصلا دیگه نیستی که مال کسی باشی. این جا همان جای خلوتی است که می‌خواستی با من حرف بزنی؟ قدم‌هایت را آهسته کردی تا من برسم؟ خیلی خوب. بنظرم لقمه باب دهن چربی هستی. یک ساعت دیگر در این دنیا نیستی.

است خندید. همین لبخند ساده دل مرا قوت داد. او نباید حالا بخندند، باید گریه کند. خنده و گریه؟ اینها با هم تفاوتی ندارد. کج و کوله شدن پوست صورت و لبهاست. میان غم و شادی یک مو فاصله است. کی بود؟ شوپنهاور بود که گفت لذتی که یک شیر از پاره کردن و خوردن یک آهو می‌برد، کمتر از دردی است که آهو از پاره شدن می‌کشد. این درد و رنج کجاست؟ تفاوتش اینست که مدتی پس از مردن، وقتی که دیگر وجود ندارند، من از این کارم لذت می‌برم و آنها نیستند که دیگر رنج ببرند.

- «سلام علیکم خانم جان حال سرکار خوبست؟ ما غریب این شهریم، معلوم میشود شما دلبران این شهر بگریبان نظر لطف ندارید. مایل بودم ساعتی در خدمتتان باشم.»

- «آقا تو بازار جلو مردم با من حرف نزن، مانع دارم، بریم پشت شاه چراغ.»

جوال پنبه سرو کار دارد. من از زنهای گندمی نرم و نازک، مثل شما خیلی خوشم میاید، شکل دختران هندی. شما مثل دختران هندوستانید گذشته از این، من چون همیشه خیلی کم در شیراز میمانم و مدام گرفتار کار و کاسبی هستم، فرصت پیدا نمی شود، حالا بفرمائید برویم بنده منزل چند دقیقه ای در خدمتان باشم.»

– «من نمی توانم آقا. به بهونه خرید این قرقره از خونه او مدم بیرون، آگه دیر برم بد میشه! ایشالو یه روز دیگه.»

– «اتفاقا من هم باید بروم گمرک کار دارم و نمی توانم زیاد بمانم، فقط چند دقیقه یک استکان چای برای آشنائی و یاد گرفتن بنده منزل در خدمتان صرف می کنیم و باقی دیدار را برای روز مناسب تری می گذاریم. بنده منزل نزدیکاست؛ بفرمائید. باور کنید که از شما خیلی خوشم آمده.»

– خانم، من خدمت سرکار ارادت غایبانه دارم. چند روز پیش بود که سرکار را، نمی دانم در بازار حاجی بود، یا بازار وکیل زیارت کردم. اما هیچوقت خیال نمی کردم. روزی افتخار آشنائی با سرکار نصیبم بشود. من در این شهر تنهای تنهاییم. غربت خیلی بد چیزی است خانم.»

– «مگه شما اهل کجا هستین؟»

– «من اهل هندوستانم. آنجا تجارت دارم و همیشه باین شهر قشنگ می آیم و می روم و خیلی مایلیم با خانم خوبی مثل شما آشنا بشوم تا بلکه رنج تنهایی بیش از این آزارم ندهد. شما نمیدانید که تنهایی چه درد بی درمانی است، مخصوصا برای غریبان.»

– «شما ماشالو با این زبون چربتون چطور آشنا ندارین؟»

– «خانم من خیلی مشکل پسندم و از زن چاق گوشتالود هیچ خوشم نمیاید. مثل اینکه آدم با یک

بزرگی هستی که نابود کردنت مثل این است که من بتوانم یک کوه بزرگ را از چشم مردم پنهان کنم بطوریکه هیچکس آنرا نبیند. نکند نیاید و از کوچه دیگر برود؟ نه دارد میاید. دختر خوبی است، خدا خودش دستش را گرفته دارد میاوردش. چقدر خوب من کمک میکنی. من و تو همکاریم. من حالا تمام قوت تو را در خودم حس میکنم. حالا دیگر خودت را برای من لوس نکن. آنقدر خودم را توانا میبینم که دیگر تو هم نمی توانی جلو کارم را بگیری. دارد میاید. پپای خودش بگودال میاید. اینها باید خیلی از من ممنون باشند. من با آنها اصلا دعوا نمیکنم. نه، بین ما جنگ و دعوا نیست. تا آن دقیقه ی آخر که زبانشان کلید میشود، آنها را قربان صدقه میروم و تو روشن میخندم.

— «بفرمائید خانم جان رسیدیم، از این راه تشریف بیاورید. خانه خلوت است و پرنده پر نمیزند. خانه و

— «منزل کجاس؟»

— «همین دوقدمی پشت مسجد جمعه است.»

— «می ترسم دیر بشه.»

— «نه خانم جان. منکه بد شما را نمی خواهم. میدانم شما مانع دارید. فقط یک ربع ساعت سرپائی تشریف می آورید و بنده منزل را یاد می گیرید و بعد تشریف می برید.»

— «خیلی خب. شما بفرمائین جلو من از دنبالتون میام.»

— «قربان قدم شما.» چه زن حرف شنوی بین چقدر بی زحمت است؟ کاری از این لذیذتر پیدا میشود؟ هنوز لذت کشتن آن زن، اسمش چه بود؟ هان نازی بود. هنوز لذتش زیر دندانم است. ترا هم می خوابانم تو بغل او تا با هم ط.. بزنی. دستها تان را هم میگذارم دور گردن همدیگر تا خوب بهم بمالید. درست است که تو یک الف آدمی، اما برای من مثل یک کوه

«نه خوبه. این عکس ریشو کیه بدیوار آویزونه.»
 «این شخص یکی از حکمای بزرگ روس است و
 اسمش راسپوتین است. البته ممکن بود اسمش چپ
 ارسی باشد، اما مادرش اسمش را راسپوتین گذاشته.
 آدم خوبی است.»

«با شما قوم و خویشه.»

«نه، با من دوست بود. در هندوستان با او دوست
 شدم. ما همکاریم. او طبیب است، منم از علم طب
 بی بهره نیستم. دکترم. حالا اجازه بفرمائید برایتان
 چای دم کنم. بفرمائید رو این صندلی راحت باشید.»

«نه، چای طول می کشه، میخوام برم، دیرم میشه.»

«نه خانم جان، یعنی اینقدر این خانه بد است که
 شما هنوز نرسیده می خواهید تشریف ببرید؟ من چراغ
 پریموس دارم. فقط یکدقیقه طول می کشد. پیچه تان
 را مرحمت کنید بگذارم اینجا. بگذارید روی ماهتان
 را خوب تماشا کنم، آخر من خیلی عاشق پیشه هستم.»

زندگی اصلی کاری من در هندوستان است. این خانه
 را هم اخیرا خریده ام و انشاءالله می خواهم بیایم اینجا
 ماندگار بشوم. زندگی درویشی است، باید بسازید. به
 به چه خانم قشنگی، عین دختران خوشگل هندوستان
 هستید. پیچه تان را دارید راحت باشید.» تو باین
 بچگی چرا باید... بدهی، مگر پانزده شانزده سال
 بیشتر داری؟ همین حالا راحت میشوی. ترا می توانم
 بغل بزنم و تا گودال زیر زمین ببرم. تو وزن یک بره
 را داری «پیچعات را بده بگذارم اینجا. خانه خودت
 است.»

«اینجا هیچکس دیگه نیس؟»

«نه خانم جان، دلتان می خواست کس دیگر هم
 باشد؟ چون من میخوام آزاد باشم نوکر در خانه ی
 خود راه نمی دهم، یک نوکر هندی دارم که بناست از
 هندوستان بیاید. البته مسلمان است. حلا شما خوشتان
 نیامد؟»

- «بینم، شما خانم مثل اینکه چشم‌هاتان کمی خفته است. آیا هیچوقت سوزاک نداشته‌اید؟»

- «پناه بر خدا، نه آقا من پاکم، من تا یه ما پیش شوور داشتم. هنوز عده‌ام تموم نشده.»

- «بعد از شوهرتان با مرد دیگری طرف نشدید؟»

- «نه آقا بخدا من نجیبم.»

- «شوهرتان چطور شد؟»

- «آقا خیلی بد اخلاق و حسود بود. یه زن دیگه هم داشت. همش منو کتک میزد. میگفت آشنا داری. اما بهمون قمر بنی هاشم من ای چیا سرم نمی‌شد؛ خرجی م بم نمیداد و میرفت پیش اون زنش. ازش طلاق گرفتم. مهرم حلال کردم. همه مته شما آقا نیسن. او از به بد اخلاق بو روزی هزار بار مرگم رو از خدا میخواستم. شکر خدا که از شرش خلاص شدم.»

چه خال قشنگی دارید، خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه - هر دو جان‌سوزند، اما این کجا و آن کجا.»

- «قربون دساتون، چای نمی‌خواد دم کنین.»

- «پس یک لیوان شربت نارنج اعلا برایتان درست می‌کنم نوش جان کنید.»

- «زحمت نکشین.»

- «زحمت کجا بود، برای یک خانمی بقشنگی شما که برای دفعه اول آمده‌اید اینجا که نمی‌شود گلوئی تر نکنید. اینقدرها هم که خانم تصور فرموده‌اید بنده فقیر و قابل‌ترحم نیستم.»

حالا بگذار موقع التماس کردن او هم میرسد. آنقدر با تشنج‌های صورتش بتو التماس کند که جدش پیش چشمانش بیاید. کارش تمام است.

- «اختیار دارین، من کوچک شما هستم.»

«بفرمائید، نگفتم؟ این خودش علامت سوزاک است. الان می‌آوردم. شما خاطر جمع باشید. بمحض خوردن علاج می‌شوید. آخر رو حرف دکتر که نباید حرف زد. واقعا اینکه می‌گویند زنان ناقص عقلند راست است.» رخت و لباس درستی هم که تن ت نیست. یک چادر نیم‌دار عبائی و یک قبای چیت و این کفش کهنه. شاید پول ده مثقال سیانور ازشان درنیاید. میرزا اسمعیل خان شفا برای هر مثقال سیانور چهار قرآن می‌خواهد. باید خودتان پول خودتان را بدهید.

«خیلی خُب. هر چی شما بفرمائین.»

«الان می‌آورم. کمی تو شربت میریزم، هیچ مزه‌ای هم ندارد.» یک ربع ساعت دیگر تو در این دنیا نیستی.

«قربون دسّ شما.»

«حالا همین جا باش تا من بروم و دوای دردت را بیاورم.» تا دیگر نتوانی این کوفت و آتشک را بمردم بدهی. اینقدر راحت بمیری که خودت حظ کنی. کاش خود من هم

«خانم، وقتی مرد بد می‌شود با حیوان فرقی ندارد. این شوهر شما حتما سوزاک داشته که اینقدر بداخلاق بوده، یکی از علائم سوزاک بداخلاق است. من گفتم که از طب سررشته دارم، یعنی در واقع طبیب خیلی حاذقی هستم. در هندوستان دکتر شده‌ام. یک دوائی از هندوستان آورده‌ام که همین حکیم که عکسش بدیوار است تجویز کرده و با آن هزار نفر را علاج کرده‌ام. هر کس خورده فوری خوب شده. من مطمئن هستم که شما سوزاک دارید و خودتان خبر ندارید.»

«نه آقا من از ای چیا ندارم.»

«احتیاط که عیبی ندارد خانم. اگر دارید که خوب می‌شوید، اگر هم ندارید که ضرری ندارد. شما موقع قاعدگی زیر دلتان درد نمی‌گیرد؟»

«چرا آقا، بعضی وختا.»

- «خیلی تلخه. بگیرین من نمی‌خوام. هر چی خوردم بسمه. من پاکم.»

- «خانم تو بمن که طبیب اعتماد نداری؟ من تا حالا هزار تا بیمار کوفتی را با این دوا خوب کرده‌ام. بخور خانم جانم تا خوب بشوی.»

- «آخه بدمزه‌س.»

- «اگر قُلپ قُلپ بخوری دچار سرگیجه می‌شوی. نصف آنرا یکمرتبه و بعد نصف دیگرش را بخور.»

- «گلوب جمع میشه. تلخیش تو دهنم می‌مونه.»

- «حالا خوب شد. بیا این حب قند را بخور تا دهن شیرین بشود، بعد باقی لیوان را بخور. راستی نمی‌دانی چه اکسیری است این دوا.»

- «مته اینکه داره احوالم بهم می‌خوره. دلم آشوب میکنه. این دوا بدیه. دل و روده‌ام داره از حلقم بالا میاد.»

بی‌خبر از همه جا می‌مردم دوائی بمن بدهند و بگویند بخور خوب میشوی، آنوقت یواش یواش گلویم خشک بشود و زبانم بند بیاید و بعد تمام بشود و اصلاً خودم ندانم چه خبر است.

- «بفرمائید خانم جان این شربت را میل کنید؛ ریشه مرضتان قطع می‌شود. نمی‌دانید این شوهرها چقدر بی‌انصافند. راستی خانم اسم شریف چیست؟»

- «کنیز شما نمکی.»

- «به به چه اسم قشنگی؟ اسمت هم مثل خودت میماند. خانم نمکی بیا بخور نوش جان. پس چرا یک قُلپ؟»

- «آخه تلخه.»

- «نه. این مزه شربت نارنج است، البته کمی هم تلخ است. دوا باید تلخ باشد تا اثر بکند. لیوان را سر بکش. تو که قُلپ قُلپ می‌خوری.»

شکنجه‌های زندگی خلاص می‌شوی. دیگر از هیچ مردی تو سری نخواهی خورد. اگر خودت میخواستی خودکشی بکنی خیلی برایت مشکل بود. جرأتش را نداشتی. منم جرأت خودکشی را ندارم. تمام وحشت خودکشی یک طرف و دل جرأتش یک طرف. من این کار را برایت آسان کرده‌ام. من از خدای تو به تو مهربانترم. بجای یک عمر شکنجه کشیدن و ساعتی صد بار مرگ را رو برو دیدن، من بی آنکه خودت متوجه باشی در یک چشم بهم‌زدن، با یک بال مگس سیانور و پتاس راحت می‌کنم. تحمل داشته باش عزیز دل من. الهی خودم قربان آن چشمان سیاهت بروم که سیاهی آن دارد کم کم گشاد می‌شود. تو خودت نمیدانی حالا چقدر قشنگ شده‌ای. رنگ از صورتت پریده و سیاهی چشمان و مژگان و زلف‌هایت معرکه می‌کند. من این لرز تن ترا خیلی دوست میدارم. می‌خواهی داد بزنی نمی‌توانی.

- «برای این است که کم خوردی، باقیش را زود بخور تا اثر بکند. اولش همین‌جور است. بعد خوب می‌شوی. خیلی خوب، حالا لیوان را بده دیگه کارت تمام است خدا دیگر کارش تمام شد. حالا باید بنشینند و استراحت کند. این همان جان عاریتی است که دوست بتو سپرده بود. حالا که باین خوبی از عهده بر می‌آیم تو نمی‌خواهی بمن لقب عزرائیل را بدهی؟ حالا باید تئاتر را از اول تا آخر تماشا کنم و لذت ببرم. لرز شروع شد. برای حرف زدن تقلا نکن عزیزم. چرا بیخودی به خودت زحمت میدهی؟ نفست را برای جنگیدن با مرگ لازم داری. حرف زدن برای حال تو هیچ خوب نیست. زبانت دارد بند می‌آید، از آمدن به اینجا پشیمانی؟ گمان نمی‌کنم در تمام عمرت باندازه‌ی حالا ترسیده باشی. بین چه آسان راحت می‌کنم. دو سه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. تحمل کن جانم. عوضش از آن همه رنج و

هنوز فکر تو کار می‌کند. دلم می‌خواهد بدانم. آیا مرا دشمن خودت میدانی؟ آخر من که ترا هیچوقت ندیده و نشناختم. چه دشمنی با تو دارم؟ من از این کار خودم خوشم می‌آید. این کاری است که مدتها روی آن فکر کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام و تجربه پیدا کرده‌ام. من خوشم می‌آید که تو نباشی تا فردا باز با این اندام نرم و نازکت، تو کوچه و بازار راه بیفتی و نگاه مردان گرسنه ترا از دور بخورد. اگر در این شهر فقط یک مرد بود و آنهم من بودم با تمام زنهای شهر، آنوقت من هیچ زنی را نمی‌کشتم و همه‌ی شماها مال خود من بودید. اما اگر راستش را بخواهی من دشمن مردها هستم، نه دشمن زنها. من در اینجا غریبم، من فارسی را بهتر از آنها میدانم. اما این لهجه گند هندی، مرا همیشه مورد تمسخر آنها قرار می‌دهد. من کوتاه قدم. من زشتم این ماده خنازیر، صورت مرا شکل مردها در آورده. من بی‌پولم و کسی اعتنائی به من

می‌خواهی از جایت پا شوی در بروی نمی‌توانی. کاش زبانت تو دهنات می‌گشت و می‌توانستی با من درد دل کنی. اما التماس چشمانت کافی است، من التماس چشم را بیش از التماس زبان دوست میدارم من همه‌ی چیزهای آرام و بی سروصدا را دوست دارم. التماس زبانی وقیح و زشت می‌شود. یک آهوی تیر خورده هیچوقت داد و فریاد راه نمی‌اندازد و زبانش چیزی ندارد بگوید. فقط نگاه می‌کند و چشمانش حرف میزند، مثل چشمان تو. همین چشمانی که حالا تب دارد آنها را ذوب میکند. من فقط یک چیز را خوب نمی‌دانم. من نمی‌دانم شماها در این حالت به چه چیز فکر می‌کنید. آیا راستی از من تنفر دارید؟ تنفر خیلی چیز بدی است. تنفر مخصوص زنده‌هاست. شماها که دیگر جزی زنده‌ها نیستید. می‌دانم که فکر تو هنوز کار می‌کند. اگر سوزن بتنت فرو کنم حس نمی‌کنی، اما می‌دانم که

پیش از تو اینجا آمده اند فقیرتری. دارو ندارد که فقط چهار عباسی است با همین چادر عبائی و قبای چاک خورده. نه انگشتی را از دست خانم امیر بیرون بیاورم. درست است که آقا میرزا اسماعیل شفا دوا فروش نازنینی است، ولی او پول سیانور را نقد می‌خواهد. این رخت‌های پاره چی بود تنت کرده بودی؟ ببین حالا که لختت کردم چقدر قشنگ‌تر شدی؟ درست مثل یک آهو هستی. حالا پاشو ترا ببرم پیش باقی دوستان، نازی مدتی است منتظر تو است.»

ندارد. من تنهای تنها هستم. من همیشه دلم می‌خواست به کارهای بزرگی انجام بدهم. آیا از این کار بزرگتر هم سراغ داری؟ چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم این ماه زر زرم را هم مثل یکی از شما بکشم. اگر خوب بخواهی بدانی فاحشه درست و حسابی اوست. اما جز کتک زدنش چاره‌ای ندارم. تو خیال کردی که این تنها تو بودی که از شوهرت کتک می‌خوردی؟ من هر شب ماه زر را بقصد کشت می‌زنم. اما می‌ترسم بکشمش و کس و کارش بفهمند و مرا لو بدهند. چرا لب‌هایت می‌لرزد؟ می‌خواهی حرف بزنی؟ نگفتم در این حالت نباید حرف بزنی؟ با این رقصی که به اندامت افتاده چه داری بگوئی؟ همین حالا تمام می‌شود. این سوزش تن تو بزودی سرد می‌شود. اما چه پستان‌های سفتی داری. زیر بغل پیراهنت چرا چاک خورده؟ لابد نخ قرقره را برای درز و دوز آنجا می‌خواستی. اما تو از همه آنهایی که

جور تلخی که از تو دل آدم میجوشه سراپام رو تو چنگ گرفته بود که حتی اونو تو نُک انگشتم حس میکردم. جان سلطون و گوهر و شیخ محمود و کاکل زری، همه گم و گور شدن. وختی گوهر گم شد دلم به کاکل زری خوش بود. به عشق او بود که خونه میومدم که اونو تر و خشک کنم. اگه برای خاطر او نبود، لازم نبود تا مدرسه تموم می شد بدو پیام به این خونه مرگ زده. شکمش باد کرده بود و رنگش کبود شده بود. چشمش به طاق افتاده بود. وختی از سر قبرسون او مدم دیدم دیگه نمی تونم تو این خونه زندگی کنم. دیدم اصلاً شبم نمیتونم اونجا بخوابم. فکر کردم کجا برم و چکنم. تو شهر باین بزرگی یه دوس دُرس ندارم که بتونم یه شب تو خونه اش بخوابم، از در و دیوار این خونه مرگ می باره. بلقیس هم قوز بالا قوز شده. میگه تو خونیه تنها میترسم و ازو جز میکنه که تنهاش نذارم تا شوورش بیاد. دسش

احمد آقا

به یک چشم بهم زدن همه اونائی که دور برم بودن نفله و سر به نیس شدن. فقط همین بلقیس مونده و شوور وافوریش. وختی از مدرسه او مدم خونه دیدم کاکل زری تو طویله، همون جای سابق جان سلطون خوابیده و یه لُنگ کشیدن روش. وختی بلقیس در رو روم واز کرد گفت: «کاکل زری افتاده تو حوض مرده.» چشمش مته کون خروس سرخ شده بود و بهم اومده بود. من میدونسم که کاکل زری تو حوض افتاده مرده. زیر بازارچه شاگرد کل بمون بم گفته بود. نه اونجور تلخی که تو زبون آدم پیدا میشه، یه

– «او نفس از کون میکشه، بیاد تو اتاق تو چکار؟»
 – «حالا که دو تائی مون بهم چسبیدیم دیگه
 نمیترسی؟»
 – «نه. الهی برات بمیرم. زود باش که جونم داره در
 میره. من تو رو از جونم بیشتر دوس میدارم.»
 «نه، حالا نمی‌خواد بمیری حال و ختش نیس. اگر
 همین حالا زیرم بمیری تا نشم که ولت نمیکنم. بعد
 یواش کولت میکنم میبرمت تو اتاقت دراز
 می‌خوابونمت کف اتاق و از خونه میرم بیرون. بعد
 که فهمیدن همه میگن سخته کرده. بمن چه؟ منکه ترو
 نکشتم. خودت از خوشی مردی. تو خبر نداری. این
 همون کاریه که غیر از تخم و ترکه پس انداختن همه
 جور هنر و موزیک و شعر و ادبیات رو بوجود آورده.
 برای همین هم بوده که هر دیوئی که اوامده اول
 کاری که کرده براش خط و نشون کشیده تا
 رسونده‌ش بجائی که مثل خلا رفتن باید زیر جلگی

گرفتم بردمش تو اتاقم و هولکی گرفتمش تو بغلم و
 ماچش کردم. رختاش بو دود مرده تریاک میداد. تنم
 می‌سوخت و تو سرم همون تلخی می‌جوشید.
 پسوناش چنگ زدم و لبش رو گزیدم. ناله کرد و
 فوری صداش تو گلوش ته نشین شد. دومن پیرهنش
 رو بالا زدم. تنش می‌لرزید و میخواست حرف بزنه، اما
 صداش در نمی‌اومد. بارونیم در آوردم. بعد شلوارم
 کندم و روش افتادم. میون پاش خیس بود. دس که
 زدم تموم تلخی‌ها از تو تنم در رفت.
 – «در کوچه وازه. گاسم یکی بیاد تو.»
 – «واز باشه. میترسی جان سلطون بیاد تو، یا کاکل
 زری؟»
 – «نگو میتروسم.»
 – «حالا که دیگه تنها نیسی که بترسی.»
 – «هرکی میخواد بیاد، اما گوهر نیاد.»
 – «اگه شوور جاکشت بیاد چکار میکنی؟»

و پنهونی و با ترس و دلهره انجام بگیره. و تو همون کسی هستی که بهشت لای پاته و خودت خبر نداری. بیچاره بدبخت تو همونی که وختی تو عربسون بدنیا میومدی زنده زنده خاکت میکردن چونکه زن ارزش یه شتر گر هم نداشته. حالا کار نداریم که همون سال و زمونه تو این مملکت پادشاهاش پوران دخت و آزمیدخت بودن و کسی دخترش رو زنده زنده چال نمی کرده.

– «درد و بلات بخوره بچونم. چی داری میگی؟ منکه نمی شنفم چی داری میگی. داره توم می سوزه. الهی خودم قربونت برم. پیش مرگت بشم. آخ سوختم. مردم. منو کشتی. بوای بوام.»

بازار حاجی و شاه چراغ واسیه خودم پرسه میزنم تا شوم بشه. شوورمم که بردنش اجباری تو باغ تخته. میخوام واسیه خودم سیری بگردم. ای همه جوونای ملوس و قشنگ خودشان میان میگردن، من چرا کنج خونه بمونم و چس مادر شوورم بو کنم؟ تا حالا هر چی کردم بسّه. نمیدونی چه حرمله اییه که ایشالو جیگرش پائین بیاد. مته ای که منو با چس خریده با گوز آزاد کرده. خورده گرفته از صُب تا شوم یکی میخواد دسّ بسینه جلوش وایسه هی رو دار واسش قلیون چاق کنه بده دسّش. پیره سگ پاش لب گوره، نمازش ترک می‌شه اما وسمه و سرخاب و سفیدابش ترک نمی‌شه. اما من تازه عروس تا یه دسّی تو خودم میبرم، دنیا رو آخر میکنه که قرشمال زنگ باز تو که شوورت نیس که سفتت بزنه چرا واسیه... کلفتای زیر بازارچه بزک دوزک میکنی؟ از ترسش جرأت ندارم پامو دم کوچه بذارم. کاشکی خدا ورش

بلقیس

به دو دسّ بریده حضرت عباس که تخصیر من نبود. من نمی‌خواستم که کاکل زری بیفته تو حوض. از صُب تا شوم سر حوض با ماهیا بازی می‌کرد. هر چی بش می‌گفتم نکن بیو ای طرف، نمی‌ومد. از به باش بگو نگو کردم دیگه سرزبونم مو در آورد. اووخ، من یه دقّه رفتم زیر بازارچه نیم وقّه گوشت بخرم واسیه شوممون دُرُس کنم، اووخ زیر بازارچه عروس کل عباس گرفتم بحرف. یه ساعت وایسآد ور یا مفت زد. گفت «پدر شوور و مادر شوورم میخوان برن کربلا و من چن روزی نفس راحت میکشم از صُب میام تو

دسّ و پا می زدَم. دیگه هیچی تو دنیا نمی خواسم
 غش کردم. اینفده خوب بود. که نگو. اما بعدش
 زودی پاشد رفت. هر چی التماس کردم که می ترسم
 نرو بحرفم گوش نگرفت و از خونه رفتش بیرون. پناه
 بر خدا مته دیوونه‌ها میمونه. مگه تخصیر من بود که
 کاکل زری کُمش رو آب گرفته؟ من خودم یه عالمه
 واسش اشک ریختم. اگه مته دیوونه‌ها نشده پس چرا
 حالا دیگه لام تا کام با آدم حرف نمیزنه. صُب میره
 شو میاد میره تو اتاقش. هر چی باش حرف میزنی مته
 ای که با دیوار حرف میزنی. اگه آژانو نیومده بود در
 کوچه که باش حرف بزنه، آدم خیال میکرد لال شده.
 وختی آژانو اومد در خونه بند دلم برید، می خواسم از
 ترس پس بیفتم. رفتم در اتاقش گفتم «یه آژانی در
 کوچه کارت داره.» مته دیوونه‌ها از جاش پرید دور
 اتاق دوید اووخ هولکی یه مشت کاغذ و دفتر تو
 دسّ من گذوشت گفت «اینارو ببر تو اتاقت قایم کن

میدوشت عالم از شرش خلاص می شدن. الهی که بره
 دیگه برنگرده. بکوری چشمش، پاش که از چنار راه
 دار گذوشت بیرون واسیه خودم آشناهای طاق و
 جفت می گیرم.»

اووخ رفتم خونه دیدم کُمش رو آب گرفته. نزیک
 بود پس بیفتم. دویدم زیر بازارچه شیون کنون. اووخ
 کل بمون و مردای دیگه اومدن از حوض کشیدنش
 بیرون بردنش تو طویله سر جای جان سلطون
 خوابوندنش تا احمد آقا اومد. وختی احمد آقا
 اومدش زد زیر گریه. من ندیده بودم مردای جوری
 گریه کنه. اووخ بردن خاکش کردن. وختی احمد آقا
 از سر خاکسون برگشت دسّ منو گرفت برد تو اتاقش.
 اینفده ماچم کرد که نگو. مته بچه شیر خورده بم
 چسبیده بود. اووخ هولکی انداختم رو زمین و تنبونم
 رو در آورد. من باورم نمی شد. مته ایکه دیوونه شده
 بود. می خواست جونم در بره. مته بره قربونی زیرش

کسی نبینه.» اووخ دوید رف دم در پیش آژانو. من میدونم که دیوونه شده. آخه ای کاغذ پاره‌ها که بدرد دکون عطاری نمی‌خوره که توش فلفل زرچوبه بیچه چی بود که می‌گفت قایمشون کن کسی نبینه. پناه بر خدا، پسرو پاک دیوونه شده. وختی خاک تو سریش تموم شد بم گفت «پاشو برو گمشو دیگه اینجاها پیدات نشه که قلم پات رو خرد می‌کنم.» مگه من چکار کردم. خودش میخواس. منکه همش دل تو دلم نبود که نکنه مشدی سر برسه. واسیه‌ای که دَرِ کوچه هم واز بود و خودمم واسیه ای که کاکل زری مرده بود احوالم خوب نبود. خودش میخواس اووخ ای جوری میگه.

مردم لق لق بزنه راه بره. بچگی ام که با ننم میرفتم لب دریا، اگه یه موج گنده میومد منو میبرد میونای آب، دیگه احمدآقا و کاکل زری و گوهر و جان سلطون و سیف القلم و بلقیس و میرزا اسمعیل خان شعله مدیر مدرسه، هیچ کدومشون وجود نداشتن. اصلا شیراز نبود اصلا دنیائی وجود نداشت. این دنیای کثیف رو من بوجود آوردم. با خلقت من بوجود اومده، نعش ها رو ردیف تو حیاط چیده بودن. دل و روده خونیه محله لب آب رو با بیل و کلنگ بهم زده بودن. بو گند چرک و خون و لاشه های تجزیه شده و رطوبت خون خورده زیر زمین، دماغ آدم رو می سوزوند. سیف القلم هندی، آدم میکشی پندی؟ ناسلومتی بام دوس بود و همیشه با هم انگلیسی بلغور می کردیم. اگه منم خونهاش رفته بودم، حالا خودم هم یکی از این نعش های باد کرده آس و لاش بودم. لاشه هاشون چه جوری شده بود؟ دیگه اقم می شینه بزنده ها نگاه کنم.

احمدآقا

اول کاری که میکنم باید از این خونه مرگ خورده برم و گورم رو گم کنم. این زنکه لگوریم چشته خور شده. خیال میکنه همون چن دفعه ای هم که دس خر تو لجن زدم، دس خودم بوده. همش میاد خودشو لوس میکنه برای منم دیگه فرق نمی کنه. حالا که زندگی سرتاسرش لجن گرفته باید بیشتر گندش رو در آورد. اگه بخوام حسابی گندش رو بالا بیارم باید شکمش رو بالا بیارم بعد ولش کنم بیاد خدا تا فردا یه کاکل زری دیگه بیفته تو خشت، بعدم یا بیفته تو حوض خفه بشه. یا یه معلم دیگه مته خودم میون

بودن، اما موهاش، جابجا همون برق مسی خودش رو هنوز داشت. من نمیدونم چکار کنم که تو آدم بشی. این چن نفری که تو این خونه دور هم دیگه جمع شده بودن، مته تموم مردم دیگه دنیا ناچار بودن که تو همدیگه وول بزنی. هر چیزی باید یه روزی تموم بشه. تو خودتم مته همه یه روزی می‌ترکی. اما تا زنده‌ای باید این ننه من غریبم بازیها رو ول کنی و از زندگی ات لذت ببری واسیه خودت اسباب بازی بخر؛ باش بازی کن. سرت رو به یه چیزی گرم کن. گوهر مُرد و خودت دیدی که چه جوری لاشه‌اش ترشیده بود و گند گرفته بود و چه جوری از هم متلاشی شده بود. اینه که هس و چاره‌ای هم نداره، فراموش کن. خودتو به خری بزنی. نفهم. پاشو برو از خان بابای طهودی یه بُتر شراب بگیر سر بکش تا یادت بره. بعدشم چشماتو رو هم بذار تو تاریکی بغل بلقیس بخواب. مستنطق عدلیه وختی راجع به نعلش‌ها حرف میزد، مته اینکه راجع به کود خلا حرف میزد. وختی گفتم بچه‌اش افتاده تو حوض خفه شده. مته اینکه حرف منو نشنید.

هر چی نوشته داشتم گذوشتم تو دسش گفتم «اینارو ببر تو اناقت قایم کن کسی نبینه.» دیدم اگه دسشون بیفته می کش نم زیر استنطاق که بیا برو ز بد ه. آسیدملوچ کی بوده. انوشیروان کیه. وختی از خونیه سیف‌القلم برگشتم نفت ریختم روشون گوشه‌ی حیاط الوشون زدم دلم خنک شد. وختی تو کوچه راه می رفت آدم خیال میکرد تازه واردیه که دنبال یه جائی می‌گرده. مته غریب غربا بود. آدم دلش براش می‌سوخت. اونوخت همین آدم ده نفر رو کشته و تو خونه‌اش چال کرده. اگه می‌دونسم گوهر یه روزی باین شکل در میاد و شکمش این جوری باد میکنه و چشمای باون قشنگی این ریختی تو صورتش فرو کش میکنه، دیگه نمی‌تونسم اونقده دوسش داشته باشم. اون لب‌هاش که باون قشنگی رو دندوناش میرقصید، چه جوری جزغاله شده بود و از رو دندوناش گروخته بود. مته اینکه صورتش رو کز داده

تنت رو دوس میداشتی. اگه راس میگی و دوشش میداشتی
 چطور راضی می شدی هر روز زیر پای یه گردن کلفتی بخوابه،
 او که نون خودش رو خودش در میاورد. تو هم هر وخت
 میخواستی میرفتی می گرفتی بغلش می خوابیدی. تو اونو فقط
 برای لذت خودت می خواستیش. بعوض اینکه بری محله
 مردسون پول بدی بغل زنهای ول بخوابی این کارو با گوهر
 مفتی می کردی. خودت رو که دیگه نباید گول بزنی. تو یه آدم
 مرد رند گندی هستی که اصلا با مردم دیگه فرقی نداری. تو
 دروغگو هستی. میفهمی، دروغگو. گوهر راس می گفت. دلش با
 زبونش یگی بود. او تمام وجودش رو بتو میداد. اما تو چیزایی
 که او نداشت بش نمی دادی. راسته. من تو دروغ بزرگ
 شده‌ام. نطفه من با دروغ بسنه شده. بابام همیشه به نم
 دروغ می گفت و بعضی از این دروغ‌هاش بقدری بچه
 گونه بود که حتی منم که بچه بودم می فهمیدم بازم
 میگی آدم باید راسگو باشه؟ کهزاد و قمر تاج، دکتر
 وکیل محله لب رباب اثاثیه رو به میور کلیمی

تو هم اونجا نشستستی هی تو منو نیش میزنی. آخه یه
 خرده همدردی کن. این خونه خونیه توه، چرا کلنگ
 تو پی اش میداری؟ یه لحظه بخواب. من از بیداری
 وحشت دارم. به هیچ چیز دلبستگی ندارم. فقط گوهر
 بود که منو باین دنیا گیر داده بود. میخواستمش
 دوشش میداشتم. اونم که از چنگم رفت و تو یه
 دنیای خالی و تاریک ولم کرد. کاشکی اقلا یه هفته
 بش گفته بودم دوشش میدارم افسوس که نشد. با هم
 جور بودیم. بی اونکه بهم بگیم همدیگه رو دوس
 می داریم، همدیگه رو دوس می داشتیم. بنظرم این
 حرفا لوس میومد. وختی همدیگه رو دوس میداشتیم
 دیگه گفتن نداشت. اونم حرف زدن با این کلمات
 لوس مبتذل. نه، تو آدم پستی بودی. هر وخت دلت
 می خواست میرفتی بغلش می خوابیدی، اما این فداکاری رو
 نداشتی که دستش رو بگیری و از منجلاب شیخ محمود
 بیرونش بکشی. تو دروغ میگی. دوشش نمیداشتی. توفقط پائین

چل مثقال سیانور به عنوان دوی عکسای از دواخانه شفا خرید، چون تو کتاب راسپوتین خونده بود. شهباز و خانابا وسلمه و گوهر. تموم نعشارو بغل دیوار خوابونده بودن و روشن لنگ حموم و گونی پاره کشیده بودن. بدرک! مته گرگ همدیگه رو پاره کنین. زن فاحشه دشمن اسلامه و کوفت و سوزنک رو میون مسلمونا پخش میکنه. تموم الم شنگه‌ها برای زن فاحشه لخت و عور بود. منم آسید ملوچ شدم. از بسکه بش نگاه کردم و باش حرف زدم منم مته آسید ملوچ شوم. نشسم گوشیه اتاق، مته آسید ملوچ که زیر شکمش دوک داره دایم می ریسه و با همونا مگس رو مته بچه قنذاقی می پیچه، منم مته آسید ملوچ دور و بر اتاق خودم رو کتره ریسیدم. از مال آسید ملوچ هم خیلی بهتر. دیگه کسی جرات نداره بیاد تو. اگه نظمی‌چی پای صندوق پست باغ ملی بیاد تو خفهاش می‌کنم. فتیله چراغ رو می‌کشم پائین تا

فروخت. با شوهرش و دکتر هندی رفتن سعدی. شیخ محمود آخرش راه معاش خودش و او، هر دو رو پیدا کرد. لاشه‌هاشون چجوری بود. پر از چرک و خون و گند و گه تو هم جوش خورده و پوست‌های تاسیده. رباب. سر تل حصیر باقا دکون غلومحسین دس‌فروش. میور یهودی. قیمت تموم لباسا یازۀ تو من و چارزار. سید محمدعلی بیست و شش ساله ولد حاج سید عبدالمطلب متولد هندوستانو. آب زندگی. دکتر وکیل صاحب سیف‌القلم. چقدر زحمت کشیده تا روی یه مهری به اندازه ناخن این همه چیز نوشت بش تحویل داد. زن و مرد لخت با پائین تنه‌های آش و لاش شده عورشان. هشتتا زن و دو تا مرد. دو تا شیشه پر از سیانور. یه لیوان فلزی و یه کاسه ذرتی و یه تکه چوب که سرش یه لته چرک سبزی پیچیده بودن. با یه جلد کتاب راسپوتین. مستنطق آقای مهدی. سرایندی. و طبیب قانونی. فواحش سوزاکی و کوفتی.

ای که میخواس لب حوض آفتابه آب کنه.» «دیگه لازم نیس بهونه بیاری. اومدی بدی دیگه منم یه دس چربی سر کچلت می کشم.» هر روز غروب که آفتاب ذره ذره تو دریا می خوابید با نم از خونمون می رفتم لب دریا. هنوز هُرم آفتاب تو گوشه آسمون بوشهر تنوره می کشید. ما یواش یواش تو ماسه های نرم و ولرم فرو می رفتیم. بعد رختامون رو در می آوردیم می رفتیم تو آب. نم لخت می شد و من نگاه می کردم. همه جاش رو نگه می کردم.» خوب گیرت آوردم. تکون نمی تونی بخوری. تو مگس منی، نه؟ اول کنتره پیچ ات می کنم بعدم هر چی تو دلته بیرون می کشم، مته آسیدملوچ. تو میدونی اسم من آسیدملوچه؟ منکه بینخودی نیس این گوشه، تو این همه زلزله کمین کردم. اگه راس میگی بیا و منو مته آخوندک ماده که نرش رو میخوره بشکن و بخور. میدونی آخوندک ماده آخوندک نرش رو چجوری

کسی نبیند. هر کی بیاد تو سرک بکشه لقمه چپش میکنم ولو مته بلقیس با صورت پر چاله چولش باشه. هر کی بیاد بی نصیب نمی مونه. مگه مگسای که میخورن بتور آسیدملوچ، اگه آبله رو باشن و لشون می کنه برن؟ منم همی طور همچین خودش روانداخت تو اتاق من که تموم کنتره ها بلرزه افتاد. آسیدملوچ از چا پرید و روپاهای بلندش برقص دراومد. بدر اتاق خیره شد. مته برق خودشو بدر اتاق رسوند، یه مگس درشت صورت آبله ی پسون سنگی سبزه لاغر کمر زنبوری کنتره ها رو لرزوند. دوک ای زیر شکم آسیدملوچ به کار افتاد. یه چشم بهم زدن مومیائی اش کرد پیچیدش تو کنتره. او هی دس و پا زد، هی دوک ای زیر شکم آسیدملوچ می گرفت و ول می کرد. آخرش شاخ رو بند کرد. «تو رو بخدا می ترسم، یه چیزی داشت تو حیاط راه میرفت گاسم جان سلطون زنده شده بود واگشته. مته

زجر بکشه و هی نعلش های خون آلود کنار دیوار تو
 خونیه لب آب رو ببینه و هی مته کاکل زری لنگ بی
 تنبون، با ماهیای تو حوض بازی کنه، بعدم که بزرگ
 شد معلم بشه. شبم تو کنتره ها زیج بشینه تو رو قاپ
 بزنه و روت دربره» «برات بمیرم.» نه حالا نمیر که
 حال و ختس نیس. راسی اگه همین حالا زیر من
 بمیری وضع خیلی خراب می شه. نظمیمه ولم
 نمی کنه. هر چی داد بزنم بابا خودش از خوشی مرد،
 می گن تو قاتلی باید دارت بزنیم. اونوخت مته
 سیف القلم سرم میارن. رئیس پارکه و مستنطق و یه
 عالمه جاروکش بلدیه می اندازنم جلو میگن» بیا باقی
 نعلش هارو نشون بده.» نگاه کن، آجانو داره میادش.
 منکه کاری نکردم.

آژان

در کوچه را هل می دهد و از لای در نیمه باز تو حیاط سرک
 می کشد.

میخوره؟ وختی آخوندک ماده از کیف داره حالی
 بحالی میشه، سرش رو برمیکردونه و یواشکی کمر
 آخوندک نر رو دو نصف میکنه، اونوخت سر دل
 راحت می شینه اونجاهش که نرمه میخوره و تکه های
 سفت و سختش رو دور میندازه و راهش رو میگیره
 میره. شکمش پر از تخم میشه که تو هم وول میزنن.
 حالا تو هم اگه راس میگی بیا و منو بخور. تو که
 بمرادت رسیدی. حالا که یه ملیون تخم بیشتر توت
 میریزم. دیگه منو برای چه میخوای؟ حال چرا اینقده
 پیچ و تاب می خوری، مگه مارت زده؟ معلومه، خیال
 کردی منم مته مشدی وافوریم. بگو ببینم تو چرا
 نمی تونی مته آخوندک نرت رو بخوری؟ بیا منو
 بخور، بعد پاشو برو یه گوشه هی تخم بریز، هی تخم
 و ترکه منو زیاد کن. یه بچه میندازم تو دلت تا بعد
 تو اداره سجل احوال باسم شوورت مشدی جاش
 بزنن. دنیا پر از حرومزاده س. بدرک بذار بدنیا بیاد

اینجا کی می‌شینه، شما چن نفرین؟ از اینجا زنی،
چیزی گم شده؟

بلقیس

ترسیده و سردرگم

یه زن این جا کرایه نشین بوده چن روزه که رفته
نیومده تش.

جهان سلطون

کون خیزکنان خودش را روی زمین می‌کشاند و از چهار طاقی
طویله می‌آید دم در پهلو آژان. من این جا بودم اما اسباب کشی
کردم رفتم. حالا برگشتم کرمام رو با خود ببرم، اما بام نمیان.
شما را بخدا که آجان دولتین بیاین باین کرما بگین با من بیان
بریم.

دیگه این جا کی می‌شینه!

بلقیس

آهای یکی بیاد بینم اینجا کیه؟

بلقیس

تو حیاط لب حوض رخت می‌شوید. از پشت تشت پا می‌شود
می‌رود دم در.

چکار داشتین؟

آژان

پکی به سیگارش می‌زند و بی‌اعتنا سرش را از روی بلقیس بر
می‌گرداند بطرف کوچه.

برو بگو مردت بیاد.

بلقیس

دستهایش را با چارد نمازش که پشت کمرش گره زده خشک
می‌کند.

شوور من خونه نیس، شما با کی کار دارین؟

آژان

در را بیشتر باز می‌کند و می‌رود تو حیاط و همه جا را ورنانداز
می‌کند.

دراز و باریک با کله خربوزه‌ای و صورت زردنبو مثل نعش
روان یا آدمی که تو خواب راه می‌رود و می‌روم دم در. مرده شور
ترکیبم رو ببرن که مته جن می‌مونم.

کیه چه خبره؟

آژان

یه سری بیا تا بریم پشت مسجد جمعه چند تا نعش
تو خونیه یه هندی پیدا شده بین اون زنی که از این
خونه گم شده بلکم تو اون باشه.

کرم‌ها

ما هم گوهر خانم رو می‌شناسیم ش. همیشه او می‌ومد
ما را تر و خشک می‌کرد. ماه می‌ایم.

جهان سلطون

با تعرض

احمد آقا گول ای آجانو رو نخوری ها. گوهر او‌مده
خونیه من مهمون من شده. همراهش نرو. نشون دار
مته وبا می‌مونه. خودت رو کنار بکش. (به آژان)

یه معلمی هم این جا اجاره نشینه که الهی قربونش
برم. همی دیشب تواتاقش رفتیم تو کار و هنوز مزّش
زیر دندونمه.

جهان سلطون

با خشم چادر نماز بلقیس را می‌گیرد می‌کشد.

پس کرمای من چکارن، اون داخل آدم نیسن؟

کرم‌ها

تو یک کاسه بلور تو هم وول می‌زنند همه با هم.

ما هم این جائیم، ما هم این جائیم. ما هم می‌ایم.

آژان

کو این معلم کجاس؟ برو بگو بیادش بینم.

بلقیس

از همانجا که ایستاده فریاد می‌زند.

احمد آقا! یه دقه بیاین دم در شمارو می‌خوان.

من

احمد آقا زودی برگردی ها، خونه خلوته. بازم
میخوام، مزش زیر دندونمه. تموم جونم مورمور
میکنه. الهی قربونت برم. خودم کنیزتم، تا تو بری و
برگردی من نصفه عمر میشم.

ما هم رفتیم خدا میدونه کی برمیگردیم. حالا که رفتی
رفتی. کوزت به کالی نفتی. همه درای زندونا وازه بفرمائین
تو. خونیه خودتونه، تعارف نکنین. این گُند و زنجیر
و دستبندها را که می بینین تو حیاط ولوه برای
شماها. دس خالی نیاین تو. هر کی میاد زنجیری،
دستبندی، گُندی با خودش ورداره بیاره تو ارگ
کریم خانی که حوصله اش سر نره. شماها چرا باید
آزاد بگردین و آزاد فکر کنین. اگه شماها آزاد باشین
که من دیگه نمی تونم بچاپم. سرتاسر تاریخ آدمیزاد
پر از یاردان قلی هائی بوده که دلشون می خواسه تموم
سکنه شهر رم یه سر داشته باشه که با یه ضربه
شمشیر از تن جداش کنن. تو کوچه ها گل تا زانوه و

میخوای، با من بیا تا گوهر رو بت نشون بدم. من
می شناسم ش. برو بریم.

آژان

بریم نگه کن ببین مرده تو می شناسی.

من

من مرده ندارم.

آژان

نمی شه، راه بیفت دس خودت نیست که نیائی.

کل بمون

در حالیکه سنگ می گذارد تو ترازو.

این بچه خوبی بود، آجان چکارش داره میبردش؟

بقال

من پول یک چارک ماس ازش طلب دارم، این پول

یه چارک ماسم رفت. (رو زمین تف میکند.)

بلقیس

دنبال من و آژان میدود تو کوچه.

یعقوب لیث

مرد نباید حاضر شود کاری که با امردان می کنند،
شیشه اماله با او بکند.

از هر خر

شیشه اماله که آدم نیست قربان. امیر که نه از غلام
خوشش می آید و نه از کنیز، دست کم بد نیست یک
دفعه مزه اش را بچشند.

یعقوب لیث

تو فقط شمشیر زن خوبی هستی و الا درخریت تو
شکی نیست.

عمرو لیث

برادر حالا که تنها راه درمان اینست چاره ای نیست.
رضا بده.

یعقوب لیث

با این گونه سرشکستگی ها می خواهی بعد از من
ایران را اداره کنی؟

چاهای خلا دهن واز کرده که آدما رو ببلعه. دیگ
آش کارده تو بازار مرغ و کور و کچلای که دورش
له له میزنن. اینم مسجد جمعه از بناهای عمرو لیث
صفار با نون و پیاز و شمشیر برادرش یعقوب لیث و
خلیفه بغداد.

یعقوب لیث

مرد سیاه سوخته ای شکل بلوچ ها تو یک چادر بزرگ دراز
کشیده و از درد قولنج می نالد. پهلوی او رو زمین یک تکه نان
خشکیده و چند دانه پیاز و یک شمشیر برهنه گذاشته. از هر
خرو عمرو لیث و غالب پسر فیروز پزشک او پهلویش نشسته اند.
این کار نشدنی است. من اگر بمیرم حاضر نیستم
اماله ام بکنید.

غالب پسر فیروز

امیر بسلامت باشد. اماله تنها علاج درد امیر است.
روده امیر بسختی بسته شده. هم بقراط و هم ابوعلی
سینا تنها علاج قولنج را اماله دانسته اند.

درود بر تو. اما چون من با خلیفه در جنگم درودی از برای او ندارم. کسی که خود را جانشین پیغمبر می داند، نباید امر به معروف و نهی از منکر او را بزمین بگذارد و تمام هم خودشرا صرف چاپیدن مردم مسلمان بکند. مگر ایرانی ها مسلمان نیستند که باید جان بکنند و کار بکنند و نتیجه تمام زحماتشان به بغداد سرازیر شود؟ شما میدانید که این قشر طلائی که بغداد را در بر گرفته از خون و عرق بیوه زنان سیستانی است؟ این را هم بدان که من امیر خراسان نیستم. من پادشاه ایرانم. این را فراموش نکن.

ایلچی خلیفه

امیر در بستر بیماری است و نباید با خشم خود را بیازارد. من حامل پیغام خوشی از طرف خلیفه هستم. ظل الله سلام فرستاده می گوید شما را فریب داده بودند که به کار به این خطیری دست می زدید. پیش از شما هیچ امیری جرأت نداشته که بغداد را این

عمرولیت

ما وجود ترا لازم داریم. اگر تو بیمار باشی ما نمی توانیم بغداد را فتح کنیم.

یعقوب لیث

با آنهمه کشتار که دادیم و آنهمه شتر جمازه و چهارپایانی که تلف شدند به این زودی ها تصرف بغداد میسر نیست. (حاجب داخل می شود و ورود ایلچی خلیفه را اعلام میدارد. یعقوب با سر اشاره می کند که وارد شود. حاجب می رود و با اعرابی بالا بلند و نیرومندی بر میگردد. لباس اعرابی از اطلس سرخ زردوزی است و کاملا بی سلاح است.)

ایلچی خلیفه

درود بر امیر خراسان. جانشین پیغمبر خدا، خلیفه مسلمین از بیماری امیر آگاهی یافته و مرا واسطه احوال پرسى قرار داده.

یعقوب لیث

نیستم. این شمشیر بود که مرا پادشاهی ایران رساند. حالا اگر از این بیماری برخیزم کار من و معتصد را این شمشیر معین خواهد کرد. اگر پیروز بشوم که هیچ، والا بزندگی عیاری بر می‌گردم و با همین نان و پیاز سر می‌کنم. حالا شما مرخص هستید.

(ایلچی بیرون می‌رود.)

از هر خر

آفرین بر تو یعقوب. رحمت بر آن شیری که مادر بدادت. دیدی مردک موشخوار چه زیورهای گرانی بخودش بسته بود.

یعقوب لیث

به عمرو و ازهرخر

شما باید برگردید به سیستان و در سر راه هر چه می‌توانید سپاهی بگیرید و دوباره برگردید تا بغداد را ویران کنیم. من را در جندی شاپور بگذارید و اگر هم مردم این نقشه را دنبال کنید. (به ازهرخر) مبادا

چنین بلرزاند. حالا هر چه بوده گذشته و خدای قادر متعال بتو نشان داد که هر که بر روی خلیفه مسلمین شمشیر بکشد منکوب می‌شود. شما برگردید به مشرق و مانند پیش امارت خراسان و سیستان و کرمان را داشته باشید و بمرحمت خلیفه مستظهر باشید.

یعقوب لیث

نیم خیز در بستر می‌نشیند و به آرنج تکیه می‌کند و به نان و پیاز و شمشیر اشاره می‌کند.

شما وقتی پایتان را باین خاک گذاشتید، همه‌تان گدایانی برهنه بودید و پاشنه‌های پایتان مانند شتران جمازه پینه بسته بود و کفش بخودتان ندیده بودید. اما حالا از صدقه‌ی سر مردم ایران زمین در زر و پرنیان غلت می‌زنید. از من به معتصد خلیفه بگو میان من و او فقط این شمشیر حکم خواهد کرد. آشتی میان ما امکان ناپذیر است. من روی‌گر زاده‌ای بیش

مستنطق

اسم شما چیه؟

من

اسم من آسید ملوچه. گوشیه اتاقم زیج می شینم. بلقیس رو شکار می کنم. عجب! معلوم میشه از دوکای زیر شکم من خبر نداری. آه دلم بهم خورده. این همه گوشت گندیده پر چرک و خون اینجا چکار

می کنن؟

مستنطق

اشاره به سیف القلم

این ها را این سید اولاد پیغمبر کشته. حالا بروید نگاه کنید. ببینید این مرده ها را می شناسید. می گویند از خانه شما هم زنی گم شده. ببینید آنجا نیست.

من

با حال تهوع بطرف لاشه ها پیش می روم و خوب بمرده ها نگاه می کنم مرد و زن قاتی پاتی بغل هم خوابیده اند.

بگذاری میان علی و عمرو بهم بخورد. تمام کوشش معتصد این است که میان این دو برادر نفاق بیندازد. من عمرو را بجانشینی خودم معین کردم. علی را هم شما خودتان راضی کنید و با هم مثل شیر و شکر باشید. نگذارید این عرب های از سگ کمتر میانتان نفاق بیندازند و از آب گل آلود ماهی بگیرند.

وختی من رسیدم همه اونجا بودند. مدعی العموم و مستنطق و رئیس پارکه و جارو کشای بلدیه و تمام نعش ها. سیف القلم هم بالای سر نعش ها سر گر پا نشسته بود و دست بند به دستش بود و مثل موشی که تو تله گیر افتاده بود، همش این ور و اون ور خودش رو نگاه می کرد و بو می کشید. جارو کشای بلدیه هم مثل عمله موت با بیل و کلنگ صف بسته بودند. این ها بودن که لاشه ها را از گودال ها بیرون کشیده بودن.

آقا خیلی ساده است. آگه شما می‌خواین که من بشناسم ش، باید لُنگ رو از روش عقب بزنین. من علاقه زیادی هم بعفت عمومی ندارم. کدوم عفت؟ مستنطق

آخر بگوئید برای چه می‌خواهید لُنگ را از روی عورت مرده پس بزنین؟ این کار شایسته نیست. مگر شما انسان نیستید، ناسلامتی شنیده‌ام معلم هم هستید.

من

به گوهر

آخه تو که این همه با این و اون میری، یه شبی هم بیا پیش من. مگه چشِ ما شوره یا مالمون اسخون داره؟

گوهر

بهمین شاه چراغ من تا حالا بندم به حرورم واز نشده. هر مردی با من بوده صیغه‌اش شدم.

من

آقا من این هارو نمی‌شناسم (ناگهان نمائی از صورت گوهر بچشم می‌خورد). اما مئه این که این زن خودشه. صورتش که آس و لاش شده. حالا لُنگ رو از رو پائین تنه‌اش وردارین تا زیر نافش رو نگاه کنم. من از نافش می‌شناسمش که خودشه یا نیس.

مدعی العموم

سخت خشمگین می‌شود.

آقای معلم این بی‌حیائیه. این بی‌ناموسییه. شما چکار بزیر ناف مرده دارین؟ (اشاره به سیف القلم) این جانی وقتی که قربانی‌های خود را می‌کشته آنها را لخت می‌کرده و در گودال می‌انداخته. این لُنگ‌ها را مأمورین انداخته‌اند که عفت عمومی جریه‌دار نشود. حالا شما می‌گوئید روی نافش را پس بزنین؟ راستی که شما آدم بی‌بند و باری هستید.

من

حالا تو بیا، یه جوری حلالش می‌کنیم. (گوهر در اتاقم
هُل می‌ده یواش سُر می‌خوره تو) اومدی؟ چه خوب شد.
حالا شدی بچه حرف گوش کن.

گوهر

با شتاب و نگرانی لیز می‌خوره تو جام.
به نظرم بلقیس بیداره.

من

گور پدر بلقیس. حالا لخت شو
گوهر
نمی‌خوام، همی جوری خوبه.

من

ماچش می‌کنم.

نه، لخت شو.

گوهر

نه، نمی‌خوام. بلقیس بیداره. کارت بکن می‌خوام برم.
وختی اومدم کاکل زری بیدار بود.

اینقده دلم می‌خواد یه شب یواشکی بیای تو جام که
نگو. دلم می‌خواد من خواب باشم و یواشکی از نفست
بیدار بشم و غُرس بگیرم تو بغلم. اگه از من
خوشت میاد امشب بیا دیگه.

گوهر

این جوری نمیام، حرومه. صیغه‌ام بکن کنیزتم هسَم.

من

اهل صیغه میغه نیسَم. اُم می‌شینه. اگه عشقت کشید
همی جوری بیا. اگر نه که نه. اگه پابند صیغه‌ای برو
دنبال شیخ محمود. من دیگه مجبور نیسم آب کمرم
رو با صدای شتر فحل خالی کنم.

گوهر

با کرشمه

روم سیاه بشه چه حرفا. آخه همی جوریم که حرومه.

من

نم بو تو رو می داد. همین بو که از زیر بغل تو
می شنفم. میدونی اگه بگم پشتت مته پشت نم میمونه
دیگه حسابی بم حرورم میشی. تو خود نممی. هر چی
حرورمتر بهتر. من از هیچ زنی بقدر نم خوشم نمیومد.
من همه جای نم رو دیده‌ام.

گوهر

گناه بر خدا زود کارت بکن می خوام برم. کاکل
زری بیدار میشه می ترسه.

من

چرا اومدی، مگه مجبور بودی؟

گوهر

دلم واست سوخت. آخه تو خیلی تنهائی.

من

ما همه مون تنهائیم. مگه تو تنها نیسی؟ حالا راس
بگو بینم از من خوشتر میاد؟

گوهر

من

بیدار باشه. اون که هر شب می بینه. تو خیال می کنی
اینای که میاری تو اناقت کاکل زری هیچ ندیده؟

گوهر

اصول دین می پرسی؟ چکار کنم که می بینه. چاره
چییه؟

من

خیلی خُب دعوا نکن. حالا بیا لخت شیم. مته اولاً که
ننه باباهامون تو جنگل ولو بودن. به به، چه بو خوبی
میدی؛ تو بو نم رو میدی. بو کاغذ کتاب حاج بابای
اصفهونی چای کلکته که جای نموک مونده باشه
میدی.

گوهر

ای چیا چییه می گی، مگه تن ت چه بوئی می داده؟

من

کدوم جهنم؟ انکحت و زوحت... مهرت چن کنم؟

گوهر

اُقم می‌شینه، نگو. زود باش می‌خوام برم.

من

خُب حالا لخت شیم.

گوهر

سردمه.

من

اگه تو جنگل رو درخت زندگی می‌کردیم و رگبار

بارون می‌کوبید روسرمون بازم سردت بود؟

گوهر

آخه سردم می‌شه (لخت شد)

من

به به، این خالای باین قشنگی چیه رو دلت کوفتی؟

گوهر

زیر دل درد داشتم، گفتن نراس خال بکو؛ منم کوفتم.

اگه خوشم نمی‌ومد که آتیش جهنم واسیه خودم
نمی‌خریدم پیام این جا. تو بمن حرومی، ما که عقد
نشدیم. خدا خودش رحم کنه. حالا زود باش.

من

اگه خوشت بیاد خودش به صدتا عقد میارزه. حالا
که چیزی نشده، اگه می‌خوای خودم عقدت می‌کنم.
من بلدم: انکحت و زوجت، یه دس رخت و تو
مطبخت و بالای تخت و دو بدبخت و ... مگه
صفحه‌اش رو نشفتی؟

گوهر

مته همون چیزای که شیخ محمود میگه میگی. اما مال
تو قبول نیس. تو کافری. اما دوست میدارم. یادت
میاد اونشب تو راه پله ماچم کردی؟ خدا سرشاهده
تا دو روز جاش می‌سوخت. شب خوابیدم خواب
دیدم رفتم تو جهنم.

من

پاشو گمشو ازت بدم میاد، نمی خوام دس بم بزنی.
تو خیلی بد اخلاقی.

من

یک ماچ قرص خوابوندم تو دهنش که باقی حرفاش نتونس
بزنه.

شوخی کردم.

گوهر

نه، اصلا تو بد اخلاقی. تو با بلقیس هم راه داری.

من

بخدا نه، او ریختش رو آفتابه دم خلا بیینه رم می کنه.
با اون همه آبله های تو صورتش، من صدتا چوبیش
داشته باشم یکی شو به بلقیس نمیدم.

گوهر

او چشم نداره من و بچم رو بیینه؛ نمی دونم ما
چکارش کردیم؟

من

من

مته ای که رو دلت یه مشت ماش پاشیده باشن.
وختی می کوفتی دردت نیومد؟

گوهر

از به زیر دلم درد می کرد، نمی فهمیدم چکارم
می کنن. سوزن آجینم کردن.

من

می دونی اووختا یه زنی بوده تو تهرون اسمش بدری
بوده روش کمش با همین خالا نوشته بودن «هر که
خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو؟»

گوهر

تو دیده بودی ش؟

من

نه. مال حالاها نبوده. مال خیلی وخت پیش بوده. او
وختا من نبودم. مال صد سال پیشه.

گوهر

دو تا آزان بالای سرش ایستاده‌اند. لب‌هاش مانند برگه قیسی
مچاله شده از رو دندان‌هاش پس می‌رود.

استغفرالله آقا. منکه زانی نیستم که با او زنا کرده باشم
و بدانم زیر شکمش خال داشته باشد. استغفرالله ربی
و اتوب الیه. من آقا مسلمان و شیعه‌ی اثنی عشری
هستم. من در راه اسلام شمشیر زده‌ام. افتخار من
اینست که هنوز نماز و روزه‌ام ترک نشده، اصلاً بیش
از یک ربع ساعت هیچکدامشان در خانه من معطل
نمی‌شدند. تا می‌آمدند نبض‌شان را می‌گرفتم و
زبان‌شان را می‌دیدم و نسبت مرض‌شان می‌دادم و آن
وقت یک لیوان شربت، نارنج برایشان درست می‌کردم
و آن‌گرد را می‌ریختم توی آن. همین.

گوهر

شربت را از دست سیف‌القلم که آن را با لبخند و تعارف به او
می‌دهد می‌گیرد و یک قَلَب از آن می‌خورد.

زیر دلش خال کوبیده بود، اگه زیر نافش رو به بینم
می‌شناسمش. صورتش له شده، از صورتش که
نمی‌شناسمش. صورتش له شده. آخه چه جوری
ممکنه صورت گوهر باین شکل در بیاد؟

مدعی العموم

این حبس دارد، ناموس عمومی جریحه‌دار می‌شود.
من

بر شماست که حفظش کنید و نذارین جریحه دار
بشه. منم علاقه زیادی ندارم که زیر نافش رو با این
حال نگاه کنم. بقدر کافی وختی زنده بود دیده
بودمدش. حالا ازش اُقم می‌شینه.

مدعی العموم

به سیف القلم

بگو به بینم این زن رو شکمش خال داشت؟

سیف القلم

بخور عزیزم، حقا که زن ناقص عقل است. من دکترم
تو ناقص عقلی. من دکتر سید محمد علی حکیم
صاحب سیف القلم هستم. تو زن منی و باید تمکین
کنی. میدانی اگر تمکین نکنی خونت مباح است؟

گوهر

چند قُلب دیگر از شربت می خورد زبانش سنگین
می شود.

بخدا خیلی تلخه. مته کوچوله میمونه. داره دل از
حلقم بالا میاد. (اوق می زند. چند اوق خشک. اما چیزی بالا
نمی آورد.)

بگیر دیگه نمی خورم.

سیف القلم

حالا خوب میشی. یک قُلب دیگر بخور. نخوردی هم
همشیره کارت تمام است.

گوهر

با التماس وحشت زا. زبانش سنگین می شود.

انگار خیلی تلخه، نمی خورم. شربت نارنج دوست
نمی دارم.

سیف القلم

بخور عزیزم تا خوب بشی، حیف نیس دختری به
وجاهت تو کوف داشته باشه؟ یک ذره از این دوا در
ایران پیدا نمی شود. خودم در صحرای سند از امتزاج
صد گل هندی آنرا بدست آورده ام. این اکسیر است
خانم جان.

گوهر

لیوان را دور از خودش نگاه می دارد. با خنده

کاکو ای چک و چرندا چیه که می گی؟ گی کوفت
داره؟ رو بکوه سیاه. من مته گلم. احمد آقا همین چن
شب پیشا پهلوم رفت که الهی قربونش برم. اگه
کوفت داشتتم او هم می گرفت. حالا تو سید ملو، مته
اجنه اومدی میگی که کوفت داری؟

سیف القلم

یکجا نبود کرد. (گلوبند را از گردن گوهر باز می کند می گذارد تو جیش و بعد گوهر را کاملا لخت می کند و لباس هاش را می گذارد همانجا و پای او را می گیرد و کشان کشان از اتاق بیرون می برد. گوهر هنوز جان دارد.) اسم این یکی هم گوهر بود. این را هم باید اسمش را در دفترم بنویسم.

مستنطق

اشاره به سیف القلم

بگو بینم این زن روی شکمش خال داشته؟

سیف القلم

خشمگین

من چه می دانم آقا! از این جوان پرسید که او را می شناخته. هیچ کدامشان در خانه من زیاد زنده نمانده اند.

مستنطق

این زن که خودت می گوئی فاحشه نبوده، او را عقد کرده بودی، پس چرا او ا کشتی؟

ترا بخدا بذار برم، بچه ام تنهاس. نمی خوام. بیا این پولت. بیا، گلوبندم واسیه خودت. کاکل زری تنهاس. خدایا جیگرم داره پایین میاد. خدایا گناهم چی بود... من ... از زندگی هیچ خیری ندیدم (سخت برعشه میافتد. کوشش می کند حرف بزند. اما زبانش تکان نمی خورد.)

سیف القلم

شروع می کند به لخت کردن گوهر

این معلوم است که همه چیزت حالا مال من است. بله این گردن بند هم خودش کلی می ارزد (گوهر بسختی می لرزد و از تاب و توان می افتد. آنگاه به پهلو بزمین می غلتد و سیف القلم او را تند تند لخت می کند.) با پول آن می شود یک خروار سیانور خرید. کاشکی آن وقت ها که آب زنگی می آوردم شهر می فروختم توی آبها از این سیانور می ریختم تا همه شهر نابود می شدند. یکی یکی زحمت دارد. وقت تلف می شود. باید همه را

بسیف القلم

تو این زن را با شیخ یک روز کشتی؟

سیف القلم

من کاری به شیخ محمود نداشتم. یک روز داشتم از دالان شاه چراغ می‌گذشتم برابر دکانش رسیدم دیدم مَهر می‌کند. ایستادم نگاهی بدستش کردم دیدم خوب می‌کند. خواستم برایم مهري بکند. داخل گفتگو شدیم. شیخ محمود گفت «گمانم اهل این شهر نیستی. گفتم اهل هندوستانم اما شیعه اثنی عشری هستم، المومنون اخوه.» این را که گفتم شیخ ذوق کرد؛ کارش را گذاشت زمین و بدکانش دعوتم کرد و برایم چای سفارش داد. ظاهراً خیلی مهربان بود. بعد گفت «زنی را می‌شناسم طاهره علویه شوهر داشته مطلقه است، اگر بخواهی برایت خطبه می‌کنم بعقد انقطاعی چون که از ظاهر معلوم است تو خودت از سادات هستی اگر خواسته باشی ببینی به

سیف القلم

فرق نمی‌کند؛ خانم لقا برای من زن می‌آورد تومانی سه قرآن می‌گرفت. شیخ محمود هم این زن را برایم آورد و همین قدرها گرفت و گفت کارش همین است. من دشمن سوزاک و کوفتم. صیغه و فاحشه با هم فرقی ندارد.

شیخ محمود

از در کوچه میاید تو و دو تا دستک عبایش را قایم می‌تکاند.

خوش بحال شما زنده‌ها. مرگ گنده، مرگ شومه، مرگ لجنه. مرگ گهه. هیچ خبری اونجا نیست. غیر سرما و تاریکی و حسرت زنده‌ها خوردن؛ چیز دیگه‌ای نیست. هر چی بود دیگه تموم شد. (اشاره به سیف القلم) این خدانشناس مرا بی‌جهت فنا کرد. من گناهی نداشتم.

مستنطق

پس کوه خانم کجاس، گفتم رفته حمام بر می‌گردد.
در دلم گفتم تو هم بزودی او را خواهی دید. با یک
لیوان شربت نارنج شیخ محمود را هم دنبال گوهر
فرستادم. والسلام.

مستنطق

تو می‌گویی زن‌های هر جایی را برای این می‌کشتی
که به عقیده تو کوفت داشتند، شیخ بدبخت چه
گناهی داشت که او را کشتی. آخر این شیخ بیچاره
چه گناهی داشت؟

سیف القلم

گناهِش این بود که زن می‌آورد و باعث شیوع کوفت
و آتشک می‌شد. او هم مثل خانم لقا بود.

شیخ محمود

آقا بخدا من به امید ولیمه عروسی به خانه این کافر
حربی رفتم که مانند جدم موسی بن جعفر مرا مسموم
کرد و آنقدر لگد بشکم مبارکم زد تا جانم در رفت.

یک نظر هم حالا است فردا او را می‌آوردم
شاهچراغ.» روز دیگر او را در یکی از رواق‌های
مسجد نو آورده و قرار شد من پنجاه تومان نقد به
ضعیفه بدهم. پنج تومان هم دادم بخود شیخ و قرار
شد ده تومان دیگر هم بعد به او بدهم. ضعیفه را بردم
خانه. در راه، توی صحن سید علاءالدین حسین
برایش شلغم پخته خریدم دادم خورد و آمدم خانه.
این زن خیلی اصرار داشت مرا بخانه‌ی خودش ببرد.
ما نرفتیم آمدم خانه. و من فوراً نسبت مرض به او
دادم گفتم من دکترم و تو کوفت داری و من دوا می
می‌دهم بخوری خوب خوب بشوی. و بعد، از این
دوا که آن را در کتاب راسپوتین خوانده بودم ریختم
تو شربت نارنج دادم خورد و مرد. روز دیگر رفتم
دالان شاهچراغ باز شیخ داشت مُهر می‌کند. بعد از
سلام و احوالپرسی گفتم بفرمائید برویم خانه ما امروز
مهمان ما باشید. باشد راه افتاد. بردمش تو اتاق، گفت

نمی‌کنه. این قده بمون گشنگی داد که نزیک بود
 بمیریم. تازه وختیم یه میوه بو گندو از باغش چیدیم
 این الم شنگه رو سرمون در آورد و بیرونمون کرد.

به حرفش گوش ندهید. این سگ از مأمون هم
 ظالم‌تر است.

مستنطق

به سیف القلم

چرا اینکار را کردی؟

سیف القلم

این آخوند کارش جاکشی بود و زن‌ها را به صیغه
 می‌داد. وجودش در این دنیا زیادی بود. منهم او
 راکشتم، هم خودش راحت شد هم دیگران.

گوهر

به شکل و لباس تابلو مریم و عیسی کار رافائل کاکل زری را در
 بغل گرفته با شتاب وارد می‌شود. خشمگین و آشفته است.

از خودش و جونوراش فرار کردیم و عطاش رو
 بلقاش بخشیدیم. یه بوئی میداد که آدم آتش می‌نشس.
 آدمم داره از عقب میاد. حالا یه سوراخی می‌جویم
 که توش قایم بشیم. خودش هم دنبالمونه. ولمون

روشن میدهد. از درون قاب پنجره بزرگی آتشفشان هول‌انگیز دوزخ زبانه می‌کشد.

اهریمن پری‌ایست سخت خوبرو با موهای زرین دراز که بر شانه هایش افتاده و تاجی از گوهر های گوناگون بر تارک دارد. دو بال سفید ژاله نشان از دو سو بر کتف دارد. ظریف، زیبا، چالاک و هوشمند است. زروان دیو درشت اندام ترسناکی است با تن خال خالی با دو شاخ منحنی چرک زنگ خورده و چشمان آتش بار. دو بال چرکین سیاه از کتف‌هایش آویزان است و دمی چون دم گاو دارد که از تخت آویزان است. و دندانهای گرازی از لب‌های بیرون زده. خشن، سنگدل و آشتی ناپذیر می‌نماید و با ته لهجه غلیظ عبری سخن می‌گوید.

زروان

مهره‌ای را پیش می‌راند و تندرآسا می‌گرد. از بازی خودش شادمان است. جامی از شراب بر می‌دارد و سر می‌کشد.

سن اول

آسمان هفتم. دیوارها از خشت های زر و سیم و سنگ‌های رنگارنگ دو تخت از الماس روبروی هم گذاشته. زروان و اهریمن بر آنها نشسته‌اند و سرگرم بازی شترنگ هستند. میان این دو تخت میزی است از یاقوت بنفش که بساط شترنگ و جام‌ها و صراحی‌های گوهرین بر آن جا دارد. ماه و ستارگان از لابلای درختان شگفت‌انگیز رویایی از قاب پنجره‌های زمرد سوسو می‌زنند. جابجای صحنه لک‌های نور سرخ و بنفش و سبز افتاده و هراز گاهی توده ابری می‌گذرد و صحنه را با انوار رویایی سایه

افسوس کنان

اگر راستش را بخواهی من این شراب را برای مشیا ساختم که از بی حوصلگی در بیاد. اما افسوس که تو نگذاشتی یک چکه اش از اینجا بزمین برسه.

زروان

عجب حرف هائی می زنی. یک چکه از این معجون برای سر او زیاده. او ظرفیتش را نداره. این را بدون که مشیا هیچ وقت نباید باین اکسیر لب بزند. (مهره ای به پیش می راند و مهره ای می گیرد.) اگر او از این بخوره چشم و گوش واز میشه و دیگر خدا را بنده نیست.

اهریمن

این درست دواى درد این بیچاره است. غم و ترسی که تو تو دلش کاشتی پاد زهرش همین شرابه. دست کم برای این موجودی که ساخته ای کمی همدردی داشته باش. چرا اینقدره آزارش میدی؟

زروان

حال چکار می کنی؟

اهریمن

همچنانکه سر بر عرصه شترنگ دارد مهره ای را با ظرافت و اطمینان جابجا می کند. استیلای او از هر جهت بر محیز آشکار است. پرسش زروان را نشنیده می گرد.

مثل اینکه از این اکسیر خیلی خوشت آمده. غیر از خوردن آن نمی بینم کار دیگری بکنی.

زروان.

لاف زن

آخر من کار دیگه ای ندارم بکنم. اینهمه جونور خلق کردم خودش کم کاریه؟ با خلقت مشیا هم دیگر دیگ آفرینش از جوش افتاد. این شرابی که تو درست کردی من را تنبل تنبل کرده. با وجود این میدونی دستور داده ام تمام عدن را یکسره انگور بکارند؟

اهریمن

همین فکرشه که بدبختش کرده. می‌شینم فکر میکنم و
غم و درد زندگیش پیش چشمش میاد.

زروان

آخر چه غم و دردی؟

اهریمن

تنهایی، بی هدفی. بیچارگی و ترس.

زروان

تو هیچ متوجهی دورویی این جونور شدی که چقدره
جالبه؟ هیچ جونور دیگه اینو نداره. زبونش میگه بله
دلش میگه نه. دلش میگه بله زبونش میگه نه. تو دنیا
هیچ موجودی نیست که بکمال دو روئی او برسه.

اهریمن

خوب، اینکه چیز تازه‌ای نیست. تو او را از رو الگوی
خودت خلقش کردی. دست کم باید شباهتی به خود
تو هم داشته باشه.

زروان

برآشفته

آزار؟ دیگه چه مرگشه. شب و روز میخوره و
میخوره و تو یه باغ وحش باین گل و گشادی واسطه
خودش جولون میده. مرگ میخواد بره گیلون. وضع
او اینجا از تموم جونورای دیگه بهتره.

اهریمن

با تمسخر

گمون میکنی این تنها برای اشرف مخلوقات تو کافیه
که بخوره و بخوابه. این کار که هر جونور دیگر هم
بلده بکنه

زروان

بالاف و غرور

چی میگی؟ من فکریش دادم که بنشینم تا دلش
میخواد برای خودش فکر بکنه. او میتونه در آن واحد
فکر خودش راهزار جور بچرخونه و سرگرم بشه.

اهریمن

ما هر دومون از این بازی خوشمون میاد، مخصوصا او که خودش درستش کرده. هر وقت منو می بینه ذوق می کنه و بازی رو پیش می کشه.

زروان

صلاح نیست که زیاد ببینیش. این حالا حالا باید ریاضت بکشه و با خودش فکر بکنه تا راه زندگیشو یاد بگیره. این هنوز خام خامه. زیاد لوسش نکن و دهن بدهنش نده.

اهریمن

با حرامزادگی

حالا که خودمونیم. تو هم چندون میل نداری که او راه زندگیشو یاد بگیره، والا یه خرده کمکش می کردی. آخر چرا اینقدره می ترسونی ش؟ این ترسی که تو دلش کاشته ای مجال فکر کردن بش نمیده.

زروان

بخنده نعره می کشد.

راست مینشینند و اشاره به عرصه شترنگ می کند.

بیا، این نمونه اش. ببین که در این مدت کوتاه چه بازیچه خوبی برای ما درست کرده. این فکر شه دیگه. اگر اینم نبود که من و تو را سرگم کنه کلافه می شدیم. البته با شرابی که تو درست کردی خیلی باهم جور میان. هر دوشون سرگرم کننده اند.

اهریمن

اما من گمون می کنم که با آن همه کوششی که تو در ساختن این موجود کرده ای که کامل باشه. باز هم خلقتش ناقصه. (مهره ای به جلو می دواند و سر را از عرصه

بر می دارد.) مات

زروان

نعره ای به خنده سر می دهد.

خیلی بازی ت پیشرفت کرده. بنظرم خیلی با هم بازی می کنید.

اهریمن

آخر این چه چیزش مثل مننه؟ من که این شکلی نیستم. (مهره را بجای خود می گذارد و وزیر را بر می دارد.) اما این را درست از روی تو ساخته. ببین خیلی شبیه تو ست. بی هنر هم نیست.

اهریمن

آخر چون تو را هرگز ندیده این را از روی لاشخور ساخته برای اینکه خیلی از لاشخور بدش میاد و هر وقت نزدیکش میاد سنگش میزنه فرارش میده.

زروان

هر چی فکر می کنم نمی دونم لاشخور را چرا درست کردم. فایده اش چی بود.

اهریمن

لابد برای جوری جنس باغ وحش. اما این را جدی میگم. اگر مشیا می دونست تو همین شکلی هستی که حالا هستی، مهره شترنگ را از رو خودت می ساخت. اما او اصلا به مغزش خطور نمی کنه که تو این شکلی

اگه نترسونی ش که یه روزی دیدی او مد اینجا روی این تخت سر جای من نشست.

اهریمن

اما باو جود این نمی دونی چه سر ترسی داره.

زروان

جاسوس مآبانه

خوب بگو ببینم وقتی با هم بازی می کنید چی مگه؟

اهریمن

همش تو خشمه و بهمه چیز شک داره. نمیدونی چقدره با مزه است. با اینکه تو را ندیده همش خیال میکنه تو شکل لاشخوری و مهره اول شترنگ را بشکل لاشخور درست کرده.

زروان

خندان مهره ی شاه سیاه را بر می دارد و بآن نگاه می کند. مهره از سنگ سیاه و بشکل لاشخور است.

کلمه شقّه. راستی که عجب هفت جوشی درست کردی.

زروان

خوشحال

آفرین به مشیا. این همون موجودیه که دلم میخواست اشرف مخلوقات باشه.

اهریمن

اما نمی دونی که این اشرف مخلوقات تو چه موجود ناقصی هم هست.

زروان

مجدوب

ناقص؟ چه نقصی داره.

اهریمن

یه نقص خیلی بزرگ.

زروان

چی؟

باشی. حالا اگر خودت را بش نشون بدی شاید شکل مهره را عوض کنه. خیلی دلش میخواد تو را ببینه. همیشه غر میزنه.

زروان

منکه خودم را هیچوقت بش نشون نمیدم.

اهریمن

بالاخره یه روزی ترا می بینه. اونوقته که دیگر از دستش خلاصی نداری. هزار جور از روت نقاشی می کنه.

زروان

رعد آسا می خندد.

و آخرش هم درست نمی فهمه من چه شکلی هستم. خوب بالاخره نگفتی از چی حرف میزنه.

اهریمن

از هیچ. بمن هم اعتماد نداره. خیلی موجود شکاکیه. خلاصه دماغش خیلی بالاست. جاهل و پر مدعا و

هرگز! این کفر واقعیه. به چه مناسبت یکی دیگر را از خودم بیشتر دوست داشته باشم؟ اصلا من هیچکس دیگر را دوست ندارم تا چه رسد باینکه از خودم بیشتر دوستش بدارم.

اهریمن

اندوهناک

خوب، این خودش بدبختی بزرگیه. شاید بزرگترین بدبختی هاست. همین مرض توست که به مشیا هم رسیده. اگر یک خرده عشق چاشنی سرشتش کرده بودی حال و رزوش بهتر از این بود.

زروان

ببینم نکنه مشیا چیزی بت گفته باشه.

اهریمن

نه بابا، اون بدبخت که از این چیزا بوئی نبرده.

زروان

اهریمن

اندوهناک

عشق نداره و نمیدونه عشق چیه.

زروان

با شگفتی

عشق چی هس؟

اهریمن

میدونم که خودت هم از عشق بوئی نبرده‌ای. اما متاسفانه عشق را همیشه بکسی درس داد و گفت چیه، باید تو دل خود آدم باشه. گمونم عشق او نه که بتونی یکنفر دیگر را از خودت بیشتر دوست داشته باشی. آیا تاحال شده که دیگری را از خودت بیشتر دوست داشته باشی؟

زروان

با خشم ساختگی

اهریمن

باید یک جفت واسش درست کرد تا همدیگر را
دوست داشته باشند و آن یکی این را کامل بکنه.

زروان

این کار دیگه دست تو را می بوسه. تو یکی براش
درست کن.

اهریمن

من حوصله اش را ندارم. تو که میدونی من از خلق
کردن خوشم نمیاد.

زروان

تو چقده تنبلی. من اینقده جونور ساختم و خم به
ابروم نیاوردم، حالا تو برای ساختن یه جونور
حوصله نداری؟ بیا یکی هم تو بساز بینم دست پخت
تو چگونه.

اهریمن

من او را جاویدش نکردم که به همه چیز علاقه
داشته باشه.

اگر مشیا آن جوری که تو میگی یکی دیگر را از
خودش بیشتر دوست داشته باشه که انوقت ناچاره
غم آن یکی را هم بخوره و بدبختیش چند برابر میشه.
حالا خودش یه الف آدمه و نباید هیچ غمی بدل
داشته باشه.

اهریمن

برعکس؛ چون تو خودت از عشق خبر نداری
نمی دونی عشق چه عالمی داره. غم عشق به غم
شیرینیه. آن جور غم و روح آدم را پاک میکنه. اصلا
زندگی بی عشق فایده اش چیه؟ این بدبخت که باید
آخرش بمیره. اگر عشق هم تو زندگیش نباشه پس
برای چه زنده است.

زروان

حالا تو میگی مثلا چه باید کرد؟

واقعا مشیا حق داره کلافه باشه، من خودم مدتی این فکر رنجم می‌ده که باین عمر ابد چکار کنم. هیچ فکرش را کردی که من و تو باید تا قیام قیامت بنشینیم و همدیگر را تماشا کنیم. من که حوصله‌ام داره سر می‌ره. حالا پیام یه موجود بیچاره دیگه خلق کنم که دشمن جون بشه؟ تو خودت از وقتی این جونورها را ساختی از ترس ت پات را تو عدن نمی‌ذاری، بیشتر از همه از مشیا می‌ترسی.

زروان

برای چی بترسم؟

اهریمن

اگر یخهات را گرفت و گفت چرا منو ساختی چی

جوابش میدی؟

زروان

مگر از این غلطها هم می‌کنه؟

اهریمن

خندان

از خود من که چند بار پرسیده.

زروان

تو چی جوابش دادی؟

اهریمن

چی داشتم بگم؟

زروان

می‌خواستی مسخره‌اش کنی.

اهریمن

به! این دویونه است. مُخش خرابه. تازه مسخره کردن

که کار را درست نمی‌کنه.

زروان

جدد میگم؛ بیا تو هم دست بالا بزن یه جفتی برایش

درست کن. بندازیم شون بهم و خودمون بنشینیم

تفریح کنیم. ما که داریم از بیکاری کلافه می‌شیم. اگر

منتهی باید تغییرات ظریفی که لازم داره بش بدم. اگر پیش از خلقت مشیای تو من دست بچنین کاری میزدم دیگه دست و بالم بسته ننود. برای همین که خلقت مشیای تو دست و پای منو تو پوست گردو گذاشته.

زروان

شادمان و مجذوب

خیلی از اعترافات خوشم آمد. می بینم که خودت را در برابر او خیلی کوچک حس می کنی.

اهریمن

با صمیمیت

تو خودت خوب میدونی که این درست نیس. من دلم برات می سوزه. هیچ چیز دل گرمش نمی کنه. هیچ هدفی نداره. همش با خودش دعوا داره. اقرار کن که خیلی بهتر از این می شد ساختش.

زروان

یکی دیگه مثل او درست کنیم که با هم جدال نکنند خیلی تماشائی می شه.

اهریمن

من اگر قرار بشه بسازم باو عشق میدم تا یه خرده زندگی شون رنگین بشه. اگر عشق داشته باشند دیگه با هم نمی جنگند.

زروان

اینش با من، تو کارت نباشه. حتما این کار را تو بکن ببینیم چی از آب در میاد. ما که یک تفریح حسابی نداریم.

اهریمن

سر ذوق می آید.

آخر کار آسونی نیست. برای اینکه من باید مخلوق خودم رابه جوری بسازمش که با مشیای تو جور در بیاد. مال من باید مال تو را کامل بکنه. برای این کار ناچارم که الگوی کارم را عینا از روی کار تو بگیرم.

اصلا وقتی من مشیا را ساختم هیچ بتو گفتم که بش کار نداشته باش؟ الان تنها دوست تو همین مشیاست که شب و روز با هم هستید. خودت می بینی که عوضی که پیش من باشی تمام وقت با اونی. حالا میگی به مخلوق تو کار نداشته باشم؟

اهریمن

اولا که تو پیش از ساختن او چنین شرطی با من نکردی که باش نباشم. دوم اینکه او تنهاست و با هیچکدام از جونورا دمخور نیست. فقط گاهی باشون بازی میکنه. تازه مگر به من اعتماد داره؟ اینکه خودت خیلی خوب میدونی. سوم اینکه من با تو دارم شرط میکنم که با مخلوق من کار نداشته باشی و سرنوشت او باید بدست من باشد. حالا اگر قبول داری تا یه جفت براش بسازم، اگر نه که نه.

زروان

تو کاملا راست میگی. این فکر خوبییه که باید یه جفت براش بسازیم. فقط یه جفت می تونه که تخم و ترکه اونو مثل سگ و گربه به جون هم بندازه. من قبلا این فکر را نکرده بودم. حالا کی دست بکار می شی؟

اهریمن

آرام

یک شرط داره.

زروان

چی؟

اهریمن

شرطش اینه که تو اصلا به مخلوق من کاری نداشته باشی. اگر قراره من بسازمش باید اختیا دارش هم من باشم.

زروان

زروان

تو خودت میدونی که جاوید بودن من و تو دست
خودمون نیست.

اهریمن

میدونم. همینکه قول بدی خودش کافیه. یک وقت
دیدی اگر زیر قولت بزنی خود بخود از جاوید بودن
افتادی.

زروان

قول میدم که اگر دخالتی در مخلوق تو بکنم جاوید
نباشم.

آنگاه اهریمن رگ خود را زد و مشیانه خلق شد. مشیانه زنی
است زیبا و سحرانگیز. بلند بالا با موهای سیاه وحشی آشفته و
اندامی برهنه و چشمانی افسونگر که نگاهش نورها و گوهرها
را دگرگون می‌سازد، و چون به شعله فروزان دوزخ خیره
می‌شود شعله‌ی آن فروکش می‌کند. زروان از دیدن او در

از تو تعجب می‌کنم. تو خیال کردی که مخلوق تو
اینقدره جالب باشه که مورد توجه من قرار بگیره؟ من
هزار جور جونور خلق کردم که تازه اداره کردنشون
کار حضرت فیله. من وقتم کجا بود که پیام صرف
مخلوق تو بکنم؟

اهریمن

پس قبول میکنی؟

زروان

معلومه.

اهریمن

قول بده.

زروان

قول میدم.

اهریمن

قول بده که اگر بخواهی تو کار مخلوق من دخالت
کنی جاوید نباشی.

شگفت میشود و در دم برابر مشیانه به سجده میافتد. اهریمن
غایب می شود.

صدای اهریمن

زیاد به این تنور نگاه نکن، مبادا بکلی خاموشش
کنی. این دوست ما حالا حالاها خیلی با آن کار
دارد. تنها امید او همین تنور است. شاید تو روزی آن
را خاموش کنی.

مشیانه اهریمن را نمی تواند ببیند . فقط صدای او رامی شنود.

تیز می‌کند. شکل و اندام و قد و بالای دارد. میکلائز را دارد. آرام و بی‌باک است و شش‌دانک حواسش پیش کار هنرمندانه خودش است. طاوس با شکوه و مغرور بغل دست او ایستاده و چتر زیبایش را گشوده و به او نگاه می‌کند. مشیا چون از کار تراش سنگ فارغ می‌شود آنرا به طاوس نشان می‌دهد.

مشیا

بین چه چیز قشنگی درست کردم. حالا میرم یه لاشخور باش میزنم و برات میارم. تا دستم برسه از جونوراش می‌کشم دلم خنک بشه. گمون می‌کنم خیلی باین جونورا می‌نازه.

طاوس

جونورا چه گناهی دارن؟ اونا هم مثل همه ما اسیر دست اونند و کاری از دستشان ساخته نیست. تو باید یه کاری بکنی که کار باشه. کشتن جونور که کار نشد.

سن دوم

باغ عدن. درخت کهن و با شکوه دانش با شاخ و برگ‌های رویایی و میوه‌های شگفت‌انگیز بر صحنه چتر زده. برگ‌هایش چون رنگین‌کمان و هر برگی رنگی دگر. شاخه‌هایش چون آبگینه است و آب زندگی از درون کنده و شاخه‌های آن می‌دود. شمشیری آتشین و عظیم پیوسته در بالای آن در حرکت است. زمین را برف گرفته. مشیا خود را در پوست خرمن سفیدی پیچیده زیر درختی غیر از درخت دانش نشسته. او تکه سنگ چخماقی در دست دارد که با سنگ دیگر نوک آنرا می‌ساید و

امروز هنوز سروکله اهریمن پیدا نشده. گمون می‌کنم
با هم دیگه خلوت کردن و برای بند جون خدا دارن
نقشه میکشن.

طاوس

تو بیخودی با اهریمن خوب نیستی. او از خود ماست
و زیاد با زروان خوب نیست. بعدها خودت می‌فهمی
که او برای تو دوست خوبیه.

مشیا

دلخور

با من دوسته یا با او؟ اینا که همش با هم‌اند. اما من
چندون ازش بدم نمیاد. با مزه و شوخه. شترنگ هم
بد بازی نمی‌کنه. اما این را نمی‌فهمم که چگونه که
این دو تا همیشه با هم خلوت کردن لی لی به لالی
همدیگه میذارن.

طاوس

مشیا

می‌لرزد

راستی بگو ببینم تو این خراب شده پوست از این
کلفت تر پیدا نمی‌شه بکشم به خودم و از این سوز
سرم خلاص بشم؟

طاوس

از حق نباید گذشت که تو خیلی جون سخت هستی
که تو این سرما دوام آوردی. نمی‌دونم چرا ترا از
همه لخت و پتی‌تر آفرید. باز هم ما یه پشم و پیلی به
تنمون چسبیده، اما تو هیچ نداری. وقتی سروکله تو
پیدا شد من به اهریمن گفتم مشکل تو بتونی جون در
ببری. اما حالا می‌بینم نه بابا خیلی پوست کلفتی

مشیا

با تمسخر

تله نمی‌ده. خیلی ناقلاست. هیچکدام از ما دل خوشی از زروان نداریم. خیلی پیش از اونکه تو پیدات بشه من و اهریمن و این طاواس دست به یکی شده بودیم که نفله‌اش کنیم. اما نشد. شاید حالا به کمک تو بتونیم کاری از پیش بریم. باید بما کمک کنی. او یک دم و دستگاہ زشتی برای حفظ خودش درست کرده که نمی‌گذاره احدی توش رخنه کنه.

مشیا

حالا چرا می‌خواهید از بین ببریدش؟

درخت دانش

بیا یک دانه از این میوه‌ها را بخور تا خودت بفهمی.

مشیا

آخر توصیه کرده که از این نخورم.

درخت دانش

برای اینکه نمی‌خواه چشم و گوشت و از بشه. بیا بخور تا همه چیز را بفهمی.

زروان دلش تنگ می‌شه یه هم صحبت می‌خواد، ناچاره که با اهریمن خلوت بکنه. اهریمن خودش دلش نمی‌خواد که پیش او باشه. اما ناچاره. کس دیگه هم غیر از اهریمن پیشش بند نمی‌شه. تموم عمله اکره‌هاش باش کارد و خونی‌اند. یک نفر نیست که تحملش را داشته باشه.

مشیا

من باور نمی‌کنم. اینا اونجا بیکار نیستند. یه چیزی می‌تونشون هست. پس چطوره که هر وقت من می‌خوام برم پیشش پیغوم می‌فرسته «حالا کار دارم. خودتو با جونورا مشغول کن تا خودم صدات بکنم.» من هنوز ریختشو ندیدم چه شکلیه.

درخت دانش

مشیا راست میگه. باید راستش را بش بگیم. اهریمن بش کار داره. مدتی که دور ورش می‌پلکه، می‌خواد بلکه راز مرگش را ازش در بیاره که او هم دم لای

(مشیا با نیزه سنگی خود از یک سوی صحنه بیرون می‌رود)

اهریمن

چنگ بدست از میان مه و بخار پیدا می‌شود. نغمه دلپذیر و
سحرانگیزی از چنگ‌اش بگوش میرسد.

میوه را خورد؟

درخت دانش

کار تمام شد. میوه را خورد.

اهریمن

حالا دیگر وقتش است.

درخت دانش

خوب. چکار کردی؟

اهریمن

هر چه کردم نم‌پس نداد. این کار فقط از دست
مشیا بر می‌آید.
(لبخند می‌زند.)

مشیا

من از این شمشیر آتشی می‌ترسم.

درخت دانش

فقط کافیست که برای یک لحظه ترس از دل خودت
دور کنی. اگر نترسی، از این شمشیر کاری ساخته
نیست. این یک بچه ترسونک کویه.

(مشیا متهورانه خیز بر می‌دارد و میوه‌ای از آن درخت می‌چیند و
می‌خورد در دم صاعقه پدید می‌آید و تندر می‌غرد و شمشیر
سرد می‌شود و به زمین می‌غلتد.)

بین کوش در رفت.

(مشیا شکفته می‌شود و با توجه رویا انگیز باطراف خود نگاه
می‌کند. گوئی آنچه را اطراف خود می‌بیند تازه و برای نخستین
بار است که دیده.)

تو حالا معرفت پیدا کردی. حالاست که ظلم و دروغ
و دررویی و نارو و خودخواهی و عشق و محبت را
خواهی شناخت

امروز به من چی میگه؟ میگه خیال میکردم با آفرینش
مشیا یک دوست خوب برای خودم درست کردم که
از دست شماها خلاص بشم و او را بیندازم میونتون
تا باها تون جدال بره. اما حالا می بینم که خیلی
بی عرضه و نافهمه.

درخت دانش

هنوز خودش مخلوق خودش را درست نشناخته. باید
هر چه زودتر ورش داری ببریش با مشیانه روبروش
کنی. نفسش ون که بهم برسه کار زروان تمامه.

اهریمن

باید یکی باش حرف بزنه و روشنش کنه تا بعد من
ببرمش پیش مشیانه. می ترسم سر بزنگاه خل خلی دبه
در بیاره و هر چه رشته ایم پنبه کنه.

درخت دانش

بگذارین من باش حرف بزمن، چونکه هنوز آنطور که
شاید و باید به تو اعتماد نداره. دو سه دفعه بیخودی

عجیبه. از مرگ همه کس حرف میزنه غیر از مال
خودش. هر کلکی زدم لوح محفوظ را هم بم نشون
نداد. گاهی می نشینه برای خودش از روش می خونه و
هر هر می خنده. کاش می دونستم اون تو چی نوشته.
شاید راز مرگش هم تو اون نوشته باشه.

درخت دانش

حالا دیگر آن زیاد مهم نیست. چونکه برای آن
دروغی که گفته دیگه نمی تونه جاوید باشه.

طاوس

شاهد باشید که دروغ اول را خودش گفت.

درخت دانش

باید زود دست بکار بشیم. می ترسم مشیانه را نابود
کنه.

اهریمن

همین حالا رفته پیش مشیانه و سخت بگو نگو شونه.
می خواد ببردش عرش، اما مشیانه باش نمیره. میدونین

اهریمن

اشاره به گوزن. خونسرد

این بیچاره را چرا بی جان کردی؟

مشیا

باش حرف زدم جوابم نداد و پا گذاشت بفرار. منم با این نیزه و ایساندمش... مثل اینکه تو؛ تو اون بالا گاهی دلت سر میره میائی پیش ما. حالا بیا به دست شترنگ بزنیم.

درخت دانش

حالا وقت شترنگ نیست. من همیشه بتو گفته‌ام که اهریمن با ما دوسته. تو هیچوقت دوستی بهتر از اهریمن پیدا نمی‌کنی. ظالم فقط یک نفره که باید همه دست به یکی بکنیم و شرش را بکنیم؛ و او هم زروانه.

مشیا

لاشه گوزن را به زمین می‌اندازد.

سر بسرش گذاشتی دستش انداختی و ازت سرخورده.

اهریمن

پوزخند می‌زند

موجود جالبیه. درسته که از وقتیکه تنه‌اش به تنه ما خورده خیلی فرق کرده، اما بدیش اینه که خیلی دیر باوره و به همه چیز شک داره. این شک‌شه که برای من خیلی جالبه. هنوز خیلی مانده تا آدم بشه. شاید بعد از خوردن میوه به چیزی بشه.

مشیا

با هیجان در حالیکه لاشه گوزنی بزرگ بر پشت و نیزه سنگینی در مشت دارد سر میرسد و چشمش به اهریمن می‌افتد.

آها! تو اینجائی؟ من خیال می‌کردم باز هم دوتائی تون اون بالا با هم خلوت کردین و برای بندگان سرگشته خدا نقشه میکشین. این راز و نیازها چیه که تمومی نداره؟

ذوق زده و مشتاق

پس کجاست؟

درخت دانش

یه ذره حوصله! برای همینه که میگم اهریمن بهترین دوست توست. زروان این جفت تو را برداشته برده قایمش کرده که دست تو بش نرسه.

مشیا

با هیجان

میرم پیداش میکنم. کجاس؟ من جفتم را میخوام

طاوس

یه خرده صبر کن، مگه هفت ماهه بدنیا اومدی؟

درخت دانش

نمیدونی این جفت تو چقدر قشنگه. این رو بدون که تو تموم این جونورا یکی شون نیست که بتونه مثل او یارت بشه و سرگرمت کنه.

مشیا ذوق زده.

من از قایم موشک بازی خوشم نیامد. صاف و پوست کنده همه چیز را برام بگین. شماها حرف تُک زبونتون هم از ما میترسین بیرونش بدین. میگین من چکار کنم؟

طاوس

خوب گوش اتو واز کن. تو اینجا با دیگران فرق داری. هر کی را که می بینی یه جفتی برای خودش داره غیر از تو که تنهای تنهایی. حالا باید پاشی بری جفت خودتو پیداش کنی. تو یه جفت داری.

درخت دانش

تو حرف طاوس می دود.

تو بی جفت و تنها آفریده شده بودی. اهریمن تنهایی ترا که دید دلش بحالت سوخت و جفتی مثل خودت برات درست کرد که همنشینت باشد و دوستش بداری.

مشیا

سخن مهرآمیزه که از لب‌هاش بشنفته. یه لبخندش هر
جونوری رو سرجاش خشک میکنه. مشیانه شاهکار
خلقته. مشیانه خود منه. جایی که مشیانه باشه تاریکی
راه نداره. وجودش دلبستگی و عشقه. او خود عشقه.
او زندگیه.

مشیا

در رویا

گفتی خنده بلده؟ من اینجا کسی را ندیدم بخنده،
اینجا هیچکس خنده بلد نیست. من خیلی خنده را
دوست دارم. گاهی تو تنهایی خودم پیش خودم
می‌خندم، اما خنده یه آدم تنها چه فایده داره. دلم
می‌خواد خنده یکی دیگه را هم مثل خنده خودم
بینم.

درخت دانش

چجوریه؟ مثل خودمه؟ شکل خودمه؟

اهریمن

خندان

اگر بینی‌ش همین یه ذره عقل هم که داری از سرت
می‌پره. یه انگشتش میارزه به صد تا طاوس.

حرکت مسخره آمیزی می‌کند.

نه بابا.

اهریمن

به طاوس

نمی‌خواد دلخور بشی. هر چی باشه دست پخت منه،
نمی‌خوای قشنگ باشه؟ (به مشیا) مثل کرم شب‌تاب
می‌درخشه. صدایش از نوای چنگ من هم
گوش‌نوازتره. حرف که می‌زنه آدم را خواب می‌کنه.
دستش که بدستت برسه هوش از سرت میره. مثل او
حرف می‌زنه، اما چه حرفای شیرینی. بیخودی نیست
که زروان شب و روز پباش افتاده و آرزومند یک

شاید او منو نخواد.

طاوس

حواست کجاست؟ شما جفت همید. این جونورای
دیگه را ندیدی که همشون جفتن؟ اونم جفت توست.
اگه تو را ببینه از خوشحالی می‌زنه زیر خنده.

مشیا

اشاره می‌کند به لاشه گوزن

مثل این. اینام دوتا بودن. اینام جفت بودن. من جفتمو
می‌خوام. من اینجا حوصله ام سر میره. با
هیچ کدوم تون حرفم نمی‌گیره. او کجاست؟ منو ببرین
پیشش.

درخت دانش

باید با اهریمن راه بیفتی بری پیشش. او راه و چاه را
بت نشون می‌ده. ما هم هر کدوم مون بت کمک
می‌کنیم.

مشیا

اگر مشیانه بود. خنده شو می‌دید. بین او چیه که
زروان تموم موجودات دیگه را ول کرده او را
چسبیده.

مشیا

با شور و شوق

من خیلی دلم می‌خواد ببینمش. اگه بودش روبرو هم
می‌نشستیم و می‌خندیدیم.

درخت دانش

او هم مثل تو تک و تنهاست. اصلا خبر نداره که تو
هستی. زروان برده تش تو یه غاری چهار میخش
کشیده. اگه تو نری نجاتش بدی از غصه می‌میره.
حیونکی همش دنبال یه راه فرار می‌گرده. وقتی
چشم شما دو تا بهم بیفته غم و غصه هاتون یادتون
میره.

مشیا

غم زده

مشیا

آخر سردم می‌شه.

اهریمن

اونجا از سرما خبری نیست. اونجا سرزمین همیشه

بهاره.

درخت دانش

یکی از میوه‌هایش را بسوی مشیا پرت می‌کند که او هم آنرا

می‌قاپد.

بیا این هم بده به مشیانه جونت بخوره تا چشم و

گوشش واز بشه. (اهریمن و مشیا از صحنه بیرون می‌روند.

صدای چنگ اهریمن بگوش می‌رسد.)

حالا من چکار کنم؟

درخت دانش

تو باید از مشیانه بخواهی که راز مرگشو ازش در
بیاره.

طاوس

من اینقده مشیانه را پیش چشم‌های زروان خوشگل
می‌کنم که طاقتش بره و روش را زمین نندازه.

درخت دانش

فقط این تو و مشیانه هستین که میتونین راز مرگش را
بدست بیارین. هیچکس غیر از خودش از این راز
خبر نداره. اگر تو و مشیانه کمک کنین می‌تونین ازش
در بیارین. بعد می‌تونین با هم زندگی کنین.

اهریمن

حالا راه بیفت بریم پیش مشیانه عزیزت. اما باو که
رسیدی این پوست خرس را بکن بینداز دور که از
دیدنت وحشت نکنه.

ز روان سبونی از شراب سر می کشد و صدای چندش آور
ترسناک خود را بیرون می دهد.

مگر نمی دونی که در اینجا یکنفر حاکمه و آن هم من
هستم.

مشیا

با ناز و کرشمه

خواهش می کنم یه خرده اونطرف تر بنشین که از بوت
دارم خفه می شم.

(چون زروان از سر جایش تکان نمی خورد مشیانه بر می خیزد و
آنطرف تر می نشیند)

آخر آدم چقدر می تونه تو گند زندگی کنه؟ یه خرده
به خودت عطر بزن.

زروان

واله و مجذوب زیبایی مشیانه

میخوام بدونم یک موجود به قشنگی تو چرا باید
اینقدر بد دهن باشد. اما تو روز بروز پیش چشم من

سن سوم

غار بزرگی است پر درخت و گل و گیاههای افسون انگیز که هر
گوشه آن ستاره ای سوسو میزند. استالاکتیت و استالاکمیت ها از
سقف و کف آن بهم جوش خورده اند. در گوشه ای بستری از
گل های شگفت انگیز گسترده و مشیانه و زروان بر آن آرمیده اند.
زیبائی اثری مشیانه زشتی وحشتناک زروان را تحت الشعاع قرار
داده. مشیا و اهریمن وارد غار می شوند و پشت درختان پنهان
می شوند. مشیا از دیدن مشیانه واله می گردد و از زشتی زروان
جا می خورد. خیز برمی دارد که خودش را به بستر گل برساند.
اما اهریمن او را مانع می شود و دست او را در دست دارد.

همه بدتر همین اهریمنه. اما باید راضی بشه. اگر نشد
هُلش میدم تو جهنم جزغاله بشه. تو عرش منو ندیدی
که چه جای با صفائیه. تمامش از نوره. یک رنگ‌هائی
اونجا هست که هیچ چشمی آنها را ندیده. اما راستش
را بخواهی تمام قشنگی‌های اونجا پیش یک تار موی
تو هیچه. اگر بیائی عرش، من در عدن را باز می‌کنم
و تموم جونورها را آزاد می‌کنم. می‌دونی؟ بردن تو
به عرش برای من کاری نداره. اما من می‌خواهم که
تو من را دوست داشته باشی و بمیل خودت بیایی
بالا. (با التماس) بیا با من بریم عرش. عرش من بی تو
بی‌نوره.

مشیانه

تو رو دوست داشته باشم؟ تو دوست داشتنی هستی؟
با این بوت و با این شکلت که آدم آتش می‌شینه. تو
که اصلا با من روراست نیستی و همه چیزات را از
من قایم می‌کنی چرا دوستت داشته باشم؟ تو یک

قشنگ‌تر میشی. گمون می‌کنم خلقت تو دامی بود که
اهریمن پیش پای من نهاد. حالا می‌بینم تو چقدر با
مشیای بی‌کله و پفیوز فرق داری. اما واقعا که خیلی
بد دهنی. تو باید بدونی که هیچ عطری در دنیا پیدا
نمی‌شه که منو خوشبو کند و رو من اثر داشته باشد.

مشیانه

با ناز

تو همش با رمز و کنایه با من حرف می‌زنی. همش از
اهریمن و مشیا حرف می‌زنی، اما نمی‌گی اونا کی‌اند،
تو اصلا با من رو راست نیستی. اونوقت بم بددهن
هم میگی؟ بات قهرم.

زروان

من نمی‌توانم با کسی روراست باشم. این تو سرشت
منه. اگر یه روزی تو منو دوست بداری شاید لای
دریچه قلبم را روت باز کنم. من می‌خواهم تو با من
به عرش بیائی، اما عمه‌اگره‌هام راضی نیستند. از

با زخم زبان

تو ناز سرت می شه؟ چه خاله خوش وعده!

زروان

تهدید آمیز

تو هنوز خشم و غضب من را ندیدی. اگه نمی دونی بدون. بیشتر از همه چیز کینه و نفرت تو دل مون جا دارد. اگر اون روم بالا بیاد زمین و زمان را بهم می ریزم. یک ذره از خشم من بچکد رو زمین تا گاو ماهی را سوراخ می کند. خیال کردی این جور نرم بات حرف می زنم با موجودات دیگه هم اینجوری م؟ تموم عمله اکره هام مثل سگ ازم می ترسن. تو خیال کردی. اگر مشیت م قرار بگیره یه فوتات می کنم نیست و نابود میشی.

مشیانه

با الجبازی

دونه از این عمله اکره هات رو بمن نشون نمیدی. فقط همین ماره که شب و روز هم نشین من کردی و همش بیش تو جاسوسی من را می کنی. من یک دوست می خواهم که مثل خودم باشد و زبون خودم حرف بزند. من در این مدت هنوز نتوانستم زبون این مار را یاد بگیرم. من یکی می خواهم که ازش خوشم بیاد و نازم بکشه و من هم نازش بکشم.

زروان

خودش را لوس می کند

بیا منو ناز کن.

مشیانه

با تنفر

سی سال! دست بتو بزوم چندشم می شه.

زروان

پس بذار من نازت بکشم.

مشیانه

از سر واکن

هیچی بابا! اونم یکی از جونورای اینجاست که تو
هنوز ندیدیش و هیچوقت هم نمیبینی ش. (مشیا تکانی
می خورد که خودش را از دست اهریمن خلاص کند. اهریمن
او را محکم نگاه می دارد و امر به سکوت می کند.) آه! چقدر
من امشب چرت و پرت می گم. حالا پاشو برام شراب
بیار؛ مگر نمی بینی دیگه تو سبو شراب نیست. خدا
بابای این اهریمن را بیمارزه که این معجون بهشتی را
ساخت. راستی که اهریمن چه دوست خوبیه. من
وقتی شراب می خورم نرم می شم و دلم می خواد شعر
بگم. اونوقته که دلم نمی خواد احدی از جونورها را
بیازارم. شراب خیلی چیز خوبیه. وقتی که می خورم
از حالت جاوید بودن هم بیرون میام. تو میدونی من
چقدر تو رو دوست دارم؟

مشیانه

خودش را لوس می کند.

اگر راست میگی بکن تا اونوقت تنهای تنها بشی، تو
که هیچکس رو نداری.

زروان

تو غصه تنهایی من رو نخور. من به تنهایی عادت
کردم.

مشیانه

این بدبختیه. تنها و جاوید!

زروان

بی حوصله و کلافه

تو خیلی حرف میزنی. من نمی دونم این روده درازیت
را دیگه از کی یاد گرفتی. خوبه که هنوز پر مشیا به
پرت نگرفته. گمونم وقتی اهریمن می خواست
بسازدت بسم الله نگفت. تو خیلی پر چونه هستی.

مشیانه

آخرش از مشیا بمن چیزی نگفتی که او کیه.

زروان

تو اگر راست میگی و منو دوست داری چرا اینقدر
رنجم میدی؟ چرا منو چارمیخ می کشی؟

زروان

آزار دهنده

برای اینکه قدر عافیت را بدونی. اگر همیشه آزاد
باشی خوشی زیر دلت میزنه و رنج یادت میره. تو
نباید تو معقولات دخالت کنی. هر کاری من می کنم
درسته.

مشیانہ

مثلا اگر غم و رنج و ترس و تنهایی نبود دنیای قشنگ
تری نبود؟

زروان

از جا در می رود

عجیبه، تو هم مثل این مشیای احمق حرف میزنی و
دایم از ما ایراد بنی اسرائیلی می گیری هیچ حیوون
دیگه ای نیست که از این غلطها بکنه. اگر غم و رنج

تو خیلی ناقلائی. همش حرف تو حرف میاری. تو
اول بگو اهریمن و مشیا کی اند تا پاشم برات شراب
بیارم.

زروان

مفتون

اگر با من به عرش بیائی حاضرم اهریمن را بتو نشون
بدم. او دوست جون جونی منه. اینقدر مسخرگی بلده
که آدم را از خنده روده بر می کنه. اما مشیا خیلی
نخاله است. یه جونور کله خراب حرف نشنویه که از
بس نق میزنه عاجزم کرده. دیدنش برای تو هیچ لطفی
نداره. ولش کن بره گمشه.

مشیانہ

برای آوردن شراب پا می شود. اندام دلنشین برهنه او میان
سبزه ها و گل ها می خرامد. چشمان تشنه و مفتون زروان با
حرکات او می چرخد. می رود از گوشه غار سبوی شرابی بر
می دارد و می دهد بدست زروان.

هیچکس جرأت نمی‌کنه پاش اینجا بگذاره. فقط یکنفر هست که اینجا رو بلده، اونم وردست خودمه که خیلی بش اعتماد دارم و هیچوقت از این کارها نمی‌کنه.

مشیانہ

ذوق زده

کیه. لابد همین ماره!

زروان

نه. اهریمنه. اگه بیای عرش می‌بینی ش. او از تموم این موجودات با من ایغ‌تره. خیلی مسخره است. همین چند روز پیش یک کار خیلی با مزه‌ای کرد. یه جونوری که من خودمم هیچوقت ندیده بودمش، از تو باغ پیدا کرده بود آورده بود بالا، اینتقد سر این حیوون مسخرگی در آورد که همه از خنده غش کردن. اما همین اهریمن وقتی بیای عبادت میرسه هیچ کسی بگردش نمی‌رسه. هر سجده‌اش هزار سال طول

و ترس و تنهائی نباشد. پس شما چه جوری می‌خواهید از من بترسین؟ (کوزه شراب را سر می‌کشد.)

مشیانہ

با خواهش و کرشمه

بمن بگو این مشیا کیه. او چه جور جونوریه؟

زروان

یک موجود احساساتی حرف نشنویه که بهیچ چیز قانع نیست. باغ عدن باین بزرگی را ساختم گذاشتیم زیر دستش بازهم ناراحته و همش مزاحمه. میگه «چکار کنم چکار نکنم.» همش تو فکر فراره. اما تو یه وقت خیال نکنی که می‌تونی از اینجا فرار کنی. اصلا تو نباید هیچوقت بفکر فرار بیفتی، چونکه راه فرار نیست. تو، تو یک دایره‌ای هستی که اگر هزار سال راه بری آخرش سرت بدیوار می‌خورده و باید دوباره برگردی و باز روز از نو. او حالا خیلی از اینجا دوره و من دُو رُو وَر اینجا را هزار جور جونور گذاشتم که

من خیلی دلم می‌خواد ببینم ش، تو همش از اون حرف میزنی تا اونو بمن نشون ندی نزدیکت نیام، بات هم عرش نیام.

زروان

حاضرم تموم جونورامو بت نشون بدم به غیر از مشیا. من یه باغ وحش گنده دارم که آدم توش گم میشه؛ همش را بتو نشون میدم بشرط اینکه بهونه دیدن مشیا را نگیری. تو به مشیا چکار داری؟ او خیلی زشته. اگر ببینی ش دلت بهم میخوره. آخه! خیلی هم آخه!

مشیانہ

بالجبازی

نه، مخصوصا میخوام مشیا را ببینم. این نمی‌شه که هر چی تو بگی باید همون باشه. اگه مشیا را بم نشون ندی اصلا بات حرف نمی‌زنم تا بری پیش جونورای باغ و با اونا حرف بزنی.

زروان

می‌کشه، به حدی که من خودم از درازی سجده‌اش حوصله‌ام سر میره و گاه می‌شه که وقتیکه هنوز تو سجده است میرم دنبال کارهام و بعد که بر می‌گردم می‌بینم هنوز در حال سجده است. او بی اجازه من آب نمی‌خوره. می‌فهمه با کی طرفه. مثل تو و مشیا نیست که هر چی به گوش تون می‌خونم تو کت تون نمی‌ره. مخصوصا تو که از تمام موجوداتی که من ساخته‌ام لوس تری و قشنگ تر هم هستی. حالا بیا تو بغلم بخواب. هر چی فکر می‌کنم از تو موجودی خوشگل تر سراغ ندارم. دلم می‌خواد همش پهلو تو باشم. اگر تو با من بعرض نیای ناچارم به عرش همین جا بسازم که تو توش باشی. حیف یک موی تو که مشیا بش دست پیدا کنه.

مشیانہ

همش میگی مشیا، اما نمیگی چجور حیوونیه. بیارش بمن نشونش بده. مگه اگر من ببینم ش چطور می‌شه؟

چرا اینجور با من حرف میزنی؟ درسته که من از حرف زدن تو خیلی خوشم میاد، اما تو هم کم کم داری شورش را در میاری. من حالم خوب نیست؛ تو هم هی اذیت میکنی. من ناراحتم، باید برم سری بعرش بزنم و برگردم صدای خروس عرش را می شنوم. نمی دونم دیگه چه خبره که این خروس لعنتی مرتب فریاد میزنه. همش تو فکر جهنم خودم هستم که مدتی ساختمش و هی زیرش آتش می کنم، اما خالی خالیه. هی زبونه می کشه و هی میگه «بریز توم پرم کن.» اما من هنوز چیزی ندارم بریزم توش. اگر این جور باشه فایده اش چیه؟ خرج زیادیه. بیخودی هیزمها حروم میشن. هزار جور گرفتاری دیگه دارم که باید سر و صورت بدم. باز هم این خروس نعره کشید. دلم شور میزنه. باید برم عرش. میرم و زود برمی گردم؛ فکرها را بکن. چاره نداری مگر اینکه با من به عرش بیایی. دیگه چهار میخت هم

با خود خوری و خشم نهفته

لجبازی نکن زن! مشیا نمی شه. باغ وحش من کافیه که تو رو سرگرم کنه. مشیا وحشتناکه. او دیوونه است. مخ نداره.

در این هنگام باز مشیا حمله می کند که جلو برود و اهریمن جلوش رامی گیرد. زروان بی قرار و خشمگین است. مرتب دمش را بزمین می کوبد و سرش را اینطرف و آنطرف تکان تکان می دهد و زبانش برق آسا از دهانش بیرون می پرد و نگاههای مشکوک بدور و ور خودش میاندازد.

مشیانه

امشب چته؛ مثل اینکه حالت خوب نیست. خیلی وحشتناک تر و بدبو تر از همیشه ئی. تو وقتی خشم می گیری خیلی زشت می شی.

زروان

به خشم می آید.

تو کی هستی؟

مشیا

این را بخور تا مرا بشناسی. من جفت تو مشیا هستم.

مشیانه

باشوق میوه را از دست او می‌گیرد و می‌خورد. و سپس کوزه شراب را بر می‌دارد و باو می‌دهد.

تو هم از این بخور تا مرا هیچوقت فراموش نکنی. تا حالا، این تنها مونس من بوده. وقتی می‌خورم غم‌هایم را فراموش می‌کنم.

مشیا

کوزه را می‌گیرد و سر می‌کشد.

به به؛ چه چیز خوبیه. این را از کجا گیر آوردی؟

مشیانه

این شرابه که اهریمن ساخته. خودش که از این هنرها نداره. فقط بلده آدم را بترسونه.

مشیا

نمی‌کشم. چونکه زودی بر می‌گردم (پا می‌شود تنوره می‌کشد و از دهنه غار بیرون می‌پرد).

اهریمن

دست به پشت آدم می‌گذارد و او را جلو میراند. و پوست خرس را آهسته از دوشش می‌کشد. آدم برهنه می‌شود.

حالا برو. این تو این مشیانه. ازش بخواه راز مرگش را ازش در بیاره.

مشیا

جستی میزند و خود را به مشیانه می‌رساند و روبرویش پای بستر گل خیره و واله می‌ایستد. از دیدن مشیانه چنان خودش را می‌بازد که جرأت دست زدن به او را ندارد. هر دو مست تماشای یکدیگرند. صدای گوش‌نواز چنگ اهریمن مشیا را بحال خود می‌آورد. او میوه را پیش مشیانه می‌گیرد.

بیا این را بخور.

مشیانه

همچنان مست تماشای اندام اوست.

مشیا
 تعجب می‌کنم که اهریمن ترا ساخته اما تو هنوز او را
 ندیده‌ای.
 مشیانه
 ترا هم اهریمن ساخته؟
 مشیا
 نه مرا زروان آفریده
 مشیانه
 تو هیچوقت زروان را دیده‌ای؟
 مشیا
 مگر همین آقا دیبه نبود که پهلوت نشسته بود و
 داشت بات دعوا می‌کرد؟
 مشیانه
 چرا، مگر تو ما را می‌دید؟
 مشیا

تو بلدی از این درست کنی؟
 مشیانه
 نه.
 مشیا
 ساختن این یکی را باید اینجا یاد بگیرم بعدها
 بدردمون می‌خوره.
 خودم از اهریمن می‌پرسم که چجوری می‌سازه.
 مشیانه
 با شگفتی
 مگر تو اهریمن را می‌شناسی؟
 مشیا
 با شگفتی متقابل
 مگر تو او را نمی‌شناسی؟
 مشیانه
 نه، من فقط اسم او را از زروان شنیده‌ام. می‌گه خیلی
 باهم دوست‌اند.

می ترسیده که دست بدو من او بشم که منو از شر
زروان خلاص کنه.

مشیانه

خوب، تو ازش نپرسیدی که چرا منو ساخته؟

مشیا

او ترا برای من ساخت که من از تنهایی در پیام. من
از زور تنهایی داشتم دق می کردم. اما زروان تا
چشمش بتو افتاد فوراً ترا قاپیده آورده اینجا قایم
کرده که دست من بت نرسه. آخر تو جفت منی.

مشیانه

کنجکاو

چه خوش سلیقه. نترسید تو گلوش گیر کنه؟ راستی
بمن بگو این اهریمن چه شکلیه، شکل زروانه؟

مشیا

می خواستم پیام مُخش را داغون کنم اما اهریمن
نگذاشت.

مشیا

من خیلی دلم میخواد این اهریمن رو ببینم ش

مشیانه

من هم خیلی دلم میخواست زروان را ببینم ش. اما
حالا که دیدمش اقم نشست. چقده بد ترکیب بود. من
را بگو که صد دفعه ازش وقت گرفته بودم برم
پیشش و او هی بهونه درمی آورد که «کار دارم» و از
زیرش در می رفت. اما دیدن اهریمن کاری نداره. من
بت نشونش میدم. خیلی بچه خوییه. مخصوصاً چون
تو را برای من ساخته خیلی ازش خوشم میاد.

مشیا

اما من اصلاً خبر نداشتم که اهریمن منو ساخته. (و
گوئی چیزی یادش می آید) آها! حالا خوب می فهمم
که چرا زروان نمیخواست من اهریمن را ببینم. حتماً

مشیا
 نه.
 مشیانه
 یعنی چه. پس چیه؟
 مشیا
 گمونم کمی خنثی است. من که واریسی نکردم بینم
 چیه.
 مشیانه
 ای ناقلا؛ راستشو بگو.
 مشیا
 بخدا نمی دونم.
 مشیانه
 اگر من بینمش فوری می فهمم چیه.
 مشیا
 شما بله، منکه نتونستم. آخر این خیلی مرموزه.
 مشیانه

نه بابا؛ زروان که شکل لاشخور میمونه. اما اهریمن
 خیلی مامانیه. خیلی هم با مزه است. حالا تو به شکل
 اهریمن چکار داری؟

مشیانه

زیر پاکش

به خوشگلی خودت هست؟

مشیا

بخودش میخورد

نه جانم. انگشت کوچکه من هم نمی شه. اما یه خرده
 به خود تو شبیهه. یه خرده که نه، خیلی.

مشیانه

مگر زنه؟

مشیا

نه.

مشیانه

مرده؟

من هیچوقت خیال نمی‌کردم کسی به قشنگی تو پیدا
 بشه. حیف تو نیست که با این جونور زشت هم‌نشین
 باشی؟

مشیانہ

در رویا

به! تو چه بوی خوبی داری. بیا نزدیکتر. میدونی من
 یه وقت تو را تو خواب دیدم. اما اینجوری نبود. یه
 جور دیگه بودی نمی‌دونم چجوری بودی. چشمت
 همینجور بود؛ تو دلم رو می‌سوزونه. دلم می‌خواد
 همیشه نگاشون کنم. تو منو می‌خوای؟

مشیا

من خیلی تو رو میخوام. تو از تمام گل‌ها و پرنده‌های
 عدن خوشگل‌تری هیچکس بمن اینجوری نگاه نکرده
 که تو میکنی. من و تو اینجا جامون نیست بیا از اینجا
 فرار کنیم.

مشیانہ

من که هیچ سر در نمی‌ارم. تا خودم را شناخته‌ام
 همین جا بوده‌ام و همین ماره که تو دست و پام می
 پلکه (دور و بر خودش را نگاه می‌کند و دنبال مار می‌گردد)
 پس این کجا رفت؟

مشیا

مار رفت پیش اهریمن تا من و تو تنها باشیم و بتونیم
 حرفهامون را بزنیم.

مشیانہ

ناگهان دست‌هایش را بسوی مشیا دراز می‌کند.

من تو رو میخوام. بیا پیش من بنشین. من تو رو ناز
 کنم. تو منو ناز کن، میخوام بوت رو بشنم.

مشیا

چنانکه در خواب راه رود چشمانش را به چشمان حوا دوخته
 می‌رود می‌نشیند رو بستر گل بغل دستش. هر دو واله و بسته
 یکدیگرند. تن‌هاشان از عشق می‌لرزد و دست مشیانہ را می‌گیرد
 به تن خودش می‌مالد و با موهای بلند او بازی می‌کند.

می چسبد و هر دو بر بستر گل می غلتند و پیچ و تاب
می خوردند و گلبرگها روی آنها را می پوشاند. بستر گل خالی
می ماند. همه چیز خاموش است. گوئی زمان می ایستد. نور غار
دگرگون می گردد. پس از زمانی هر دو از زیر گلبرگها بیرون
می آیند. هر دو شیفته ی یکدیگرند و در عشق می سوزند.

من دیگر هیچ غمی ندارم. دیگر از تنهایی نمی ترسم.
من و تو باید بخاطر همدیگر همیشه زنده باشیم.

مشیاانه

غمگین

نه، من و تو می میریم. فقط او نه که جاویده و
نمی میره.

مشیا

ما باید این طلسم جوید بودن او را بشکنیم. آزادی ما
در نابودی اونه. اگر او نمیره زندگی برای ما ممکن
نیست. دنیای مال ماست. او زیادطه. تو باید بمن
کمک کنی تا راز مرگش را ازش دریابیم. او تا

با حسرت

کجا برویم؟ تموم جونوراش دور و ورمون گرفته اند.
خودشم کلاغ سیاه مونوچوب میزنه. بمن میگه اصلا
راه فرار نداری. خیلی ظالمه. من ازش می ترسم. کجا
بریم!

مشیا

میریم یک دنیای دیگه. یک جایی که خودمون باشیم
و آقا بالا سر نداشته باشیم. جایی که غیر از من و تو
دیگه هیچکس نباشه بنشینیم و بهم نگاه کنیم. بنشینیم
و با هم بخندیم. تو خنده بلدی؟

مشیاانه

آره، بلدم.

مشیا

پس بیا با هم بخندیم. من خنده را خیلی دوست دارم.
آنگاه هر دو قاه قاه می خندند و طنین خنده ی آنها در غار
می پیچید. آنگاه بهم نزدیک می شوند و لب های شان بهم

اینقدر او را تشنه قشنگی خودت بکن. که چاره نداشته باشه. تو نمی‌دونی قشنگی چه سلاح برنده‌ایه. من با همین دست‌هام با ببر می‌جنگم و پوستش را می‌کنم، اما برابر تو که رسیدم سست شدم. (صدای چنگ اهریمن بگوش می‌رسد) من باید زود برگردم. داره میادش. یادت نره که باید ازش پرسسی چه جور می‌میره (برمی‌خیزد و از بستر گل فرود می‌آید و آهنگ رفتن می‌کند).

مشیا

هراسان بلند می‌شود.

نرو! نرو! من بی‌تو چکنم؟ منم با خودت ببر.

مشیا

همچنانکه می‌رود.

برمی‌گردم و تو را با خودم می‌برم. وقتی که راز مرگش را ازش پرسیدی همه چیزها درست می‌شه. (برمی‌گردد نزد اهریمن)

حالا اینرا به هیچکس نگفته. اما تو اگر زیر پاش بکشی میتونی بفهمی.

مشیا

خودش را لوس می‌کند.

من می‌ترسم. اگر بدونی چقدر ظالمه. اگر خشمش بگیره آدم رو سوسک میکنه. من خیلی از سوسک شدن می‌ترسم. یک روز خشمش گرفت فوتم کرد سوسک شدم. انداختم زیر سنگ و سولاخا. نمی‌دونی آدم چقدر بده سوسک بشه. هزار تا کرم و حشره بآدم نیش میزنن و انگولک می‌کنن. هی مورچه‌ها پامو گاز می‌گرفتن. اگه بیاد ببینه تو اینجائی هر دومونه سوسک می‌کنه. اونوخت چکار کنیم؟

مشیا

گوش کن! باید طلسم جاوید بودن را خرد کنیم. نترس. ازش پرس چجوری می‌میره. حتما رازی داره. لازم نیست باش دعوا کنی، دلش را بدست بیار.

جونورهام رابگیره. اما خیلی ترسو و بی عرضه است. چند وقت پیش رفته بود جون یه خر مردنی رو بگیره، خره چون لگدی واسش پرانده بود که او از ترس در رفته بود. (متعجب) اینجا یک بوئی میاد. (بو می کشد) یک بوی تازه ای می شنم.

مشیانه

از پره های دماغ زروان که تکان می خورد وحشت می کند. چه بوئی؟ من که بوئی نمی شنم. من فقط بو تورو می شنم. بیا جونم، خودت را ناراحت نکن. همش تقصیر این پیچی ئیل بدجنسه که تو را ناراحت کرده. بگو بینم چکار کرده بود؟

زروان

شادان خودش را بسوی مشیانه می لرزاند با من بودی گفتی «جونم»؟ همش منتظر بودم این کلمه را از دهنت بشنوم. ترا بخدا پاشو بیا با من بریم عرش تو نمی دونی من چقدر تنهام. یک عالمه جونور

مشیانه

غمگین می نشیند روی بستر گل و رویا انگیز بسویی که مشیا رفته می نگرد و خیره نگاه می کند.

زروان

تنوره کشان بدرون غار می آید و بر بستر گل می غلتد.

عجب اوضاعیه. یک دقیقه راحت نمی گذارن. یک نفر هم نیست که دلسوز باشه. پیچی ئیل احمق پیش خود رفته یک پیج دستگاه کون را چرخانده چون زلزله ای اومده بود که اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم دنیا آخر می شد. هنوز درستش نکردم داشتند خرابش می کردن. می گم «الاغ چرا بکاری که نمی دونی دست می زنی؟» می گه «نوه عموه میخائیل بهونه گرفته بود نق می زد، می خواستم سرگرمش کنم.» من هم خلقم تنگ شد تموم پر و پالش را سوزاندم. حالا باید هزار سال مثل گنجش لندوک ورجه و ورجه کنه تا پر در بیاره. من این احمق را ساخته بودم که جون

تو را بچرخونه و خدای نکرده زبونم لال نفله بشی.
چرا می گذاری دست بزَنن؟ پیچ مرگ تو هم
همونجاست دیگه، نه؟

زروان

با اطمینان خاطر

خیالت راحت باشه. پیچ مرگ من دست هیچکس
نیست. چونکه پیچ مرگ من تو کارخونه نیست. چی
می گم؟ اصلا مرگ من پیچی نیست. یک جور دیگه
است. غیر از خودم هیچکس نمی دونه.

مشیانه

سر او را تو دامن خود یله می کنی. زروان برده وار اطاعت می کند
از خودش اختیار ندارد.

چرا اینقدر تو ساده ای؟ درسته که تو همه کاری را
می تونی بکنی و تموم موجودات زیر فرمونت اند، اما
آیا نمی شه یک روز یکیشون به راز مرگت را پیدا
کنه؟

ساخته ام که همشون بخونم تشنه اند. از این اهریمن
پدرسوخته هم چشمم آب نمی خوره. تا پام را از
عرش می گذارم بیرون. اونم قاچاق می شه. یک
سناس بدجنسیه که خدا لنگه اش را خلق نکرده. الان
نزدیک بود دستگاه کون بکلی از کار بیفته. می دونی
چکار کرده بود؟ رفته بود ترمز زمان را کشیده بود و
همه چیز داشت از کار می افتاد. خوشبختانه لنت ترمز
شل بود و خوب نگرفته بود، والا خیلی بد می شد.
آخر اینکه درست نیست اگر قرار باشه هر کی دلش
خواست یک پیچی را بچرخونه پس من ایجا لولی
سرجالیزم؟

مشیانه

با کرشمه رویا انگیز خودش را لوس می کنه و دست می کند سر
و گوش زروان و شاخ هایش را نوازش می دهد.
تقصیر خودت بود که اسمش را پیچی نیل گذاشتی. من
می ترسم یکی از اینها نفهمیده یک روز اون پیچ مرگ

تو همه کارها دخالت می کنن. من دو تا دندون کوچولو واسیه فیل ساخته بودم که نُک بزنه از رو زمین چیز جمع کنه بخوره، اهریمن مسخرگی اش گل کرده اومد گرفت کشیدش تا شد به چه درازی. حالا دیگه بدرد هیچ نمی خوره؛ باید کند انداختش دور. اگر همه چیزها را برات تعریف کنم دلت برام کباب می شه. و نمی دونی من چقدر بدبختم.

مشیانه

تو چرا اینها را لوس شون می کنی که تو کارهات دست ببرند؟

زروان

آخر دست تنها که نمی شه همه کارها را کرد. فقط یک خرده اهریمن را تو کارهام راه دادم که کمکم کنه، بد آدمی هم نیست؛ منتهی خیلی فضوله. اگر این عبادتش نبود حالی ش می کردم یک من دوغ چقده کره داره. تو نمی دونی من چقدر خوشم میاد که

زروان

به هجان می آید

گفتم راز مرگ من جایی نیست که کسی بتونه دست بش پیدا کنه. پیش خودمه و فقط خودم ازش خبر دارم.

مشیانه

با کرشمه

تو اصلا خوب کاری نکردی که راه مرگ برای خودت گذاشتی! چونکه ممکنه یک وقت خدای نکره زنبونم لال، خُشمت بگیره و خودتو سر به نیست کنی.

زروان

آه می کشد.

این کار هم دست من نبود. اما باز هم خوبه که باشه. تو خیال کردی من راضیم؟ از صبح تا شوم با یک مشت پدرسوخته زبون نفهم جوال رفتن کار آسونیه؟

زروان

آه می‌کشد.

نه، تو حیفی. من خجالت می‌کشم که تو باین قشنگی
بمن سجده کنی. تقصیر خودم بود که وادارش کردم
ترا بسازه. هیچ فکرش را نمی‌کردم که اینجوری بشه.
من باو نارو زدم. من نمی‌بایست بکار تو کار
می‌داشتم.

مشیانه

زیر پاکش

به کی نارو زدی؟ برام تعریف کن. برام حرف بزن.
من از حرف زدن تو خیلی خوشم میاد.

زروان

بش کلک زدم. اهریمن را می‌گم. من و او خیلی با
هم دوست بودیم. او ترا برای مشیا ساخت. اما من
دیدم که انگشت کوچکه تو هم برای سرش زیاده.
عاشقت شدم و آوردم اینجا قایمات کردم که دست

جلوم به سجده بیفتن. بیشتر از همه، از سجده کردن
همین اهریمن خوشم میاد که هزار سال طول
می‌کشد.

مشیانه

پس از من که جلوت بسجده نمی‌افتم بدت میاد؟

زروان

من توقع ندارم که تو مرا سجده کنی. این من بودم
که پیش از همه بتو سجده کردم و بدبختی من هم از
همان روز شروع شد. من به هیچ موجودی سجده
نکرده بودم. اما نمی‌دونم چطور شد که تا خوشگلی
ترا دیدم فوری به سجده افتادم و بعد که سرم را از
سجده بلند کردم دیدم یک ده نه، صد دل عاشقت
شدم. من هیچ از تو توقع ندارم که من را سجده کنی.

مشیانه

آب زیر گاه

اگر بکی بت سجده می‌کنم. نمی‌خواد دلخور بشی.

سوء داره. تو نمی‌شناسی اش، خیلی پدر سوخته است.

مشیاانه

آخر من و تو که با هم جور نیستیم. تو جاویدی و من می‌میرم. این چه فایده داره که تو تا ابد زنده بمونی و هی شاهد مرگ اونهایی که ساختی باشی؟ مگر تو اینهایی را که ساختی دوستشون نداری؟ من چندبار خودم را تو چشمه نور تماشا کردم، از خوشگلی خودم هوش از سرم رفت. آخر حیف نیست گه من بمیرم و تو زنده باشی؟

زروان

من بتو قول میدم اگر با من بیانی عرش ترا هم جاوید بکنم. من اصلا حالم خوب نیست. دارم ازهم متلاشی میشم. مثل اینکه پیچی نیل داره تنم را بو می‌کنه. او قرار نبود بمن هم کار داشته باشه. من دیگه خیلی پیر شده‌ام. یه چیزیم شده که جرات نمی‌کنم به کسی

هیچکس بت نرسه. کاشکی من خودم تو را ساخته بودم. اما عشق تو منو رسوا کرد. بگوش خودم از عمله اکره هام می‌شنفم که میگن « یارو با آنهمه قدرتش نتونست یک موجودی بقشنگی مشیاانه بسازه. » دیگه آبرو برام نمونده. بسوزه پدر خاطر خواهی.

مشیاانه

مگر تو خیلی منو دوست داری؟

زروان

نمیدونی چقدر. بگذار برات بگم. آخر من نمی‌دونستم عشق چیه. اما نمی‌دونم اهریمن چقدر عشق تو تو کار گذاشته بود که تا ترا دیدم؛ عشق تو تمام وجود مرا گرفت و دیگه چاره‌ای نداشتم جز اینکه بش نارو بزمن و ترا وردارم و از همه قایمات کنم. من خیال میکنم هر کدام از جونورهام ترا ببینند فوری عاشقت میشن. بگمونم خود اهریمن بت نظر

و بال در بیاره، اراده کردم پر در بیاره، اما هر چی زور زدم دیدم نشد. فقط یک خردن پر و بالش گونه زد. اما دیگه هر کاری کردم دیدم اراده‌ام کار نمی‌کنه. البته هیچکس نفهمید. اما خودم میدونم که دیگه قدرتم تموم شده. نمی‌دونم چه شد که اینجور شدم. می‌ترسم دیگه هیچ کاری ازم نیاد. آنوقت این جونورهای را که ساختم می‌خورتم.

مشیانه

چرا اینطور شد؟

زروان

نمی‌فهمم. دیگه عقلم کار نمی‌کنه. وقتی از پیش تو رفتم بهمه کاری توانا بودم، اما حالا قدرتم تموم شده. دارم بی‌جون می‌شم.

مشیانه

بت نگفتم؟ من خیال می‌کنم همین پیچی‌ئیل اکبیری بوده که یه پیچی رو چرخونده و تو اینطور شدی.

بگم. من بنا نبود این جوری بشم. بت دروغ گفتم. من دیگه نمی‌تونم جاویدت کنم. چونکه حالا حس می‌کنم دوران جاوید بودن خودم هم تمام شده. اگر تو من را دوست میداشتی شاید اینطور نمی‌شد. از اولش حساب‌هام غلط بود. دیگه هیچ کاری از من ساخته نیست.

مشیانه

چرا این حرف را می‌زنی؟ تو که میگفتی به همه کاری قادر هستی. مگر چه شده؟ برام نمی‌گفتی؟

زروان

نمی‌دونم من باید بتو یکی بگم. چاره‌ای نیست. گوش بده. آنوقت نبود که خروس عرش فریاد کشید و من زود رفتم بینم چه خبره؛ وقتی رفتم عرش چون پیچی‌ئیل پیچ دستگاه کون را پیچونده بود، اوقاتم تلخ شد. پر و بالاش را سوزاندم. اما فوری پشیمون شدم چونکه دیدم کارهام زمین می‌مونه خواستم دوباره پر

مشیانہ

خونسرد و خندان

تو که میگی من از همه چیز خبر دارم. آخر تو این بر
 بیابون کی هست بیاد بمن چیز یاد بده؟ کیه که
 جرات داشته باشه پاش را از اینجا بگذاره؟ از خودت
 شک داری؟ مگر نه خودت میگی دور و ور اینجا را
 جونور گرفته؟

زروان

نرم می شود.

راست میگی. (چشماش را بچشمان شرربار مشیانہ می دوزد)
 راستی که تو چقدر خوشگلی. اصلا مثل اینکه عقلم
 را از دست داده‌ام. من هیچوقت تو را باین خوشگلی
 ندیده بودم. از تو خوشگل تر هیچ موجودی را سراغ
 ندارم.

مشیانہ

گرفته

می خواستی خوب نگاه کنی اگه خرابکاری کرده
 درستش کنی.

زروان

نه جانم پیچ مرگ و زندگی من اونجا نیس. اونجا
 مخصوص جونوراست. پاشو یه خرده شراب بیار
 بخورم، شاید حالم جا بیاد.

مشیانہ

پا می شود می رود یک کوزه شراب دیگر می آورد می دهد به
 زروان که سر می کشد.

تو بمن نگفتی چه جور میشه که می میری.

زروان

هراسان کوزه شرابی را که در دست دارد بگوشه‌ای پرت می کند.
 زود باش بگو بینم این را کی بتو یاد داد از من
 پرسسی من نمی میرم. هیچوقت نخواهم مرد. تا دنیا
 دنیاست و تا عالم کون سرجاشه من زنده‌ام. حالا زود
 باش بگو این را کی یادت داد که از من پرسسی؟

بیاره بگذاره بدهنم یه چکه بخورم. خودم که دست و پام می‌بندی نمی‌تونم پاشم بخورم. حالا هم بام دعوا می‌کنی که چرا شراب‌ها را خوردی. (آه می‌کشد) من از آن روزی می‌ترسم که تو خشمات بگیره و من را بکشی و یکی دیگه برای خودت بسازی. من چرا همش باید دلهره مرگ و میر را داشته باشم؟

زروان

با حسرت

خیالت راحت باشد که من دیگه نمی‌تونم حتی یه مورچه هم بسازم. بت گفتم که دیگه نتونستم پر و بال پیچی‌ئیل را در بیارم. غم من که یکی دو تا نیست. من هر وقت دلم می‌خواست می‌نشستم و یه چیزی برای خودم می‌ساختم. اما حالا دیگه اصلا کاری ازم ساخته نیست. حتما تو باید با من به عرش بیائی. (پریشان حال) حال دیگه باید بتو راست بگم. من از تموم جونورهای دیگه زشت‌ترم. اگه دست خودم

حیف شراب‌ها؛ چرا ریختی شون دور؟

زروان

پاشو باز شراب بیار.

مشیانه

دیگه شراب نداریم. همین کوزه آخری بود که ریختی دور.

زروان

یک عالم شراب اینجا بود. همش خوردی؟

مشیانه

خوردم تا شکنجه‌های ترا فراموش کنم. تو خودت نمی‌دونی چه بسر من میاری. بعدشم میگی عاشقت هستم. همش من را اینجا چارمیخ می‌کشی و تنها مونسم این مار لعنتی‌یه. آب می‌خورم میاد بتو خبر میده. یک دونه از جونورات را هم بم نشون نمیدی. پس اگر شراب نخورم چکار کنم؟ اونم که زهر مادرم میشه. باید هزار تا التماس باین مار بکنم تا کوزه را

از خود بیخود و بی حال

من خوابم میاد. چه بو بدی میاد. بوی مرگ میاد. حس می کنم که دیگه حتی نمی تونم بترسونم ت. من دلت را می خوام. (حالتش دگرگون است و دمش را به سختی به زمین میگوید و تقلا می کند.) دلت را بمن بده.

مشیانہ

افسونکار

شیشه عمرت کجاست؟ بگو جونم.

زروان

افسون شده

زیر درخت دانش چالش کردم. باید درخت راه بیفته تا شیشه عمر من از زیرش در بیاد. افسوس که دیر شده. حالا دیگه دلت را هم نمی خوام.

مشیانہ

درخت چه جوری راه می فته؟

زروان

بود، خودم را خوشگل می ساختم. اما من که خودم را نساختم. من همین جوری از اول بودم. من از زیر بته در اومدم. تو اگر من را دوست می داشتی، دیگر غمی نداشتم و هیچوقت نمی مُردم. می دونی؟ من دل تو را می خوام.

مشیانہ

من خودم را می تونم بت بدم، اما دلم را نمی تونم. دست خودم هم نیست.

زروان

نه، من فقط دل تو را می خوام. افسوس که من همه چیز ترا می تونم بگیرم غیر از دلت. حالا می بینم که اهریمن و مشیا بیشتر از من آنجا راه دارند.

مشیانہ

اگر من دلم را بت بدم، بمن میگی شیشه عمرت را کجا قایم کردی؟

زروان

اهریمن نیز چنگ زنان و متبسم بدنبال او روان است.
 زروان سپندوار می جهد و به زمین می خورد و نعره
 می کشد.

مشیانہ

زود باش شیشه را بزن زمین!

مشیا شیشه را بر زمین می کوبد. رعد و برق و توفان بر
 می خیزد. صداهای درهم بگوش می رسد. زروان
 ذوب و دود می شود و بهوا می رود. تمام درختان در
 ولوله می افتند و یکی پس از دیگری ریشه کن
 می شوند. بر زمین می ریزند. زمین می لرزد و ستارگان
 خرد می شوند و بزمین می افتند. مشیا و مشیانہ در
 آغوش همدیگرند. پستی ها و بلندی ها هموار می شوند
 و تا چشم کار می کند زمین صاف است. تنها درخت
 دانش سرسبز و شاداب بجا می ماند و خورشید از
 زمین جوش می خورد و شعله گرم خونین آن از پشت
 درخت دانش بر مشیا و مشیانہ می تابد.

سخت شوریده

اگر تو و مشیا اراده کنید می توانید درخت را راه
 بیندازید.

(مشیانہ و اهریمن با شتاب از غار بیرون می روند.)

مشیانہ

تو چه قصه های خوب خوبی بلدی. باز هم از این
 قصه ها برام بگو.

زروان

سست و از کف شد.

نه، این دیگه قصه نیست. کار من تمامه. من بوی
 مشیا را می شنوم. (لرز به تنش میافتد و پشت سرهم
 خمیازه می کشد.) حتما شما همدیگر را دیده اید.
 لعنت بر این اهریمن که آخر کار خودش را کرد.

مشیا دوباره بدرون غار بر می گردد و شیشه سیاهی در
 دست دارد. او خود را بیک خیز پای بستر گل
 می رساند و شیشه را بدور سر خود می چرخاند.